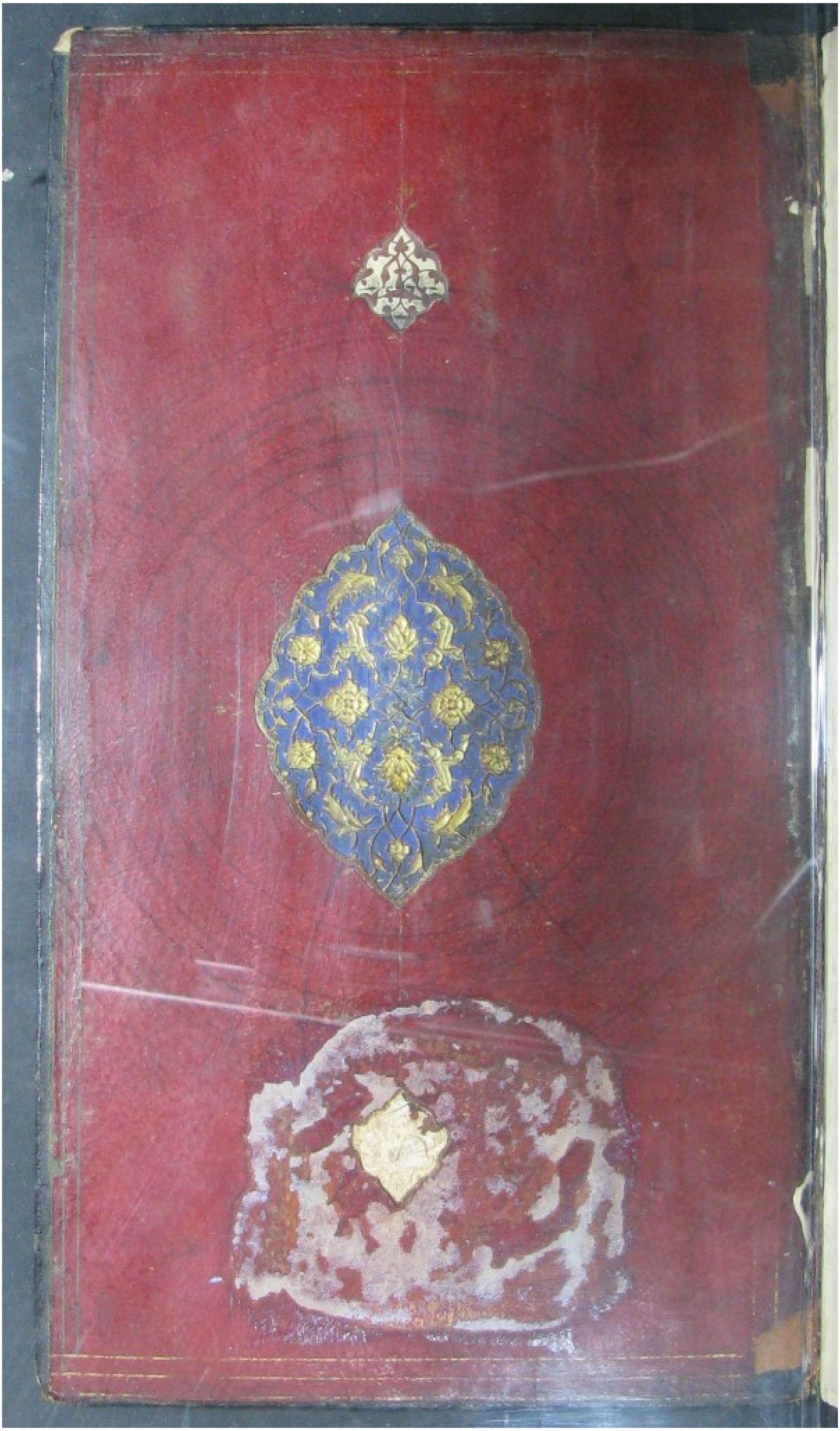


خاک کف پای تو بود غازهٔ گل | در عهد تو پست گشت آوازهٔ گل

تاریخ هیجدهم شهر شوال هزار و چهل و
هفت در دار المؤمنین کاشان حماه الله
عن الحدثان تعلیم شکسته رقم
غلام حکیم رکنا شکون باتمام
رسید اللهم اغفر
قایله و کاتبه
برحمتک یا
ارحم الرا
حمین
م

اول به سپهر دست خویش افشاندیم	آخر بخطای خویشتن درماندیم
دیدیم که آتش بساط ابنای جهان چیست	رفتیم و بزد نوبت [illegible]
ای چشم بدان ز دیدن روی تو دور	خواهم که ز من کم نشوی نور حضور
از روی تو کم نمی‌شود هیچ ولی	در دیده من باده [illegible] دور
۳ دیدم که سرشکم از نظر گلگون رفت	دیدم که ز جوی دیده ام جیحون رفت
با چشم تو آن رفت که بر جان ما هست	کاری که ز دست ما برآید بیرون رفت
ای روی خوشت رشک رخ تازه گل	خمیازه دلکش تو خمیازه گل

خاک

یارب نمک حسن تو چشم کسی ره	گر بر رخ ماه بی نمک دیده نهم
خط تو بود سبزه و عذار تو گلیست	نی نی غلطم سبزه و اعذار تو گلیست
اصلاح کن این خط سیه را گاهی	هرچند که تو گلی و خار تو گلیست
زان حب نبات همچنکه شکر ریزند	زیبا و زبانه در لب گوهر ریزند
با یاد لب تو گر بمیرم باشم	آن مرده که از آب حیاتم گیرند
شاهی چه بود گنج بسی آهی دادن	زر نیز بمرغ و مور و ماهی دادن

تا سینه سپر کنند در روز مصاف
باید به سپر زر بسپاهی دادن

چون مرگم ازین منزل پر شور برد — پای بی ملخ بخانه مور برد

سیر دکمن بقوت آیا بعنت سر — بعد از دو صد منجا بعنت سیر برد

یک دو بیت من اجل بود قریبی — یک دو شنم اختیار شد چریکی

دردی دارم از این بیشتر چه پیچید — ریکی کشی پیچ دم دو بدی صبر پیچ

یک گل نتوان چون تو گلشن دیدن — حیف است ترا بمهر وه سنجیدن

شمعی پروانه نمی سنت باک — سیر و بنشینم تو بیا و سیر دیدن

هم دیده بران رخ پسندیده هم — هم چشم بران قامت بالیده هم

یابر

ای جوهری که مایه در باخته
در جوهر ما هیچ قصوری نشدست

زان نیست که لعل عملی باخته
ما را چه زیان اگر تو نشناخته

چیز از لبی آب و دهان [illegible] ببریم
چیز از لبی [illegible] بریم

وز نیش بلای پیش [illegible] آمده است
وز نیش بلای [illegible] بریم

کوهم اما ز موی باریک ترم
از بس که برون رفته ام از خویش مسیح

شمعم لیکن ز دود تاریک ترم
چون دور ترم بخویش نزدیک ترم

دل منتظر دلبر دلکش باشد
هر وعده او [illegible] در آتش

امروز همیشه مست [illegible] یک
فردا اگر امروز [illegible] خوش باشد

ما را ز جهان هیچ نمی باید هیچ
این شغله بکار کس نمی آید هیچ

القصه جهان بکس نمی پاید هیچ
این قصه بترون است مزاید هیچ

ایدل سخنی زان بت پرپیچ مگوی
پیوسته از آن ابروی پرپیچ بگوی
بر کوه ملامتم نشاندی بفریب
گر راه فرود آمدنی هست بگوی

ابروی تو زیبنده رخ چون ماهیست
ابرو بلبت [illegible] خط دلخواهیست
در زلف تو [illegible] کار من اسیر اند
در خط تو [illegible] دو چشم انگیخت

درد سر دگر نیست چو من سودایی
گر حرف لبان نباشدش پروایی
جز کاکل تو که بر قفا افتادست
دل و اپسی دگر ندارم جایی

آن زلف [illegible] دور است
[illegible] پیچان باشد
با ما [illegible] پیمان باشد
ایمان [illegible] پیچان باشد

ما تنگدلان که جان آگه داریم
موسی و خضر همدم و همره داریم
گر پرده کشاید بر ما نیست عجب
حق نظر پاک بر آن مه داریم

ای جم [illegible]

یک تشنه درین بزم بسرابی نرسید — یک گرسنه هم بفتح بابی نرسید
زین گنبد نیلگون که گویست بلند — کردیم سوالها جوابی نرسید

زاهد اگر بماست غوغای شما — مارا نبود در نظر پروای شما
در بند جهان مباد دلهای شما — کین خانه نه جای ماست نی جای شما

آنان که تریاک محبت دارند — دشمن شمار دوست درمی آرند
عالم متغیر است دانی ز چیست — زانست که تریاک دران میکارند

دل راز مرا باتش و باد سپرد — جان کو امید خود را بفرهاد سپرد
قربان کشتن بکمال عشق است ازان — مهمان عزیز حق بجلاد سپرد

زخمیم ولی اسیر مرهم نشویم — وز نیک و بد حادثه درهم نشویم
کم در نظر همت ما بسیار است
بسیار شویم کم ولے کم نشویم

در راه رفیقم دل آزاده بس است
شمع رهم آن چنین خدا داده بس است
کو مشعل خود ماه ز من پنهان دار
چون مشعل ره سفیدی جاده بس است

از تنگی اگر در دل من وا نکشی
زنهار که رخت از دل ما بر نکشی
چون بر کف پای تو نهم دیده بعجز
ای سنگدل از دیدهٔ من پا نکشی

می شو چو پری بدین غافل حاضر
می باش چو شمع در مقابل حاضر
مانند پری تو نیز هستی ای شوخ
از دیدهٔ من غایب و در دل حاضر

گل حرف رخ تو گفت پیش بردم
پیش رخ تو با آفتابش بردم
آن گل کامروز با تو گلبازی کرد
از رشک بگوی گلابش بردم

حاجی بحرم ز بی علاجی گردد
تا کعبهٔ کوی او رواجی گردد
میگشت بگرد کعبه اول حاجی
صد کعبه کنون بگرد حاجی گردد

دوشینه ز دور دیدم آن سرکش را — بینند ز دود شعلهٔ آتش را
خاک ره او زدم بروهمچو گلاب — با خاک علاج میکنم من غش را

نوروز اگرچه چون تو دلسوز نداشت — رو شکر بکن که یک بدآموز نداشت
ای پیرک سالخورد از من بشنو — یک سال چو نوروز تو نوروز نداشت

تا یافته گلشن از وصال تو نوید — با عکس رخت امید گل دارد بید
زنگ رخ گل باشک بلبل کی رفت — شد دیدهٔ گل در انتظار تو سفید

ای چشم امید حسن بر روی تو باز — خورشید بر تو روی بر خاک نیاز
از سرمژه ات که چیست پروردهٔ ناز — برخاسته است فتنهٔ دور و دراز

در راه تو تن چو کاه پیرگرد است — در سینه ز شوقت آه پیرگرد است
هر لحظه رخت نکوتر آید بنظر
در روی تو زان نگاه پیرگرد است

هرجا که بت و کلیسیای شنوم	از برهمنی حرف خدای شنوم
چون مسجد و شیخ و بوریای شنوم	از چار طرف بوی ریای شنوم

در روی تو بس مهر و بسی کین گنجید	در کوی تو بس گدا و بس شه گنجید
چاه ذقن تو سخت تنگیست و حقیر	دلهای بزرگ چون دران چه گنجید

آن شوخ چو با مسیح دمسازی کرد	هر مو به تنش هوای طنازی کرد
هر گوشهٔ چشمش علم داستمی	با هر رگ جان هر مژه اش بازی کرد

از قید حیات رسته و آمده ام	چون مرغ ز دام جسته و آمده ام
القصه که با جهان جهان جرم و گناه	دل در کرم تو بسته و آمده ام

تا چند توان ز غصه پربار شدن	عیشی است کنون ز غم بیزار شدن

امروز که عیش زندگی در خوابست
مرگیست ز خواب مرگ بیدار شدن

مسر

تا کی بدرفش بیغزنی مشت مسیح
کندن نتوان کوه بانگشت مسیح
درکشتن تو دو شوخ همدست شدند
آسپان بدو پس بکی توان کشت مسیح

آن باد که از اوج هما را ببرد
بیگانه نگذارد و آشنا را ببرد
ما همچو حباب بر سرش زن رویم
چون سیل اجل آید و ما را ببرد

یاران رفتند و حق گذاران رفتند
بر تربت ما سرشک باران رفتند
ما را چو مسیح آسمان مسکن بود
بر چون زمین سپرده یاران رفتند

یک ساخته بر فراز ابر افتاد ست ۳
یک سوخته در نشیب قبر افتاد ست
گویند که کار پس صبر افتاد ست
نی نی همه کار ما بجبر افتاد ست

از دیده من بیاد یاران ببرید
ور سینه گل داغ بیاران ببرید
مر اشک بنفشی که بریزد چشم
تحفیست برای لاله کاران ببرید

گفتم که بزیر یک چو من کیست کنون
بس خوش بنشاط بادیم زیست کنون
رفتم بفرهپ بر سر کوه بلند
خود راه فرود آمدنم نیست کنون

افکنده زهجران توای شمع طراز
جور فلکم بسوز و گداز
جایی که نشسته بودی ای مایهٔ ناز
می بوسم و میگریم و می بوسم باز

آن شوخ که دادهٔ تو تعلیم باو
کردهٔ دل ما و خویش تسلیم باو
دو نیمه بساز نیم جانی که مراست
یک نیمه بخویش بخش و یک نیم باو

آن شوخ که یافت تعلیم از تو
در حسن و صفا گرفته تقسیم از تو
کردیم دو نیمه نیم جان را ما نیز
یک نیمه ازو باشد و یک نیم از تو

این عمر که نزدیک هشتاد شد است
چون تودهٔ خاکیست که برباد شد است
نی نی غلطم که بی تو نیست تنم
هر موی بر آن تیشهٔ فرهاد شد است

دیگر ز سپهر خیره و سیر پیر نخورم
وز مخزن او قند مکرر نخورم
از دست فلک میوهٔ نوبر نخورم
ور زانکه خورم ز غم خود بر نخورم

یک یار بزیر گنبد نه تو کو
بسیار بود یار دورو یکرو کو
کوکو که زند فاخته گوید یاران
یاری بوفاداری تنها کو کو

صاحب که بیادت ز دل اندوه رود
زیر علم تو خلق انبوه رود
تو کوهی و چشمهای عالم ز تست
یاران دگر چشمه که از کوه رود

عاشق چکند گر تو مرادی ببرد
پیش که رود که از تو دادی ببرد
ای صاحب حسن من این بی انصافی است
کاهی نگذاشتی که بادی ببرد

ذرات جهان که در حیا اند کنون
مشتاق جمال آفتاب اند کنون
باد از لب شیرین تو بر دمر گذشت
در خم همه سر کهاشر اند کنون

8

ای چشم بد زمانه از روی تو دور
وی درد و غم تو مایه عیش و سرور
چون دیده بپای تو نهم ای مغرور
پای تو خدا و چشم من کی بیند نور

دود دل من روی زمین فاش گرفت ۲
در ملک خدا انکه او باش گرفت
از بس که ز دود سینه‌ام شب شد روز
خورشید فلک عادت خفاش گرفت

یارب بکرم بدعایی کیرمی
ورنی عجب از بهر خطایی کیری
چون در دل من محبت دنیا نیست
حاشا که بهیچ ماجرایی کیری

خوش روی ترا رشک مه و خور کردند
کردند مرا انجه با تو در خور کردند
آن تنگ دهان را گهر پر کردند
یا حقه یاقوت پر از در کردند

دیگر ز سپهر خیره کی بر نخوریم
با صبح کنون کاسه برابر نخوریم
شاید که ز نو بر دهد شاخ امید
از دست تو چون میوهٔ نو بر نخوریم

دیگر

در باغ بهشت بی تو دلگیر شوم
در لحظه اگر جوان بوم پیر شوم
بس گرسنه مانم ار خورم بی تو جهان
یک لقمه اگر با تو خورم سیر شوم

هم صبح نمونه بود از رویت
هم شام فسانه بود از مویت
ابرو پیت گشوده بر سر چشم تو بال
یا چرغ نشسته بر سر آهویت

چون نقش ز باد آورم و کم ترنم
حاشا که بساط خویش بر هم زنم
بر بستر فقر خویش خوش لم زده ام
زان لم زده ام که دم ز عالم نزنم

دانیم دولت ز پیدلان گشته نفور
داریم هنوز اینقدر عقل و شعور
ما را ز تو چرخ هم نمیپازد دور
پیش از فلکیت زور و مهمان بزور

چند خنده بر اوج میزند پستی ها
تا پیر زکجا بدر کند پستی ها
بدپستان انجای خود بنشانیم
بر شرع مبارکیت بدپستی ها

درویش ها و جذب درویشان کن
با ما شفقت بپنت خویشان کن
درکوی تو دشمنان ما چون آیند
مارا بکش و ضیافت ایشان کن

چشمم همه دم روی ترا میخواهم
بادم همه جا بوی ترا میخواهم
یک بوته خار خشکم ای آتش تیز
از چار طرف خوی ترا میخواهم

من یوسفم و گرگ شریرم ندرد
چنگال اجل نیز دلیرم ندرد
یک بن مشتیم از خون جگر
وآن برگ که هیچ بن شیرم ندرد

ای گرد نظر مهر در پیکر خویش
از گریه مدار خشک چشم تر خویش
گهواره چو نیک بنگری تابوت است
مردی روزی که زادی از مادر خویش

خواهم که چمن را غم دل باد دهم
بار دل خود بسرو و شمشاد دهم
بادش نبرد بس که گران شد از درد
گر دفتر عمر خویش بر باد دهم

در باغ

تا سوز سپرهای سحر شد داغم   لرزیدم و خوش زیر و زبر شد داغم
گفتم که مگر به شود این داغ هیچ   افسوس که به نشد بتر شد داغم

آن خنده زیرکه فتح باب بوس است   صد هیچو ترا همین ثواب بوس است
چون مردم آب مردم خاکی را   گر زان نبود مباش آب بوس است

در بزم محبت تو ای شمع طراز   در ساخته ام چو شمع با سوز و گداز
هر که فکنی مرا بیک ضربت ناز   برخیزم و برگرد سرت گردم باز

من گرچه کهم گرفته ام شغل جهان   دل کنده ام از جمله گدایان شهان
در چشم خلایق که عیانم نه نهان   برخاسته ام خوش از سر هر دو جهان

مژگان کجت بر جگرم نیش زند   هرچند که گویمش مزن بیش زند
سنگی که نهاده در فلاخن چشمت
گرداند و خوش بسینهٔ ریش زند

کوهی که مقام من رسوا باشد | هر سو که نظر کنند دریا باشد
در یکطرفش نشیمن ما باشد | در یکطرف آشیان عنقا باشد

ای خواجه دمت را ز دهن میگیرند | وین جان عزیزت از بدن میگیرند
تو نعره همی زنی و دزدان اجل | جان را ز تنت زدن دن میگیرند

خوش نوبت آهم ز شمار افتادست | خوش قطره اشکم بقطار افتادست ۳
هر آرزوی که خشک گردیده زیاس | در بحر دلم سفینه وار افتادست

جانم ز وصال بر کنار افتادست | آتش ز خزان درین بهار افتادست ۳
ای صبر ز پا مرو که وقت مددست | ای دل مرو از دست که کار افتادست

سوی در تو بصد نیاز آمده ام | بی برگم و خوش برگ و بساز آمده ام
چون برف ز پا پس پر بودم ز شوق
چون برق جوان گشته و باز آمده ام

ماییم که از مهر و وفا کاسته ایم
پرریم ویلی ز عشق تو خاسته ایم
تا در صف سیه کاری زلف تو کنیم
زان عمر دراز از خدا خواسته ایم

خورشید درخشان که سجودش غلطست
خود هم غلطست بسکه جودش غلطست
نقش دوم دیدهٔ احول شمرش
آنکه بیقین دان که وجودش غلطست

از دوست تمنای چاپی داریم
خوش همین آرزوی جایی داریم
ناحق نبود اگر بما جام دهند
بر پیر مغان حق پیالایی داریم

ای خواجه گرت جو می بیزست بگوی
بی پرده بگوی گر غریبست بگوی
گویند که جان بزر خرید تیغ آن
بس معنی خونبها چه چیزست بگوی

آب تو که کارنان از آن می آید
آرامش میهمان از آن می آید
گر آب خضر نیست از آن هم کم نیست
آبیست که بوی جان از آن می آید

تا کی شب و روز جادر آذر داری ... ای سینه مگر طبع سمندر داری
امشب شب وصلیست چو پروانه بسوز ... ای دل که ز شعلهای تن پر داری

این جدول آب چون شط نیل روا ... بی سعی کلنگ کدکن و بیل رود
در نیم نفس طی کند این عالم اگر ... چون جدول عمر من بتعجیل رود

اول بهزار مرحمت خواند مرا ... آخر به بهانه بی سبب راند مرا
تا هر نفسی گناه من کرد بپیش ... یکچند درین دیر فنا ماند مرا

در گریهٔ خود غسل کنم پاک شوم ... آیم بمزار تو و غمناک شوم
خاکم بر سر که پا نهم بر خاکت ... بایست که در پای تو من خاک شوم

این پیچ نهان ز هستی معبود نیست ... یعنی بوجود حق جهان موجود نیست
گوش تو چنین حرف دگر نشنود نیست ... القصه وجوب آتش و امکان دود نیست

ما هم کار

ای آنکه بهشت از رخت برگی نیست / آهو بر تو شرده در جرگی نیست
در هر کشور که لعل تو جان نبخشد / گر صد ملک الموت بود مرگی نیست

ایضاً له

تا چند دلم ز هجر در سوز بود / خوش آنکه دمی بوصل فیروز بود
گر آخر روز وعدهٔ وصل کنی / آن آخر روز صبح نوروز بود

وله ایضاً

ای تو که باغ را ز رویت رنگیست / بر چمن تو طرف سرو و عالم تنگیست
هر مرده که تو بر سر خاکش بروی / و ز بوی خوشت زنده نگردد سنگیست

ایضاً له

ای که گل از شرم تو در خنده نشد / کس نیست که در جهان ترا بنده نشد
آن مرده که تو بر سر خاکش رفتی / در حیرت آنم که چرا زنده نشد

وله ایضاً

دل‌ها ز تو گرد و در خروش آمد باز / همچون خم می سینه بجوش آمد باز
نام تو ز من شنید دل شد بیهوش
تکرار نمودمش بهوش آمد باز

رباعیات حکیم رکنا مسیحی سلمه الله تعالی

عالم چه بود که ما بآن بند شویم
وز نیک و بدش غمین و خرسند شویم
چون گرد وجود ما برآید به سپهر
شک نیست که ما هم فلک چند شویم

و له ایضاً

گفتم که بتو راه سخن باز کنم
وز دولت تو بر آسمان ناز کنم
دیدم که حریفان ز نطقم بستند
کندند پرم چگونه پرواز کنم

ایضاً له

ای شیخ مگو که عمر در باخته ایم
در وادی معصیت چرا تاخته ایم
خوش باش که حق کار ندارد جز عفو
ما صاحب خود را چو تو نشناخته ایم

و له ایضاً

ای چشم تو کرده بد و نیک معاش
وی از طرهٔ تو بر رخ ماه خراش
چون نور نظر محوی دوری تبلاش
در دیدهٔ من چو مردمک پیاکن باش

غلط بود اینکه می گفتند مردم — بلقمان حکمت آموزی چه حاجت

من آهوی رمیده اجل در پی منست — مانند آن سگی که بنخجیر می پرد
شور و شغب که میکنم از بیم مرگ نیست — زان روی میکنم چرا دیر می رسد

تمام عالم اگر بود ز لعل و گهر — بچشم خاک توانم در آن نظر کردن
ولیک آرزوی لعل خوبرویان را — بهیچ حیله نیارم ز دل بدر کردن

ز من بشنو بت فهمیده من — ز خوبان جهان بگزیده من

نمی بینی که من میمیرم از رشک
قدم کم می نهی در دیده من

تم

ای خداوند حضرت آخند / که ز تو خلق نیست آزرده
خاک کاشان ز آب برکه تو / پای ما را بگل فرو برده
زندگان را بنان نیفتد کار / آب تو زنده میکند مرده

ازان بر سر من نیامد پیت / که مرغ از حقیری شکارت نبود
خجل میشدم گر تو می آمدی / که جان درخورند نثارت نبود

آسمان بر دل من بس که غبار افشاندست / شده از شومی من روی زمین ناهموار
روز روشن بکند هر که برین دشت عبور / گم کند هر دو قدم راه چه جای شب تار

گرچه من خط غلامی روز اول داده ام / خط دیگر هم بگیر و بار دیگر بنده کن
ور چه عاشورپت و شنبه روز عاشورا بود / قتل چون کردی بیا ای شوخ و ما را زنده کن

بلقمانیه آن مه کرد منزل / کنون گر شمع افروزی چه حاجت
که بار پدر لقمان ز دانش / کنون با ابر نوروزی چه حاجت

غلط

برای من بلندی ساخت مدعی دروغ
که هم ازان بلند آتش فتاد در پیشش

هزار شکر که شد بر جهانیان روشن
سیاه رویی او و سپیدی چشمش

دو زمهریر مزاحمند در ولایت ما
که آفتاب در ان ملک پوستین پوشد

چو مرحمت بگذرد از حد و نتیجه بعکس
چنان فسرده یکی کز فسردگی جوشد

یکی دگر ز حرارت چنانکه یخ بندد
گر افعیی لعاب دهان او نوشد

زین حیاتی که جمله نقصان بود
هیچ امید انتفاع نماند

در حضیض فنا و کوکب بخت
که دگر جای ارتفاع نماند

تا مگر تیره تر شود روزم
در دل مهر هم شعاع نماند

زین فلک اختراعها دیدم
که مرا فکر اختراع نماند

تا بمن نیم نان جو نرسد
در همه دهر یک ضیاع نماند

بهر این نیم جان بی رونق
ملک الموت را نزاع نماند

وقت من آنچنان مضیق گشت
که دگر مهلت وداع نماند

خوار باشد همچو چس در چشم عقل		گر دهد گوهر ز خاشاک جهان
من که فردا میگذارم میروم		گو طلا باشد همه خاک جهان

تنباکوی که دشمن دنیا و دین شدست		هیچ اصلیست و حاصل روی زمین شدست
تا آنکه دست برد بقصد کشش کند		پنهان چو مرگ در شکن آستین شدست
حکمش روانیست همچو سلیمان بجن و انس		دود دهنش چو تاج و برگ بجای نگین شدست
سردم چو سنگ شیشهٔ عمری شکسته است		دود دهنش که موی کاسهٔ فغفور چین شدست

خوش زهم باشید از بار دل من در زمان		باد و امانم مگر بر پند اسکندر رسید
گر بپیچار اکه گوئی باغ خرم دور نیست		کهنه گشتن دم بدم از کالک و نو بر رسید

خامه چون زنیانه من نقش هجران در برید		گشت پرگردان و گرد آسمان بچند برید
سرخ بود این کاغذ و چون حرف هجران شد رقم		مانند کلکم رو سیاه و سرخی از کاغذ برید

از حروف مفرد لوح تهجی چون نخست
نام من ترکیب شد رنگ از رخ ابجد پرید

یک نان اگر بدست تو آید ز عنبر زمین — باید که نان و ماتکورش خود دهمان کنی
آنها که زان شنیده ترک آیدت بخشم — در باقی گرهی و نوشش جان بی کنی

ایضا له

دودی که آید از دم غلیان بحلق خلق — وانند جاهلان جهان دود عنبرش
هرکس که در دماغ خود آن دود جای کرد — مغز سفید تجربه سیه گشت در سرش

وله ایضا

ای حکیم نکته پرور هیچ میدانی چرا — از فلکها گاه و بدخویی هویدا میشود
در زمین تریاک میکارند و زان تاثیر آن — در مزاج آسمان تغییر پیدا میشود

ایضا له

قناعت چیست نان پیلمان — که زان آید برون هرچیز خواهی
اگر نان‌ها خشکی بر آید — تو گویی اینک بر آمد مرغ و ماهی

وله ایضا

از نجف هرکه زنده بر گردید — همچو چشمش خلق خوار بود
هرکه آن خاک پاک را بوسید — با حیاتش دگر چکار بود
در نجف انتظار مرگم گفت — مرگ بهتر ز انتظار بود

مقطعات حکیم رکنا مسیحی سلمه الله

گفتم سخن خویش با بنای جهان لیک ‏ چیزی به بهای من و آن قصه ندادند
من هم پسر آدم و حوایم و اخوان ‏ از مال پدر هیچ بمن حصه ندادند

وله ایضاً

آن قوم که خود را شمرند اهل قناعت ‏ شرطیست که با روزی معدوم بسازند
نبود عجب ار رخنه کند در دل سندان ‏ دندان طمع را اگر از موم بسازند

ایضاً له

آنان که درین عهد گزینند قناعت ‏ باید که بنان جو و کرباس بسازند
حاشا که کند در دل این سنگدلان کار ‏ دندان طمع را اگر از الماس بسازند

وله ایضاً

ای عقرب پستمگر و ای افعی سیاه ‏ آن کیست کز نیش شرارت نخورده است
چون در فرنگ میری آن کربلای تست ‏ گر جود تراحد ای نیکان شمرده است
ور در نجف بمیری اگر بلا چه سود ‏ ابله مگر فرشته نقاله مرده است

گلرخان را همه لبهای سفید است ز رشک
از هوا شبنم شیرین ننشیند بر خار

لب نوشین تو نگذاشت بکس شیرینی
ای مسیحا تو گلی بخش بکس شیرینی

جاشنی یافت جهان بس که گرفت از شوق
جبهه شیخ ز ابروی عبس شیرینی

پوییم مگر که چه رحت ابت شود کسبی — بیدار شو که بنده خوابت شود کسبی
آب شکر ز تلخی خوی تو می چکد — قربان تلخی شکر آبت شود کسبی
بگشا نقاب زانرخ چون گه بر رخت — دل بسته تر ز بند نقابت شود کسبی
چون می بکشی ز لعل لب خویش ای پسر — گو بر فروز رخ که کبابت شود کسبی
هر لحظه از حجاب عرق میکنی چو گل — محجوب من هلاک حجابت شود کسبی

دیوان تو نسخ نکو تازه گلشنی است
نیکوتر این که در دکتابت شود کسبی

تمت بالخیر

ای صبا روزی اگر از کوی جانان بگذری / گوی پیغامم بآن شرطی که از جان بگذری

چون بمیرم بر درت در خاک کن جایی مرا / لیک در جایی که گاهی بر سر آن بگذری

با طبیبی گفتم این درد مرا درمان بکن / گفت درمان تو دارم گر ز درمان بگذری

کردم از خاک درت کحل سلیمانی بچشم / چون پری از پیش چشمم چند پنهان بگذری

در گریبان میکنم پنهان ترا ای سیل اشک / عالمی ویران شود گر تو ز دامان بگذری

ای صبا منصور وقتم من که گردم راز فاش / سوی دار از من سلامی گر ز میدان بگذری

در دل خارا اگر بر لعل رنگین تر شود / از دلم ای باد باید بر بدخشان بگذری

ای مسیحا گر چه جای گنج در ویرانه است / وقت آن آمد که تو زین گنج ویران بگذری

گر بیاد تو کند تلخ نفس شیرینی / باد ارزانی این نوع مگس شیرینی

خالهای لبت از خال چنین تیره ترند / سوختند این مگسان تشنۀ بس شیرینی

تشنه چون گردی و آب از لب نوشین نوشی / تشنه تر بیازدت آن آب ز بس شیرینی

باد چون از لب تو بر سر محمل گذرد / می توان یافت ز آواز جرس شیرینی

از زبان نکته شیرین بلب خامه رسان / بهر طوطی فکن ای دل بقفس شیرینی

عاشق صادقی ای دل تو همه تلخی جوی / خوش گوارا نیست بر ارباب هوس شیرینی

من یکی بلبل گریان تو گل خندانی
چند بر گریهٔ من خندهٔ بسیار کنی

چون درآید ز در آن لعبت و گردی بیهوش
مگر ای صورت چین تکیه بدیوار کنی

کهکشان می گسلد چرخ ز سهم ماتشد
تا کی ای آه گران تکیه برین تار کنی

عاشقان را چو بطومار دراری بقتل
چشم دارم که مرا بر سر طومار کنی

ایدل عربده جو شرمی ازان چشم بدار
چند فریاد و فغان بر سر بیمار کنی

گر بوصف لب او دست بری سوی قلم
ای مسیحا همه آفاق شکرزار کنی

چند از پیش من ای سرو خرامان روی
همچو تیر از نظرم بر زده دامان روی

جان من آمده خوش بر لب ازان می ترسم
که مبادا تو دمی پیشتر از جان روی

ای تن خشک شب از چشم تو دریایی رفت
همچو خاشاک مگر بر سر طوفان روی

جمله گلها ز تماشای تو گردند خجل
چون تو صبحی بتماشای گلستان روی

خواهم ای دل که چو در سینه ام آن تیر نشست
تو چو یک قطرهٔ خون بر سر پیکان روی

میروی خوش بشتاب ای نفس و می ترسم
نرسیده بسر آن پای و بپایان روی

تا دهی مایه بهر کان بدخشان ای باد
باید از خاک مسیحا به بدخشان بروی

عمداً چرا ز ناز تبسم نمی کنی | ما را میان شهد و شکر گم نمی کنی

بازم طرف مردم چشم تو آنکه گاه | دل میبری و چشم مردم نمی کنی

خالی شد از شراب محبت خم سپهر | زان لب چرا شراب درین خم نمی کنی

شیرینی کلام تو دل میبرد ز خلق | دانسته که هیچ تکلم نمی کنی

حکمت بزور عشق روا نیست ای مسیح
بهر چه بر سپهر تکلم نمی کنی

بر من دلش بهر نگه از ناز می کنی | یک شکاف دگر از سینه من باز می کنی

تا بجای دگرم کار نگیرد بسامان | چون بکوی تو روم از پیم آواز می کنی

بر نیاید بغلط جان عزیزم ز شعف | سوی من چند نگاه غلط انداز می کنی

ز آتش سینه من عود شود خاکستر | اگرش با من دلسوخته دمساز می کنی

ای دل از شوق عجب نیست که گیری سر خویش | کار صد پیاله اگر دون بیک انداز می کنی

دهر از کس نبرد آنچه تو مغرور بری | چرخ با کس نکند آنچه تو طناز می کنی

راز او سخت بزرگست مسیحاش دار
خویشتن را چه دل محرم این راز می کنی

چند هر روز بمن وعدهٔ دیدار کنی | تا کی این وعده خلافی بمن آغاز کنی

چگونه پرتو رویت گرفت روی زمین
اگر نه ماهی و از آسمان نمی‌آیی

در اوج خوبی خود پیر میکنی چو همای
ز تنگ بر سر این استخوان نمی‌آیی

بمشهد دگران میروی برای ثواب
چرا بمشهد ما کشتگان نمی‌آیی

دلا اگر نرسیدی بگرد محمل دوست
چرا چو گرد پی کاروان نمی‌آیی

هزار کوه بلا تعبیه است در تو دلا
چگونه بر کمر من گران نمی‌آیی

مگر که ساخت ز محنت خدای جان ترا
تو ای مسیح ز محنت بجان نمی‌آیی

با آن دو لب بچشمه حیوان برابری
با آن دو رخ بروضه رضوان برابری

چیزی اگر عزیزتر از جان بود توئی
پس چون بگویمت که تو با جان برابری

چاه زنخ تو داری و با مصر نیکویی
پس زین جهت بیوسف کنعان برابری

نقش است نام آن بت چینی بصفحات
ای سینه زان بصفحه قرآن برابری

ای چاک سینه دست نگه داشتم ز تو
ور نی تو هم بچاک گریبان برابری

بی روی او چو میدمی ای صبح از افق
صبحی ولی بشام غریبان برابری

هر قطره گوهریست ز اشک تو ای مسیح
با چشم گریه خیز به نیسان برابری

ای آب روان کم مرا باد خزان زد
مشتاب که در باد رسیدن نتوانی

پیری قدت راست تر از قامت سروست
ای تن مگر از ضعف خمیدن نتوانی

از بار دلم نالهٔ من سخت گرانست
ای مرغ بدین وجه پریدن نتوانی

یک خار شدی ای تن باریک ولیکن
در پای کس از ضعف خلیدن نتوانی

صد چاک زدی پیرهن جان و تن خویش
ای دست چرا جامه دریدن نتوانی

از دود تو پر شد تن باریک مسیحا
ای سینه مگر آه کشیدن نتوانی

بر کباب دل ما دست بدمستان نهی
چشم بر لقمهٔ این گرسنه مستان نهی

از دم سرد حریفان همه عالم دی گشت
کی ز مور اگر برگ زمستان بنهی

رخ گل را نتوان بی رخ جانان دیدن
ای گل عارض او روی به بستان نهی

خوشت از سر برود گر شنوی نغمه‌ای
گوش بر زمزمهٔ پنجه پرستان نهی

خار پای تو گلستان و گر گشت مسیح
قدر خود نشکنی و پا بگلستان نهی

چو بکشتن من بی گمان نمی آیی
بقتل بیکس بی خان و مان نمی آیی

بمژده قدم از من بگیر جان و گر
اگر بکشتن من رایگان نمی آیی

بجلوه

ای پیچا کش آهی و بر آور صبحی
تا بکی منت صبح از پی خویش کشی

گر در گناه باشی عمری ز شرمساری
به زان که در عبادت یک لحظه عجب آری

بر ما رحیم شد دی از بس که گریه کردیم
خوش کرد در زمستان باران بهاری

چون برشکال مندت فیضی نمی‌رساند
از جوی دین ده آب تخمی اگر بکاری

در پرده‌های دیده بنشست قطرهٔ اشک
چون خوش نمی‌نماید لیلی بی‌عماری

کفر است ناامیدی از رحمت خداوند
چیزی دگر نداریم غیر از امیدواری

القصه ای برادر داریم خوش کمالی
حق در گناه بخشی ما در گناه کاری

زین سفلگان خاکی تا چند صد تعدی
گویی مگر ندارند افلاک حضر و ناری

جانا کمین نسازی وقت شکار کردن
روی ترا چو بیند کی رم کند شکاری

من آن قمار بازم کز دود سینهٔ من
این هیمه‌های جنگل عودی شود قماری

از جویبار تیغت شد روزگار خرم
دیدیم کآخر آمد آتش به آبیاری

در حیرتم پر ز گوهر چشم تو مسیحا
دریای دو سبت افشان تاکی بهره داری

ایدل چه شد اگر که طپیدن نتوانی
یکقطرهٔ خون نه‌ای و چکیدن نتوانی

من که از دیدن روی تو ندارم سیری — چشم اگر بر تو بدوزم نکنی دلگیری
مصحف روی تو میگفت که تفسیرم کن — گفتمش آه تو هم مصحف و هم تفسیری
نور مهتاب دهد لیک تو سوزی کتان — تیغ خورشید کشد لیک تو عالمگیری
دور نبود که شود روح قدس دیوانه — هر کجا حلقه موی تو کند زنجیری
آهوی چشم تو از شیر نترسید آری — پیش آهوی تو از شیر نیاید شیری
ای عزیزان نظر لطف بحالم فکنید — عاشق روی جوانی شده‌ام در پیری
ای دل سوخته نزدیک بمن بر منشین — آتشم من تو مبادا ز دمم درگیری

ای مسیحا نبود منت معمار مرا
زانکه آباد کنم خانه ز بی تعمیری

گر بچشم تر من خاک در خویش کشی — دست کوتاه مرا در کمر خویش کشی
چهره خویش طلا سازم و آرم پیشت — حیف باشد که تو دست از هنر خویش کشی
نتواند چو تو باریک یک استاد کشید — از دل تنگم اگر تار ز زر خویش کشی
پرده چشم مرا بر نه خود ساز نقاب — گر کتان پرده بروی قمر خویش کشی
بر تو فرضست که چون خاک شوم در رهت — خاک من آری و در رهگذر خویش کشی
ایدل از شعله آتش سبق خویش رد — آه گرمی که تو آتش ز جگر خویش کشی

ای مسیحا

ای که در حسن و صفا بر جمله خوبان فایقی
شام تاری بهر من هرچند صبح صادقی

لایق پای تو نبود هیچ جان من ولی
گر بود صد جان و در پایت فشانم لایقی

میکنی پنهان ز من آن روی چون آیینه را
بر مثال خویش در آیینه گویا عاشقی

هم رخت رشک گل سرخست و هم خود بلبلی
هم عذارت هست چون عذرا و هم خود وامقی

چون کسی ایمان نیارد چون ببیند عارضت
مصحف است آن روی خوب و خود کلام ناطقی

در علاج من اگر تقصیر کردی مجرمی
زانکه من بیمار عشق و تو طبیب حاذقی

جام می در کف نه و بر یاد لعل دلکش
گر بعفو کرد کار خود مسیحا واثقی

چرا در خانه ام ای شوخ از یاری نمی آیی
بخوابم آی گاهی چون به بیداری نمی آیی

پری میترسد از سقفی که دارد آدمی بر سر
پری زادی تو زان در چار دیواری نمی آیی

شبم را تیره کردی زین رخ روشن نمیسازی
دلم را بردی و از بهر دلداری نمی آیی

طمع در عقل و دین و طاقت من کرده ای آخر
بمن پرکار و از آن پرکاری نمی آیی

دل خود را فکندم بر سر راه تو ای شبرو
شبی هم بهر دل دزدی بعیاری نمی آیی

شنیدی حرف یار خاطر من شد گران طبعت
همانا بر سر من از گرانباری نمی آیی

خراب از هجر کردی خانه صبر مسیحا را
خرابش کردی و از بهر معماری نمی آیی

نی نی غلط غلط که دگر شاهدان ما | آن خیره چشم را بتماشای نوگلی
ای بی مروت این چه خطا بود شرم دار | حاشا که گل زنند بر اعضای نوگلی

غوغا ز بلبلان چمن بود و زین چه غم
پرشد مسیح شهر ز غوغای نوگلی

اگر بعقل زند باکنار داشته باشی | جو بد قضای تو گردد چه جان داشته باشی
زد و دو دل فلکی کن ز داغ سینه ستاره | که حکم بر فلک و بر پستان داشته باشی
ترا به سبحه صد دانه احتیاج نیفتد | اگر ز درد دل پاره پاره داشته باشی
بچکش نفس صدق خویش باز تماشش | اگر بقرض دل همکار داشته باشی

مسیح تاب جفای بتان سنگدل آری
اگر به سینه دلی همچو خان داشته باشی

ای که رازروشنی از روی خویش آموختی | پرده مردم دری از بوی خویش آموختی
می‌توانی بر زمین زد چرخ را چون طفل خرد | فن کشتی را گر از ابروی خویش آموختی
همچو شمع افروختی آتش بدل ای جان من | عاقبت این شیوه را از خوی خویش آموختی
شیر مردان را شکار خویش کردی ای پسر | اینچنین صیادی از آهوی خویش آموختی
روز ما را با سیه‌تا تیره کردی همچو شب | این سیه کاری مگر از موی خویش آموختی

ای اجل تو پیر کامل من مرید ناقصم　　دور نبود گر ز روی لطف ارشادم کنی

در حیات امداد من هرگز نکردی ای مسیح
وقت مردن جای آن دارد که امدادم کنی

در پی سیر گل اگر به شبگیر آمدی　　گل سینه چاک زد که چرا دیر آمدی

صیاد من تغافلت از چیست زود باش　　با تیغ تیز بر سر نخجیر آمدیی

از شوق حلقه حلقهٔ زلف نگار من　　ای دل بحلقه حلقهٔ زنجیر آمدیی

اول ملاحظه کردی ز چشم او　　آخر بپای خود بسر تیر آمدیی

دیدم که کعبهٔ دل من شد خراب تر　　هر که خلیل بر سر تعمیر آمدیی

نشسته یکزمان طلب رخصت از چه بود　　ور کفش ز دیدن با سیر آمدیی

دیبت و رشتگان پیر دوش بپیت گشت
هر که مسیح بر سر نخجیر آمدیی

دیدیم گلشنی شد ها وای بی نوگلی　　و آن باغبان نداشته پروای نوگلی

بر وا نداشتن چه که از دیت قهر او　　خار چه تم فروشد در پای بی نوگلی

هرگز کسی ندیده که در گلستان دهر　　بلبل شود عقاب در ایذای بی نوگلی

یارب در انتقام خون همچو بیتی　　اورا ببین بدیت ستمهای بی نوگلی

یکبار در زمانه نگردست روزگار / زین گونه کارها که تو هر کار می‌کنی

شبها اگر منال برای خدا مسیح
هر خفته را ز بهر چه بیدار می‌کنی

تنها بدی بر پسر غوغا می‌شدی / زان دل اسیر قید تو رعنا می‌شدی

همدست جا مکن بتو گر دیده است یار / تنها ملی حریف دل ما می‌شدی

ایدل اگر دو فتنه نمی‌شد دوچار تو / یکبار کی فضیحت و رسوا می‌شدی

مردم نیامدی بتماشای تو کسی / ایدل اگر باین دو تماشا می‌شدی

عیسی چو آفتاب نمی‌شد رقیب من / ای آه پست اگر تو بالا می‌شدی

گر من بدود آه نمی‌سوختم ترا / ای تخته تیره از پی من وا می‌شدی

میگشت از آن دو دلبر خونی یکی ترا
گر ای مسیح خود بتقاضا می‌شدی

وقت آن شد ای اجل گر زحمت ما دم کنی / گرم و شیرین زین حیات تلخ آزادم کنی

تا در عشرت کشائی بر رخ من ای اجل / زود خواهم روی سوی محنت آبادم کنی

نوعروس گور را در عقد من آری صفت / پس بآیین غریبان برده دامادم کنی

مرده ام در زندگی در مرگ خواهم زنده گشت / ای اجل بنیاد من کن گر که بنیادم کنی

هر بار

بر خنده‌ی تو خنده زند زنخ مسیح
زاهد چه سزد خنده برین هم همی کنی

دردمندم ای پسر خواهم که درمانم کنی	تا درین عید از برای خویش قربانم کنی
خویش را یکبار کردم وآن کمی تار تار	تا که افسونی دمی من پریشانم کنی
روز خود را شب از آن کردم بدود آه خود	تا مگر تو خویش را شمع شبستانم کنی
مشت خاکی ساختم زان قالب افسرده را	تا مگر ای طفل در بازی ایوانم کنی
خویش را آزاد خواندم تا تو خوانی بنده‌ام	خویش را معمور کردم تا تو ویرانم کنی
میزبان خلد را نارم بیک جو در حساب	چون تو در بزم خیال خویش مهمانم کنی

فخر بر رضوان توانم داشتن همچون مسیح
گر تو بر دولت سرای خویش دربانم کنی

ای جذبه‌ی محبت اگر کار می کنی	ما را دچار آن بت خونخوار می کنی
مستیم ما ببوی ازین باده ساقیا	بیهوده فکر ساغر سرشار می کنی
من در خمار خون دلم ای شفق بگوی	این کاسه را برای که طیار می کنی
ای شوخ چشم نقد دل ما بدست تست	خشمت قبول گر چه انکار می کنی
شرمنده نیستی اگر از روی آن نگار	ای صورت از چه روی بدیوار می کنی

برافروزی عذار از تاب می چون دیدن باید | که افتد در دم صبح آتش گل در گلستانی

مسیحا را بستی این قالب خشکت بدان ماند
که مشت استخوانی کس نهد در کهنه انبانی

بهار عمر یابم گر چو گل در بسترم آیی | جوان گردم اگر تا صبح یک شب در برم آیی
پیرت کردم ز من این نکته بشنو در دم مردن | باستقبالت آید جان بلب چون بر سرم آیی
دمی کز شوق دیدار تو خاکستر شود جسمم | چه گلها بشکفد گر بر سر خاکسترم آیی
شکوه حسن او چون ذره ات کم میکند از خود | گر ای خورشید صبحی روبروی دلبرم آیی

نگردد خشک از باد اجل جسم مسیح آگل
اگر یک لحظه همچون سرو در چشم ترم آیی

از جان من مرا ز چه شرمنده می کنی | جانم بلب رسید و تو لب خنده می کنی
سویم بدار گوشه چشمی که منت نیست | آزاده مشربی چو مرا بنده می کنی
صد بار اگر مرا بکشی هیچ باک نیست | جمعیت خاطرم که دگر زنده می کنی
جان میکشی بسوزن مژگان چشم من | جسم مرا بمهر خود آگنده می کنی
بگذار تا رسید به سر پای آن نگار | ای باد خاک من چه پراکنده می کنی
ای تن بشوق در ره او خاک میشوی | این عیش را بطالع فرخنده می کنی

از آن سوزم به آه گرم خود را در پس کوت
که طفلی بهر بازی بر سر خاکسترم آیی

چه خوش باشد گر آیی در دلم چون راز پنهانی
غلط گفتم غلط مانند جان در پیکرم آیی

مسیح از چشم خود بهر تو خوش چوبی روان دارد
چه شد گر لحظه‌ای سرو در چشم ترم آیی

نصیحتی گفت ای پسر بر گوشه‌ای
ز لعل خویش بیاموز رسم خاموشی

ز دین آب زمزم بر تو تا شوی پاکی
چو شکر از پس کرم من اگر جویی

لباس کعبه اگر شد سیه عجب نبود
بشوق موی تو خوش کرده این سیه پوشی

وصیتی گفت ای بت نبات فروش
ز لعل بوسه بنرخ نبات نفروشی

بهوش باش نظر کم فکن بسوی مسیح
مرا نگاه تو می‌افکند به بیهوشی

رسید هر لحظه در چشم از خیال یار مهمانی
ولی بهر نثارش نیست مردم در تنم جانی

مرا شرم از در و دیوار معموره می‌آید
بساط گریه می‌چینم از آن در سر بیابانی

ز بس شاداب شد با یاد آن لب قالب خشکم
ز دود سینه‌ام پیدا شود ابری و بارانی

دلم خوش و خرم زلف تو افتادست و خرّم
مسلمانی نفهمید هیچکه در کافرستانی

دوای درد هر بیمار نبود غیر درد تو
ندارد هیچ بیماری بجز درد تو درمانی

همچو باد صبحدم آواره هر گلشنم
راحت خود دیده ام القصه در آوارگی

پنج دانگ از من بود یک دانگ از خلق جهان
حصه کرد دفی المثل گر بر بشر آوارگی

پا بدامن چون کشم آواره تر گردم ز خوش
هیچکس دیدست یاران بی سفر آوارگی

که بدریا افکند بادم گهی در دشت خشک
خار خشکم با شدم در بحر و بر آوارگی

نطفه ام سرگشته می گشت پست گویی در رحم
سر نوشتم بوده در پشت پدر آوارگی

زرد دارم چهره دایم در غم و آوارم
میخرم آری برای خود بزر آوارگی

گرچه در آوارگی پایان نباشد بهر من
گر بپایان هم رسد گیرم ز سر آوارگی

پنجه بر خویش اگر در بندم و ساکن شوم
از درم ما که در آید پنجر آوارگی

گر بخیت من بنوشی شیر و شکر آوری
افکند اندر صحبت شیر و شکر آوارگی

هر هنرمندی که دیدم در جهان آواره بود
توامان زاد دپت گویی با هنر آوارگی

پدر او وه چه خوش ما شد که یکجان و تنیم
افکند تا چند ما را در بدر آوارگی

شد پریشان خاطرش هر چند یا کن شد مسیح
جمع سازد خاطر او را اگر آوارگی

پیرت گردم اگر خوش بی تکلف در برم آیی
ور این نبود کشی تیغ و تکلفت بر سرم آیی

اگر صد ره کشی چون تیغ از من سر و آخر
ز بادآه من چون برگ گل در بسترم آیی

ازان

کشی مرا و کنی تیغ خویش را بنیامش
سیاه پوش کنی تیغ و در عزای من آیی

به هر طرف که گریزم ز چنگ شحنهٔ هجرت
تو آفتابی و چون سایه در قفای من آیی

بغیر رخصت او جان نمی‌دهم تو مگر
تو ای فرشته گر از جانب خدای من آیی

ز کام شوق قدم می‌نهم بیکطرف ای چرخ
مباد مور ضعیفی بزیر پای من آیی

بکوی خویشتن آمد مسیح یار و مرا گفت
نه موسیی چه پی دیدن لقای من آیی

تو گر چون بلبلان فردا گران گل پیرهن باشی
میان آتش سوزان نشین تا در چمن باشی

ز دشت محنتم گر روی ده صد بیستون بر سر
نیاری کند خاشاکی و گر هم کوهکن باشی

چنان پیراهن تن پاره کن در بیکنامیها
که در یک پیرهن با یوسف گل پیرهن باشی

بلغزد ناگهان پایت اگر خود از سر غفلت
چو پیر بی عصا مغرور زور خویشتن باشی

مسیحا کس نمی‌فهمد درین عالم زبان تو
همان بهتر که هم با خویش دایم در سخن باشی

سر نماند ز عشقم و نامد بسر آوارگی
آری آری داشت عشق آن سر آوارگی

در وطن روی تو دیدم خواستم کردم مقیم
لیک بر من گشت لازم بیشتر آوارگی

نابرادم در وجود خویشتن آواره‌ام
غیر گردون کس ندارد اینقدر آوارگی

شش جهت را خوش محیط خویش دیدی ای بدن
از کرانجانی نکو در بند این ششدر شدی

در میان بحر چشم خویش افتادی دلا
بخت سرگردان این دریای پهناور شدی

ای که دوزخ در نفس داری ز شور اشتیاق
تشنه ماندی گر غریق چشمهٔ کوثر شدی

گر نفوری زانسوی عالم ندیدی رهبر خلق
چون کسی را پا نبودی لاجرم با پر شدی

ای عروس پس مرد کار تو حیرانم که چون
باختی سر که بکارت را ز نو دختر شدی

چون نمی آیی برون زین حقهٔ نه تو مسیح
بوی عودی بخت سرگردان این مجمر شدی

دلم را گاه گیری در کف و گاه از کف اندازی
بعینه تو همان طفلی که با اخگر کند بازی

بچشم خود مشو مغرور من هم کم نیم از تو
که من بر عشق خود نازم تو چون بر حسن خود نازی

فلک آخر ببازیها ز تو میبرد جانها
ولا پس اول آن بهتر که جان در پای او بازی

مگر نقاش حسن او ز مژگانم قلم بسته
که گرده بهر چشم حسن او را چهره پردازی

مسیحا چاره ننمود بجز آوار در عشقش
که گر منکر شوی هم میکند اشک تو غمازی

کجاست بخت که بکیسو ز پی برای من آیی
برای های تو میمیرم که از برای من آیی

خوش آنکه مست برآیی ز خانه تیغ بکف بر
کشی و بر سر خاکم بخونبهای من آیی

کی زاو

قحط باران گشت و شد عالم خراب از تشنگی
میکند بیرون زبان موج آب از تشنگی

آن صدا کاید بگوشش از آسمان دانی که چیست
رعد نتوان گفت می‌نالد سحاب از تشنگی

این شفق نبود که پیدا باشد از دور افق
میکشد گردون ز غیبت خون ناب از تشنگی

یکزمان از رعشه با آرام نتوان دیدنش
آفتاب امروز بس که دارد اضطراب از تشنگی

نی طلوع و نی غروبست این که نی صبح و شام
همچو طفلان خاک لیسد آفتاب از تشنگی

موج نبود این که دریا را شور آورده است
بحر هم ز جوشش لرزد چون سراب از تشنگی

ای مسیحا بس که دریا خشک شد نبود عجب
گر گریزد در دل سرد حباب از تشنگی

بهای یک شکر زان لب اگر کونین می بودی
خدا را بر من مفلس دو عالم دین می بودی

میان آن دو رخ باشد دهانش چشمهٔ کوثر
بهشتی نیست ور بودی در آن با من می بودی

اگر آن غنچه خندان نبادی دم ز ما زادل
ز شور آن تبسم عالمی در شین می بودی

اگر شاهی جدا کردی ز خوبان عین از زیبا
همه خوبان عالم پای رو تو عین می بودی

نیاز پستی شکستن بگردد ور مسیحاش
طلسم فتنه گر بر نام آن لعین می بودی

ایدل بی غیرت من بس که تن پرور شدی
زین گرانبار راحت خوردی لاغر شدی

رو صفحهٔ دل پاک کن از رنگ و بد حرص — تا بر در هر خانه چو جاروب نگردی
چون بر سر میدان سی ابدال سپر انداز — تا در صف هر معرکه مغلوب نگردی
مجذوب تو شد سالک این راه که خضر است — حیف است که تو سالک مجذوب نگردی

پروانهٔ فانوس شو ای دل چو مسیحا
جز گرد سراپردهٔ محبوب نگردی

بوزن حسن تراست آن گرانباری — که زور بر سر خورشید و ماه می آری
اگرچه جملهٔ خوبان بحسن چون ماهند — تو در میانهٔ خوبان جونار شهواری
بسی پیاده ز رخ شهر امن شد قربای — که طرح تو برآرد سپهر طراری
بروز هجر تو ناچار زمن باید بود — چگونه زنده بود کس بجان ناچاری
چنان بشوق وصال تو جان و تنم آسان — که هیچکس ندهد جان دگر بدشواری
بجلوه سرو خرامان بخنده غنچهٔ صبح — بخوی آتش سوزان بروی گلزاری
چنین که از قدمت خاک راه جان یابد — اگر بپای تو کس جان دهد سزاواری
جهان ببوی میستان لعل تو مستست — کنون ز دور برافتاده رسم هشیاری

مسیح دانی از عشق تو چه میخواهد
غم دو لعل تو و یک چهار دیواری

فقط باران

چشم آهو شهره در خوبیست گویی در جهان — چشم آهو را از آن چشمان جادو ساخته
در غمت بهر عبیر خون دل سیلاب اشک — همچو جوی شیر در هر گوشه صد جو ساخته
بدر هر مه کرده یاد عارضت گشته هلال — مهر هر که رو برویت آمد رو ساخته

چون دورویی نیست در طبع مسیحا از ازل
خویش را با نیک و بد در دو سر یکرو ساخته

بهر این جیفه خفته ایم که چه — دل درین قحبه بسته ایم که چه
باید از آب جوش تاب آموخت — بر سر پل نشسته ایم که چه
در علف زار دهر همچو ستور — چشم بر دسته بسته ایم که چه
چون شتر در قطار قافله ایم — ریسمان را گسسته ایم که چه
هر قدم صد هزار دام بلاست — ما ز یک دام جسته ایم که چه
مرگ رستنیست پیش ما چو گیاه — ما ازین غصه رسته ایم که چه

قافله کوچ کرده است مسیح
بار خود را نبسته ایم که چه

زنهار مشو خوب که معیوب نگردی — تا بد نشوی پیش کسان خوب نگردی
ای دل توان تا ابد صبر ویلی تو — رهزن هنگامه ایوب نگردی

ای مرغ روح بر سر خاک مزار من
فردا تو نیز بوته خاری گرفته

آسودگان خاک همه از دل در آتش‌اند
ای تن چه سبزه کنج مزاری گرفته

ای داغ جگر چه بلا دست کوتهی
از ملک سینه آبله واری گرفته

کوریست قلعه که دران راه حرص نیست
ای مرد خفته بخت حصاری گرفته

باد خزان و سنگ خیابان در کمین تست
ای نخل سبزه و برگی و باری گرفته

در کار مرگ خویش بیع دهر که زاده است
فردا تو نیز هم پی کاری گرفته

گرمی نمیکنی بکسی ای فلک مگر
آتش بعاریت ز چناری گرفته

ای زاهد فسرده نه گر مجنون سبیلی
این طبع سرد از خیاری گرفته

از صد هزار چون تو یکی در حساب نیست
ایدل چه خویش را شماری گرفته

خواهم آب دین بشویم ز تو پیچ
از گرد حادثات غباری گرفته

دست قدرت بر رخ روی تو ابرو ساخته
طرفه طاقی بر فراز آتش از مو ساخته

واعظ از دوزخ مترسان گشته آن شوخ را
کی غم آتش خورد هر کس بدان خو ساخته

بر خلایق کی تواند نقد رسید او کرد
طاس راجح چیستمگر تیر با او باخته

این دل بی تاب من کز آتش او در گرفت
سوخته چون شمع از یکسو زیکسو ساخته

بچشم

چون شعله پای تا سرت از آتش است لیک
در چشم تر چو مردم آبی نشسته
تو شاهباز در دل ویران عاشقان
چون جغد در میان خرابی نشسته

تا بر نبات نعش نظر کرده مسیح
در آسمان چو پیر ربابی نشسته

مرغ دلم که چو شاهین گرفته
اول بدام طره مشکین گرفته
ما چین زلف تو بکف آورده ایم مفت
تو در عوض خراج ز ما چین گرفته
فرزین خال کج رو این عرصه است لیک
ای طره کج روی تو ز فرزین گرفته
غوغا فتاده در چمن از دست برد خصم
تا باج حسن از گل و نسرین گرفته
اسلام و کفر هر دو بروی تو عاشقند
آری ز کفر جان و دل از دین گرفته
خال و خط و لب و دهن و جعد عنبرین
این جمع را ز مجمع پروین گرفته
رحمی مگر به بلبل بیچاره میکنی
ای خار خوب دامن گلچین گرفته

تحسین حسن آن بت طناز کن مسیح
شعر مرا چه هرزه به تحسین گرفته

ای دل به سینه بخت قراری گرفته
گویا بشوق دامن یاری گرفته
افشای راز کرده ای اشک دو از مژه
منصور وار خوش سر داری گرفته

کوتاه بساز دست خود از آرزوی و آز | راه دراز پیچ در پیش ما منه
کی مشتری بگرد متاع تو میرود | ای خواجه بر متاع کسادت بها منه
با شعله همچو هیزم تر بساز و بسوز | چون خار خشک بار بدوش صبا منه

در کار خویش قاضی خود باش ای مسیح
با خود بساز و تهمت بد بر قضا منه

ای آفتاب ز آتش رویت شراره | لعلی ز عکس لعل تو هر سنگ پاره
مانند کلفشان شرر ز آتش زرگ | خورشیدی از عذار تو در هر کناره
گردون ز چشم خویش فکند آفتاب را | چشمی گشود بر رخت از هر ستاره
مرهون بود به نظر خویش تا ابد | هر کس که کرده است بر رویت نظاره
هر پاره پاره به نیشی از آن مژه | ماییم و ما و یک جگر پاره پاره
قصاب چشم مست تو در هر صف مژه | از هر طرف زده است دل بر قناره

تا تاب خار خار جفای تو آورد
باید مسیح را دل چون سنگ خاره

در سینه‌ام چو طفل کبابی نشسته | تو آتشی بقصد خرابی نشسته
هر چند خشمت تو نگیرد ز من حساب | در دل نشسته و [illegible] نشسته

گر با دهان کهنه زند پسته خنده
فندق بسبز رنگش بگشاید دهان نو

هرچند کهنه گشته مسیحا بطبع شوخ
آرد برون ز مخزن دل داستان نو

زمن

مه را بپای چین لگدکوب کرده
جان مرده سیب کسر که زنخ خوب کرده

از صفحهٔ رخ همه خوبان دلفریب
خوبی آن صف مژه چاروب کرده

آشوب روز حشر در و غیبت ز دو من
وز هیبت شورشی تو دل آشوب کرده

بر هر چه در جهان نظر افکنده بناز
در چشم مرد و زن رخ محبوب کرده

شمشاد را بجلوه تو از پا فکنده
مه را بزور حسن تو مغلوب کرده

صبرم نماند پیش مژهای دراز تو
خوش بن خنها بطاقت ایوب کرده

دیگر سری بر آر مسیحا بعاشقی
خود را بهرزه هرجه منکوب کرده

زاهد برو بعرصهٔ میخانه پا منه
بیهوده دست بر در و دیوار ما منه

تخم ریا مکار درین بوریا بدست
ای شیخ شهر پای برین بوریا منه

ای محتسب بدم کشدت اژدهای خم
تو مور خیره روی بین اژدها منه

ای تن بکیمیای قناعت برآر دست
دل ابلهانه بر عمل کیمیا منه

سخت این کمان قوس قزح کهنه گشته است ‏ هرچند اعتماد ندارد کمان نو
دلگیر گشته سخت ز کون و مکان دلم ‏ خواهم کنون مکان نو و لامکان نو
این کهکشان کهنه کنم از فلک برون ‏ بندم برون ز نالهٔ خود کهکشان نو
هرچند کهنه بود دلم جوش مغز و دل ‏ زد بوسهای تازه بر آن آستان نو
از شوق ابروش که کمانداز کهنه ایست ‏ مردم برآیدم ز بدن استخوان نو
خورشید را ز خجل او برد شب که نیست ‏ این شمع کهنه در خور آن شمعدان نو
آخر خط نو از رخ آن کهنه بر دمید ‏ اینک جهان کهنه و آخر زمان نو
گر قدر پیدلان نشناسد عجب مدار ‏ بیچند قدر گله نداند شبان نو
با میهمان کهنه مدارا نجا و نیست ‏ بر سفله هم عزیز بود میهمان نو
آن طفل اگر مرا نشناسد تو هم مگوی ‏ فضل درخت کهنه بآن باغبان نو
باران حادثات چو بسیار خورده است ‏ بر گرگ کهنه خیز برآید قران نو
منصور کهنه ام که بافشار آمدم ‏ خواهم ز چرخ دار نو و ریسمان نو
یک کهنه را اجل نتواند که نو برد ‏ عیسی کهنه گر بگشاید دکان نو
گندم بزور گریه ازین بام کهکشان ‏ تا ور ذباب سیل من این ناودان نو
مردم بهار تازه بر آرند از خزان ‏ من از بهار تازه بر آرم خزان نو

میرود آن دلبر و دل میرود دنبال او
میرود موری بشوق دانه‌های خال او

تا نباشم دور ازو گر لحظه بر روی هوا
میکشد مژگانم از خون جگر تمثال او

پیکرم از بس تب شوق تو دارد در لحد
مرغ اگر زان سر پرد آتش فتد در بال او

هر دو عالم را بیک مویش بها بهره کرد
من گرفتم این غلط بر غمزهٔ دلال او

کوه و دشت از عشق شد لبریز همچون نوح صبح
چون تلاطم کرد بحر حسن مالامال او

رفته است آن شوخ و جانم رفته زو بکمیلش
تا که آید باز پیش ره باستقبال او

نخل حسنش از زمین نیسان اگر بالا کشد
عاقبت خواهد شدن طوبی چو حسن مال او

اینکه نامش زلزله کردید میدانی که چیست
دهر میلرزد ز نجو از نغمهٔ خلخال او

ای مسیح از آب چشمم بسکه گردون نم گرفت
روزی من نیز میریزد خوشش از غربال او

پر کهنه گشته است جهان کو جهان نو
خواهد دلم زمین نو و آسمان نو

هندوستان کهنه بباد نفس دهم
در تخته ره بسپارم هندوستان نو

این دودمان آدم خاکی قدیم گشت
کو آدم جدیدی و کو دودمان نو

من هم اگرچه کهنه‌ترم از فلک ولی
هر روز آورم بمیان داستان نو

باشد نگین لعل در انگشتر رصاص
این نامهای کهنه برین مردمان نو

از روعن تو چستی ما میرود بباد
دل راکجاست حوصلهٔ انتظار تو

برجای خارها که دمند از مزار خلق
گل بشکفاند از گل ما خار خار تو

یکلحظه برقرار نداری دل وفا
قربان صد هزار دل بیقرار تو

گل سرخ شد ز خجلت روی تو در چمن
خورشید زرد گشت ز رشک عذار تو

جون توتیا کشند ملایک بچشم خویش
گردی که رفت بر فلک از رهگذار تو

از بهر مرغ روح تو دامی شود بسیج
باشند اگر بهم نفس تار تار تو

ای که شیران نکامت میکنند نخجیر تو
خیل خیل آهو فتد بر خاک از یک تیر تو

مرغ دل در چنگل شاهین بکیرد ولیک
خوش گرفت از چنگ او مژگان شاهین گیر تو

بر جوان پیر ناحق گرچه چند کرده
لیک باد از رحمت حق بر سر پیر تو

از عبورش این جهان جاشت ویران میشود
گر توان بر لوح باد صبحدم تصویر تو

تو همایی ایدل اما نیست بهرت استخوان
کعبهٔ ما نخواهد کرد کس تعمیر تو

گرچه در زنجیر تو دیوانه عاقل میشود
میشود هر عاقل دیوانهٔ زنجیر تو

نی بپیچاد در دل آن شوخ تاثیری نکرد
جون توانی کرد جون بر سنگ آمد تیر تو

صبح صادق صبح کاذب میشود / چون شود ناگاه رو در روی تو

در لطافت آب حیوانی ولی / می توان آتش گرفت از خوی تو

در طواف کعبه می باشد مدام / هر که میگردد بگرد کوی تو

روی معشوقان ز رویت برده حسن / بخت عاشق برده رنگ از موی تو

کار آموزد بآن دو بابلی
ای مسیحا خانهٔ جادوی تو

گرچه روی گل شراب حسن خورد از جام تو / کمتر از خاریست در پیش رخ گلفام تو

تلخکامان جهان را کام شیرین میکند / بسکه با شکر بود آمیزش دشنام تو

گرچه خط بر عارضت آغاز زینت کرده است / حاجت زینت ندارد حسن بی انجام تو

غنچه گردد گوش گل تا نشنود حرف رشک / بشکفد چون گوش گل هر غنچه از پیغام تو

می توان گفتن که از بیم خلاصی میکند / مرغ دل گر اضطرابی میکند در دام تو

تا نیفتد بر رخت ناگاه چشم او ز رشک / با خجالت بگذرد خورشید زود از بام تو

ای مسیحا کو بیا آتش بر آر از سینه ام
پخته گردد تا مگر هر آرزوی خام تو

ما را کجاست طاقت بوس و کنار تو / سوزد سراسر تن ما با یک شرار تو

استخوان خشک من چون گرد خیزد زباد / گر رساند باد صبحی مژدهٔ دیدار تو

می توان صد خرمن گل بردم از خار تو چید / چون شود راضی کسی کز دل برآرد خار تو

رحم کن بر مردمان ای دیده گوهر گری / بحر شد روی زمین از گریهٔ بسیار تو

ای مسیحا نیست از غیر عکس داغ سینه‌ات / گر کسی بیند گلی بر گوشهٔ دستار تو

این چه چشمست و چه ابرو که خدا داده بتو / چشم بد دور ازین حسن خدا داده بتو

رند را دلق می آلوده بتو گشته تمام / شیخ را نیز تمام آمده سجاده بتو

شیخ چون گل گل می بر رخ چون ماه تو دید / گفت می خور که حلالست گل و باده بتو

چون خدا خلق جهان کرد و ترا ساخت پدید / داد آنچ خلق جهان را همه آماده بتو

در جهانی تو و نور تو گرفتست دو کون / حاصل این گنبد افراخته استاده بتو

آدمی زاده ز هرجا که بود انصافی / در لطافت نرسید هیچ پری زاده بتو

چون مسیحا اگر افتاده شدم از همه کار / شکر لله که همه کار من افتاده بتو

ای گل وز دیده رنگ و بوی تو / آب خوبی برده ماه از جوی تو

کعبه پنهان در بنای پیکرت / قبله پیدا از خم ابروی تو

صح

مسیحا گر به پیک یاری چرا از کوی او دوری
چه حالست این چه حالست این مبادا اینچنین حال تو

ز کام تلخ من این حرف چون شکر بشنو / حدیث لعل تو میگویم ای پسر بشنو
سرم براه تو شد خاک و تن ز پا افتاد / بگیر گوش ز من قصه سر بسر بشنو
قلم بسوزد اگر شرح درد خویش دهم / نوشتنی نبود قصه ام ز بر بشنو
گواه من در و دیوار کنج تار من است / بیا و قصه ز دیوار باز و در بشنو
گداخت نشتر فصاد در رگم همدم / حدیث گرمی خونم ز نیشتر بشنو
در آب دیده شدم غرق و تن همان خشک است / حکایت تن خشکم ز چشم تر بشنو
مرا ز هر سر مو الفیست با دردش / ز من بهر سر مو نغمهٔ دگر بشنو
چنین که نغمه سرم صبح دیگرست ای دل / ز من در اول شب نالهٔ سحر بشنو

مپرس حال مسیحا که بس ملول گوی
خبر ز خویش ندارد ز من خبر بشنو

گر بنالد گو فارغ خویش را از کار تو / گه به پای دل بود هر گاه بر دیوار تو
جمع چون کردند بیماران ز هر سو بر مسیح / صد مسیح از هر طرف جمعیت بیمار تو
کعبه را در طرف آرد طاق ابروی کجت / سبحه را در رشک دارد رشتهٔ زنار تو

القصه در میان تو و او دل دو نیم ‌ ‌ ما حصه کرده ایم تو کو بیشتر از و
آن لعل شیر دایه گرفتست در شکر ‌ ‌ کاهی بپرس قصه شیر و شکر از و
شام و سحر ناله و آهم بود مدام ‌ ‌ فریاد شامم از تو و آه سحر از و
تو آفتاب عالمی او ماه عالمیست ‌ ‌ خورشید دارد از تو خجالت قمر از و
چون اتفاق کرده دلم هر دو برده اند ‌ ‌ از کس بپرس حال دلم را مگر از و
با آنکه هرچه از تو بود هم از آن اوست ‌ ‌ از تست داغ بر دلم و بر جگر از و
چون هر دو قصد جان من خسته کرده اند ‌ ‌ یک نیم جان من ز تو نیم دگر از و

ای دلبران بحال مسیحا نظر کنید
فردا بود که هیچ نیابید اثر از و

خوش آن صبحی که روشن گردد چشمم از وصال تو ‌ ‌ تو گل از داغ من چینی و من گل از جمال تو
بدود دل سیه کردم رخ آئینه پیکر ‌ ‌ برای آنکه در آئینه ننماید مثال تو
نخواهد بودن از هول قیامت در دلم بیمی ‌ ‌ چو از خوابم برانگیزند در فکر و خیال تو
تو چون بی یار بر خود زندگی کردی حرام ای دل ‌ ‌ نخواهد شد وبال هیچکس خون حلال تو
دل تاریک من روشن شد از یاد رخت اما ‌ ‌ سویدا در دلم تاریک ماند از عکس خال تو
زهم همچون کتان در پرتو مهتاب می باشد ‌ ‌ اگر بر سرو می افتد سایهٔ نازک نهال تو

ای دل ز دشت دهر چو باد صبا برو
خواهی چو رشته خضر زین تنگنا برو

پیری اگرچه قوت پایت نمانده است
آهسته آر و بزور عصا برو

اینک رسید باد و جهان حسن آن سوار
ای دل تو کوه نیستی آخر ز جا برو

بیهوده ماندی ای تن افسرده زمین
خاکی و خاک نرم برو بر هوا برو

ای سینه ام نوید گذشتن چه میدهی
ره بند نیست ای گل خندان ما برو

این چار عنصر تو همان چار کرپسند
نمرودی ای بزرگ بجنگ خدا برو

گو قصد کن مسیح که خونش خورم چو آب
رو سوی نخجب خویش و پای اشتهار رو

ای گل که خرمست جهان از بهار تو
بیرون نمیرود ز دلم خار خار تو

ای صبح و شام برده ز موی و رخ تو رنگ
چشمم سپید سفید شد از انتظار تو

افتم چو صید کشته که افکند زیر پای
در زیر پای قامت چابک سوار تو

ای شوخ بیوفا دل ما را ز کف مده
هرچند هیچ کاه نیاید بکار تو

رنگ شفق مسیح بگویم که از کجاست
این خون و خیره کرده سپهر از غبار تو

آن گل که داده بلبل لعلت خبر ازو
یک نیمه دلم ز تو نیم دگر ازو

پای ما هرگز نمی آمد ز شادی بر زمین
تا سر ما سرفرازی داشت از فتراک او

پای در کشتی نهاد آن چشمه حیوان ولی
پشت دریا را خد از خوی آتشناک او

همچو بیم آهن سراپای تن ما درد بود
خاک ما را آب حیوان ساخت عشق پاک او

رنگ دیگر کرده پیدا باغ حسن او ز خط
بر ز نور دیده آمد در نظر خاشاک او

از سموم دل ز بس کو مسیحا گرم گشت
موی در سر سوزدت گر پا نهی بر خاک او

گر مسیحا را نباشد دود آهی در جگر
دسر ویران میشود از دیدهٔ نمناک او

بدل ز خم عجب دارم ز پیکان خدنگ تو
خلاصم گر کنی از جنگ جان جان فزد چنگ تو

گر از بهر خلاصی سینه المثل آسمان باشم
فتد در گردن من کهکشان چون پالهنگ تو

چه شد آخر چمن گر آب و رنگی از بهار آرد
که از اول بهار آورده فیض از آب و رنگ تو

درشتی نیست در سنگی که اندازی بروی من
که هم از دیدهٔ من آب سا گردیده سنگ تو

ز جنگت گر شوم ناشاد ای مه خو عجب نبود
ولی شادم که بوی صلح می آید ز جنگ تو

بپای ما دو پایش شاخ گل می افتد از سر
که رنگی گیرد از بوسیدن پای کرنگ تو

چه تریاقی مسیحا را که از کشتن نمی پیچد
از آن ترسد که باشد کشتن او عار و ننگ تو

خون مسیح بیدل و دینست بی خلاف | خونی که واجب آمده در دین حسن او
چون پسته بود که بخندد ز خار و گل | بندد اگر صبا بگل آمد حسن او
افلاک را دو نیمه کند چون خیار تر | گر تیغ‌ها بپاره کشی بین حسن او
زانسان که خفته ناز در آن گوشهای چشم | برخاستست فتنه ز بالین حسن او
برگیرد از لحد سر و اخلاص پر کند | گر کس بمرده خواند یاسین حسن او
گر خضر را حیات ابد دست پس بود | ناید برون ز عهده تحسین حسن او

خورشید نور از رخ او می‌برد مسیح
یعنی که روشنست بتلقین حسن او

بیا بیا که ببینم جمال دلکش تو | بیا بیا که زنم خویش را بر آتش تو
ازان بساغر تو لب نمی‌نهم ساقی | که جمله دُرد و نکرد و شراب بیغش تو
بدوزم از رخ تو چشم و گر نگاه کنم | به تیر میزندم ابروی کمانکش تو
ز مهر روی تو هر کس که سینه خالی کرد | ز نیش تیر که خالی مباد ترکش تو

خوشم بدیده خود زان مسیح در عالم
که او بروی من آبی فشاند در غش تو

تیغ زد مرا کشت و بگذشت از دل چاک او | کار آنچنان کرد بر ما غمزه بی باک او

مسیحا بخت عاجز مانده ام در کار و بار خود
نمیدانم که بخت بد چه می فرمایدم بی تو

نیابی گر تو روزی جان بلب می آیدم بی تو — چه می پرسی عجب روزی بشب می آیدم بی تو
من از زندان عالم در عجب حالی گرفتارم — بلی از زندگانی بس عجب می آیدم بی تو
ز شیرینی نگردید پیت کامم مسیحا که شیرین — که طعم حنظل از شهد رطب می آیدم بی تو
نگویم خویش را فرزند آدم در چنین محنت — باین پیوند و نسبت شرم از نسب می آیدم بی تو

مسیحا را نگویی بی رو عیش و خوشدلی خو کن
چه میگویی کجا یاد از طرب می آیدم بی تو

همچو من در همه آفاق سخن پرور کو — من یکی بودم و رفتم ز جهان دیگر کو
صورت حسن توان دید ز روی سخنم — نقشم آینه و آیین اسکندر کو
ساختم لیک بمن ساخته ام هیچ نماند — سوختم لیک ز من یک کف خاکستر کو
بهر آبادی قصر خود و ویرانی من — تا برد خشت ز ویرانه من قیصر کو
رفته بوی خوش انفاس مسیحا در دهر — پیش بوی نفسش رایحه عنبر کو

حیران شده ست عقل ز تمکین حسن او
آری ندیده چشم بآیین حسن او

چو در خاکم کنی مشتاق ریزی آب بر قبرم — بریز از رخنه در قبر مشتی خاک پای او

چو من میرم مباش ای همنشین از مردم غمگین — که گر باقی نمانم من چه غم باد ابقای او

بیا ای همنشین کو بر سر خاکم تماشا کن — که همچون فرح چون میر قصدم جان بهوای او

مسیحا گر چه عاصی میروم امید آن دارم
که آمرزد مرا از فیض عشق او خدای او

ببین چون میشود نام علی ظاهر ز بام او — افق یا دان هلال و کهکشان عین و یا و لام او

علی گویند حاضر میشود در وقت نزع پس — وگر حاضر نگردد گوش دارم بر پیام او

نباشد نقش اگر نام علی بر خاتم هستی — نمی ماند بجا چندیکه دور و زمین نظام او

رسانیدم بجا خویش را او حق خدمت را — رساند او سلام من پیام من سلام او

مسیحا این سخن در مدح شاه دین بود روشن
محب شاه دین داند از آن قدر کلام او

اگر گویم نهانی جان بلب می آیدم بی تو — وگر تن آنچنین سازم نفس می آیدم بی تو

مرا حاجت چه کار انجمن را دیدن از مادر — که از هر یک بن موئی غمی میزایدم بی تو

شب هجران امید وصالم زندگی باید — غلط گفتم غلط بی کی زندگی باید بی تو

بکل زانسان که آید کسی هم پیرای — بجوی دیده و بحر ره می آیدم بی تو

بادود دل جوالی خود تیره میکنم / شاید مگر ملک ننویسد گناه من

از بس خیال طرهٔ او در دل من است / از عکس دل سیاه دمد صبحگاه من

تعلیم قتل من مگر از من برد عدو / جز با کلنگ من نتوان کند چاه من

چون توسنی که رم ز پیاپی کند بسیج
رم میکند سپهر ز بخت سیاه من

ای که افکندست رویت در جهان غوغای حسن / هست روشن از جمالت دیدهٔ بینای حسن

حسن زینت از تو میگیرد نه تو زینت ز حسن / ای بقربان سراپای تو سرتاپای حسن

مصحف روی ترا شیرازه شد خط سیاه / ورنه باشد خط بران باشد ز هم اجزای حسن

پای موران مانده در شهد لبت نی نی غلط / دست قدرت کرده گرد آگرد آن انشای حسن

گریهای ما که از مژگان شوخت میچکد / می توان هر قطره اش را گفت یک دریای حسن

چارسوی چین که هم از چار ابروی تو گشت / سر و شد در چارسوی مصر هم سودای حسن

چار ابرو با دو چشمت پر کند آن دشت را / گر بفرض از آهوان خالی شود صحرای حسن

ای مسیحا تا بکی خالی جان میکنی
به که جان خویشتن را افگنی در پای حسن

وصیت میکنم همدم که چون میرم برای او / بخوابانی مرا در گور سر رو بر سرای او

ای لخت دل ز صحبت مژگان کناره گیر بر روی مل وطن نتوان کردش از این
کردیم خنده بر گل و گشتیم پاره پاره شوخی دگر بر این چمن نتوان کردش از این
صد دانه در رشته آهی کشیده ایم گوهر بکار سخن نتوان کردش از این
خاموشی ای مسیح کنون عین مدعاست با مدعی سخن نتوان کردش از این

از بس نحیف گشته تن چون خلال من راه عبور کس نبود در خیال من
از بس که در تخیل موی تو مانده ام باریکتر ز مو شده فکر محال من
نقاش چین که صورت عنقا کشیده ام یکی کشید هم نتواند مثال من
گرد ملال بس که نشسته است بر دلم کوهست سنگ ریزه آب زلال من
در دفتر سپهر مرا هیچ نقش نیست هر صفحه زان سفید برآید بفال من
نی ابر باشد این که همی نگری بچرخ افلاک را گرفته غبار ملال من
گفتم مسیح را ز چه گشتی بخنده گفت خون مسیح و خضر نباشد وبال من

از بس نحیف گشته تن همچو کاه من افکنده است پشت بدیوار آه من
هر چند آبیاریش از چشم تر کنم زین خاک سبزه خشک برآید گیاه من

نگه ز چشم من ای همنشین بدان رو کن / وگرنه با من بی چشم و روی یکسو کن

فلک اگر بقضا و قدر کند کاری / تو کار این دو کن اما بچشم و ابرو کن

ترا که گفت که در چرخ چارم ای عیسی / بیاد آن گل رو آفتاب را بو کن

اگر ترا طلبند از دو سوی عقل و خرد / بسوی عشق رو و عقل را یکسو کن

ز جوی کاهکشان خشک گشت آب بسیج
تو آب دیدهٔ خود گه گهی درین جو کن

اجل کو تا بمرگ تلخ کام ما شود شیرین / شراب تلخ هم در کام جام ما شود شیرین

ببارد شبنم شیرین اجل بر چارسوی ما / هوای خانه و دالان و بام ما شود شیرین

ز بس با نام ما شهد و شکر تلخست بر مردم / اگر حنظل خوری با ذکر نام ما شود شیرین

حیات تلخ بوی تلخی آرد در مشام ما / ز بوی مرگ تلخ اکنون مشام ما شود شیرین

مسیحا از لب شیرین او چون حرف میگوید
باین تقریب شاید گر کلام ما شود شیرین

با جامه زیب تن نتوان کرد بیش ازین / حمالی کفن نتوان کرد بیش ازین

با بلبلیم و کنج لحد آشیان ماست / جا در صف زغن نتوان کرد بیش ازین

تا چند و کی بناخن چو کوه غم کنیم / بازی کوهکن نتوان کرد بیش ازین

چو من اسیر تو گشتم بکو بیت چون کن
ببال بر خود و هر لحظه حسن افزون کن

ز چشم شوخ نظر سوی آهوان افکن
بدشت بر همه را جانشین مجنون کن

بیک نگاه بر انداز ملک هستی را
مرا و خلق جهان را ز خویش ممنون کن

جهانیان همه روزند خفته در غفلت
برین گروه عبث فکر یک شبیخون کن

بیک قرار مگرد ای فلک برای خدا
بکام خسته دلان گردش دگرگون کن

ز باد کج شده نخل تو در چمن ای سرو
بیا و قامت او و قد خویش موزون کن

درانجانهٔ من صبح همچو خورشیدی
مسیح راز در عقل و صبر بیرون کن

سر بهر دامی فرو نارد دل مغرور من
غیر آن دامی که پس بافد ز موی حور من

خط عیان از عارضش گردید و مردم ز شوق
زینت افزودست موبر چینی فغفور من

بس که حیران گشته بر روی تو یکدم چشم خویش
بر نمیدارد ز رویت دیدهٔ ناسور من

اختلاف روز و شب در دهر میدانی که چیست
نغمه هر ساعت برنگی زاید از طنبور من

هر قدر بینی ضعیفم ای اجل ایمن مباش
پنجه با شیران زند چون خیره گردد مور من

ای مسیحا از فروغم هر طرف هنگامه ایست
آفتابم در جهان پنهان نماند نور من

خوش گران بر خویشتن گردیده‌ام همچو مسیح
خویش را از شهربند تن بصحرا ریختن

ای جان من بی عشق تو دمساز می آید بمن
گویی که عشقت دم بدم آغاز می آید بمن

هر گاه غایب میشوی جانم ز قالب میرود
واندم که تو باز آمدی جان باز می آید بمن

من نیز هستم صد نیاز از هر سر موی تو
زان از سر هر موی تو صد ناز می آید بمن

در هر شبی مرغ سحر تحسین عشقم می کند
صبح از خروس عرش هم آواز می آید بمن

راز مسیحا کی نهان از عقل کل ماند بلی
کی غیر عقل کل کسی همراز می آید بمن

گرچه کندی ای پسر هیچ من و بنیاد من
از تو نخواهم خدای من نگیرد داد من

عمرها شد تا جدا گشتی ز وصل کوهکن
هیچ میگویی چه شد ای بیستون فرهاد من

کوه را گفتم که من رفتم چه بر جا مانده
گفت نام تیشت پا برجاتر از بنیاد من

گفت آنهم برده از تیشه فرهاد جان
لیک کی جان میبری ای بیستون از یاد من

تیز کن یا ناوک مژگان او شمشیر خویش
در قیامت تا خجل گردی ز من جلاد من

گفته با من تا ابد از مهر او فارغ مباش
کرده تعلیم اینچنین روز ازل استاد من

ای که هرگز من فراموشت نکردم همچون مسیح
خوش فرامش گشتم و هرگز نکردی یاد من

از ناز بگیر آینه بر روی خود ای شوخ
وز عکس رخ آن آینه را آینه تر کن

ای طفل برای دل زاهد ز تبسم
جوهای جهان را همه پر شیر و شکر کن

دل از دگران برده بسر وقت تو آمد
ای پینه برای دل خود فکر دگر کن

ای مشفق اگر درد مرا چاره نمایی
هر چند تبرزین نتوان کرد تبر کن

خواهی ز رود از نظرت نقش رخ دوست
ای پیاده دل از سر دو جهان قطع نظر کن

زرین کمران گفت چانند مسیحا
در گوش خود این پند مرا حلقه زر کن

خواهد آن بت خونم بی محابا ریختن
آرزوهای پدرم را در ته پا ریختن

باید اول سوختن خود را بصد شوق و شعف
آنکه از خاکستر خود طرح سودا ریختن

تا نشوید آب چشم من ز رویش رنگ بخت
گردی از خال تو خواهم بر سویدا ریختن

نیست وضع دهر را زیر و زبر گردون شگون
ورنه بتوانم پری بر ثریا ریختن

باد از جای دگر شستی و تا کوی دوست
خاک ما را باید ای همدم بهر جا ریختن

تا ز چشم این خسیسان جهان پنهان شود
خاک باید بر سر زرهای دنیا ریختن

دست شطرنج عجب چیده است گردون بهر من
با پسر بابا بدیدم این عرصه را وا ریختن

بیم آن دارم که دریا خشک گردد از تفش
زان نیارم دفتر خود را بدریا ریختن

چین در هر گوشهٔ چشمش نهان کردم ز شرم / گوشهٔ چشمی اگر آن شوخ اندازد بچین

روی او با چین شطرنجی عجایب چیده است / می برد صد دست از چین و نمی بازد بچین

لشکر خط چین او آورده بر روی شیخ / عاقبت میکردشنا جارو میسازد بچین

جانا نمیگویم بیا در سینهٔ من جا نه کن / هر گاه داری فرصتی سیری برین ویرانه کن

چند خلقی عاقلان هر نگاهی در رهت / غافل کن آن مجموع را تنها مرا دیوانه کن

چند بلا آشفته شد از تند باد آه من / تو زان صف مژگان کج چند بلا را شانه کن

زان خوشهٔ زلف سیه افتاده خالی هر طرف / یا رب که گفت این خوشه را تو شوخ سرکش دانه کن

بگشای چند خویش تا روز مردم شب شود / خفاش را کامی بده خورشید را پروانه کن

دل خانهٔ بیچون بود چون آمدی روی بکو / آخر که گفت اینجا در آ وین کعبه را بتخانه کن

دیدی جفا دیدی بسی از آشنایان در جهان / من بعد عهد دوستی با مردم بیگانه کن

دل گفت بمن شب بآن زلف سفر کن / گفتم که ره دور و دراز است حذر کن

شمع از جگر خویش بیفروز در آن زلف / زان کوچهٔ تاریک چنین راه بدر کن

ای دل اگرت جانب آن کوی کشد شوق / از سینه برون آی و مرا نیز خبر کن

ترا زیبد گهی مانند خور در آسمان گشتن
مرا همچون سگان بر در آن آستان گشتن

در و مانند صورت تکیه بر دیوار هشتی خو
نشین چون شمع در جائی که بر گردش توان

بتقریبی که گردم پاسبان شب گرد کوی تو
چه خوش باشد اگر بتوان بگرد پاسبان

اگر پیرم چه غم ای نو نهال گلشن خوبی
ترا باید دمی در خاطر آوردن جوان گشتن

مگر پیدا کنم در رهگذاری گردی از کویت
بباید همچو بادم روز و شب گرد جهان گشتن

مباد از دیدن من کس نظر بر آفتاب افتد
چو خفاشم بباید روز در کنجی نهان گشتن

همای تیر او تا بر سر من سایه اندازد
سراپا گرچه مغزم میتوانم استخوان گشتن

بگرد کاروانش گر نیارم گشتن از دهشت
توانم در عقب افتاد و گرد کاروان گشتن

فغانی چند شبها کش مسیحا کار من باشد
بلا از سر کنار آوردن و خود در میان گشتن

رخش خوبی که در ره زین آن روی می نازد بچمن
چمن می نازد با او لیک او نمی نازد بچمن

سر دم از طرز نگه آئینی آموزد بناز
سر دم از چشم سیه شاهینی اندازد بچمن

چمن خجل دارد روز و شب در پاش اندازد ز عجز
وز غرور آن شوخ یکساعت نپردازد بچمن

آن نخدان گوی چمن افکنده در میدان دل
زلف چون چوگان او گو هم نمی نازد بچمن

نازد لکیست اگر یکدم خسرو نازد بناز
چمن تاریکیست اگر پرتو نیندازد بچمن

اگرچه یار منکر بود دل در دست او دیدم
ز دستش او گرفتن وین جگر کردن توان نتوان

ز دور آمد بچشمم کوه درد او چو معشوقی
دلا با کوه و پستی در کمر کردن توان نتوان

ز آهم کوه صحرا شد ز اشکم شهر ویرانه
ازین بهتر جهان زیر و زبر کردن توان نتوان

رسانید ای عزیزان مژده دیدار او قاصد
ز رشک وصل او خود را خبر کردن توان نتوان

نمک پنداشتم زان لعل می‌ریز شکر دیدم
نمک را ای پرستاران شکر کردن توان نتوان

بزور چون می‌آرد شهان را در کمند خود
غنی این کار را با زور و زر کردن توان نتوان

خیال روی او ترسیم که باشد زنگ در چشمم
بیاد وصل آن گل دیده تر کردن توان نتوان

نگارم در دل و جان از بدن عزم سفر دارد
ازان جایی که او باشد سفر کردن توان نتوان

سپرم چون گوی میدان او غلطان من گوید
نگو بی زخم چوگانش بسر کردن توان نتوان

دگرگون کرد عالم را همین گردون همی بینی
ز دود سینه گردون دگر کردن توان نتوان

فرستادی دلا از سینه دود خود بسوی گردون
پلاسی را بر اطلس آستر کردن توان نتوان

شنیدم که با سودای مژگان دراز او
حدیث عاشقی را مختصر کردن توان نتوان

تو گر با با وفایان از دل بیرون کنی شاهم
ترا ای بیوفا از دل بدر کردن توان نتوان

سگ درگاه شاهم ای عدو دیگر مپندارید
گزین درگاه ما را دربدر کردن توان نتوان

ز بس گز اضطراب دل مسیحا باید ایستاده
شنیدم حدیث راز بر کردن توان نتوان

شاگرد عشق او شدم الحق بکار سبق
شد مصحف فقر و فنا بی درس استادم روان

گشت فلک بی آب شد از دیده اشکی پر زهم
باشد که جوی کهکشان گردد بامدادم روان

از اشک و آه خویشتن خوش در بلا افتاده‌ام
زان تن نشین آبم و بر صفحه بادم روان

لعلی که از مژگان خود آن کهنه با من میکند
من همچو تازه از نیش فصادم روان

از بسکه در هر عضو من شد آرزوی او گره
از تن بجبرت میشود این جان ناشادم روان

از گرمی سودای او آتش ز چشمم شعله زد
اما بسیج از چشم خود در آب افتادم روان

شد خلاف امروز ایدل وعده جانان من
خوش بود گر زین خلاف وعده سوزد جان من

گرچه امروز آب ریزان بود لیکن از شوخ چشم
آب وصل خود نزد بر آتش هجران من

بحر را با من کجا دعوی همچشمی رسد
تا لب و دندان او باشد در و مرجان من

من جگر بر آتش دل سازم ز بهر تو کباب
گر غریبی یکشبی مهمان شود بر خوان من

ترکتاز غمزه او گر رسد سوی مسیح
حاصل کونین یابی زین ده ویران من

ز روی خوب او قطع نظر کردن نمیتوان
شبی بی ماه رخسارش بسحر کردن نمیتوان

یقین دانم که آهم را نباشد هیچ تأثیری
ولیکن ترک آه بی اثر کردن نمیتوان

چون برون آید بقصد کشتنم از کوی خویش / مژده پیویم از در و دیوار خواهد آمدن

گرچه یوسف سوی ما زار آمدست از راه مصر / یوسف من از ره بازار خواهد آمدن

خار و گل هرچند می‌باشند باهم در چمن / بر مزارم آن گل بیخار خواهد آمدن

گر ز بوی جعد او آگه شوم در زیر خاک / هر رگم چون مار در رفتار خواهد آمدن

از ترحم چارهٔ درد تو خواهد کرد یار / ای مسیحا بر سرت ناچار خواهد آمدن

بنده هر سوی آن بدخوی آزادم همان / میخورم هر لحظه صد غم از وی و شادم همان

من همین درسی که میخوانم کنون در عشق او / داده در روز ازل تعلیم استادم همان

با بلای اشک و آه خویش خوش درمانده‌ام / ز آتشین آهم در دامن بادم همان

تا درین ده زخراب افتاده از پامال خلق / ملک چندین خجسته گشتم لیک آبادم همان

از ترحم خون من بخشید اگر بیداد کرد / زیر تیغ خویش دارد شوق جلادم همان

توتیا بودم ولی میخورد خاکم بیدریغ / کوه غم گشتم ولیکن میبرد بادم همان

تا بکی گویی مسیحا در کجا دارد سکون / من همان مورم که بودم وسعت آبادم همان

در جسم سخت بیستون چون زخم فرهادم روان / در سنگلاخ آرزو چون مرکب بادم روان

نارد

عجبی نیست اگر خشک شود بحر محیط
لطف کن خاک من ای باد به دریا مفکن

نیستی را بود از هستی تو عار هیچ
کس از هستی خود در پی عنقا مفکن

ای آنکه میرود به سپهر از تو آه من
بشکست آن صف مژه راه نگاه من

کشتی مرا و چون تو بود دعوی خون کنم
در حشر سرو چشم تو باشد گواه من

خاموش از آن شدم که اگر آه میکشم
بر باد میرود تن چون برگ کاه من

با آنکه از خط تو مرا هیچ رنگ نیست
خط تو داده رنگ بروز سیاه من

دانی تو هم که چاه ز یوسف بود ولی
تو یوسفی و در ذقن تست چاه من

در آسمان غبار دلم سر گشته است
از دود سینه آب رود در گیاه من

خاک مرا ستاره و مه سجده می کنند
زان رو که بوده خاک درت سجده گاه من

من مهر و ماه را نشناسیم بر آسمان
زان رو که در زمین تو شدی مهر و ماه من

دارم بسی گناه بسی جا ولی خوشم
با رحمت خدا چه نماید گناه من

در دلم آمد که آن دلدار خواهد آمدن
عیسی من بر سر بیمار خواهد آمدن

غیر جان جز نثارش نیست در دستم ولی
گر بمیرم بر دلش دشوار خواهد آمدن

دانی که آرمیدن من چیست رقص شوق / گشتن بگرد کوی تو باشد سکون من
یک نقطه همچو خال تو نامد برون کلک / پس مدعا چه زین همه مشق جنون من
بار دلم کبود کند سقف خانه را / کم نیست از فلک فلک نیلگون من
بنیاد خانهٔ تن من از هوا شد پست / زان آه گشته از همه جانب ستون من

جایی که مرد طالب محنت بود مسیح
عیشی است طاقت کم و درد فزون من

کاوش مژگان او بین کز قفای حال من / پرس از آن مژگان کج تفصیل احوال من
نقشش در دل سویدا دارم از تأثیر بخت / گفت از بخت تو در روی ماند همچو خال من
جان بقربان تو میکردم بصد شادی ولی / بود از بهر نگاه واپسین اهمال من
روز نوروز ای پسر بنما بمن رخ تا بکی / ماه رویت بینم و فرخنده گردد سال من

ای مسیحا مرغ روحم گرد شمعش میپرد
نیستم پروانه تا آتش زند در بال من

وعدهٔ وصل خود امروز بفردا مفکن / ز انتظار آتشی افروخته در ما مفکن
دیده چون غنچهٔ گل دوخته میدار امل / هیچ با لاله رخان طرح تماشا مفکن
بگریز از شکم مادر ایام ای طفل / خویشتن را به ستمخانهٔ دنیا مفکن

بعجی

نیست خورشید این که می‌بینی آشکارا بر سپهر — از فلک پیدا بود عکس آتش پنهان من
یک گدا را همت من سیر نتواند گرفت — گر بود صد گرده خورشید و مه بر خوان من
آب عصیان هفت گردون را برد چون غیبت سیب — پنجه طفلی بیفشارد اگر دامان من
ای مسیحا این متاع نغز باب خلق نیست — بسته از گرد کسادی هیچ در دکان من

بر سر خوابگه چشم نزارم بنشین — در عیادت نرسیدی به مزارم بنشین
با دم تیغ تو کاریست مرا ای صیاد — در کمین گاه دمی از پی کارم بنشین
خارزاریست مرا خاک مزار از کلفت — ای گل تازه دمی بر سر خارم بنشین
هست در آینه گردی نفسم زان مگذر — خوش در آیینه بی گرد و غبارم بنشین
جز تو ماهی نشناسم ز درم گاه درآی — جز تو سروی نپسندم به کنارم بنشین
گرچه بیرون ز شمار است غم بیحد من — یکنفس تا تو چندی بشمارم بنشین
من مسیحم که بجز جان نبود دست رسم — نقد جان بهر نثار تو بیارم بنشین

چون صبح تیغ مهر کشد بهر خون من — گر پیش و پستی از تو بود به شگون من
از بس که تن بگریه خون پاک شسته‌ام — پیداست زخمهای درون از برون من

سخت بیچا مانده‌ام ای کهکشان چون مروحه
تا بسوزم زودتر بر آتش من باد کن

در بماندی از غمم ای جان چو یار من شدی
گر اجل پیشی کند باری تو خود امداد کن

تا بیابم راه در بزم وصالش ای مژه
بیستون غم بکن همچشمی فرهاد کن

جان بیاد کاکلت دادیم و رفتیم از جهان
ای پسر گاهی بیادی روح ما را شاد کن

خود بکش خود را بپیچ از ننگ و نامش شو خلاص
سر چه باد اباد کوی مرحبا باد اباد کن

چه سود گرد جهان خراب گردیدن
درین خرابه پی فتح باب گردیدن

اگر چه باطنت از دود دل بود ظلمات
ز سوز سینه توان آفتاب گردیدن

نمی چو لی خود را ز گریه دریا ساز
که همچو ماه توانی در آب گردیدن

ز حرص و حیله بسی یک پیاز تن که توانی
بروی بحر فلک چون حباب گردیدن

ز دود سینه شدم خشک ورنه بتوانم
بروی خاک بصد آب و تاب گردیدن

کنون ز ناله خود خوی کن مسیحا چند
رهین نغمه چنگ و رباب گردیدن

بی سبب خورشید وش دارند قصد جان من
این کواکب ریزها موشند در انبان من

شکر دارم چون ندارم منت رزق از کسی
لخت دل خون جگر آب منست و نان من

ز هر کناره بساط مرادها چیدند — وزان میانه همین آرزو پسندید بمن

تبنگ آمده بودم ز جان خویش بسی — اجل اگرچه بد آمد نکو رسید بمن

هیچ مرده من زمن گشت وز تابوت
مگر غباری ازان خاک کو رسید بمن

پر ز گوهر کرده چشم خون فشان دامان من — تا کند روزی نثار مقدم جانان من

من بعجز ایمان خود تسلیم شیطان میکنم — ننگ شیطانیست گرچه بردن ایمان من

تا مگر خالی شود انبان امیدم ز رزق — آسمان موش کواکب کرده در انبان من

من نگر دیار گشتم گرد من گردید جان — من شدم قربان یار و گشته قربان من

از دو چشم من دو جوی خون شود ای آسمان — خویشتن را بر کناری گیر از طوفان من

برگ مهمانی ندارم چون کنم یارب بسیج — آن معنبر ور اگر ناگه شود مهمان من

آنچنان باشد که در گنجی بیت گنجی برخورد
گرنباد انسنگی زردی برد دیوان من

چند خاموشی ولا سینه یک فریاد کن — زین قفس چون بشکنی وین مرغ را آزاد کن

تا بکی در تنگنای سینه باشی ای نفس — بر فسان زن نوک نیش و رخنه در فولاد کن

چند روزی ای اجل با هجر او صحبت بدار — تا قضی ز کار خود شاگردی استاد کن

اینک رسید محنت هجران آن نگار | بار گران رسید دلا فکر دوش کن
بر روی او ز طره مشکین حجو فشان | این آفتاب برهنه را پایه پوش کن
ای آفتاب از رخ او پاره یی کمی | وز نیت باورت برو و روبروش کن
تن خار خشک خویش بمژگان نموده تر | هیزم ز تربیت طرح بهیزم فروش کن
بنمای یک تبسم گرم از لب چو شهد | زین نیم جان بپرده ام شعله پوش کن
سیراب تر ز گوهر تو گوهر من است | ای بحر دُر نبدیه من بگوش کن

هر جا بپیچ خامه من گوهر افکند
رو پیش بحر و از صدف این نکته گوش کن

بسوخت جان من از عشق و نو رسید بمن | نوید درد و غم از چار سو رسید بمن
دمی که یافتم او را نیافتم خود را | ز خویش گم شدم آنجا که او رسید بمن
درون گور ز چشمم گشود چشمه خون | تنم چو خاک شد این آبرو رسید بمن
سبو شکست و بر آمد سموم از دل جام | دمی که نوبت جام و سبو رسید بمن
ز نوک یک مژه آتش ز خم خورد سینه چاک | ولیک لذت آن مو بمو رسید بمن
گرفت دشت شکاری ولیک ناوک تو | مرا شناخت که در آن غلو رسید بمن
همان رسیدن آتش بخار خشکی بود | عنایتی که از آن تندخو رسید بمن

چون خون تقم جوش زده خون من اما
نیلی شده سرگرفته زخون تقم من

آهم علمی سپهر آفاق برافراخت
کافلاک نشستند بزیر علم من

آنان که ضرر یافته اند از تف آهم
ای کاش گریزند بزیر قدم من

من کعبه ویران شده ام از ستم اما
عالم شده معمور زمین قدم من

من پیش کنم جرم خود از جهل و بزرگان
بخشند بلطف و کرم خویش کم من

مار سر آن زلف زند بر جگرم نیش
بیهوده مسیحا بنهد هیچ وخم من

ای قطره جوش گیر و جود دریا خروش کن
آنگاه اگر حریف نباشی خموش کن

ای بحر نیست محرم تو دیده حباب
گو روی خود هم از کف خود پرده پوش کن

ای ناله تازیانه زن این اسپ خیره را
زان پیشتر که هیبت فلک را چموش کن

کن سیر چشم همت و بهر گرسنگان
نعره وش سر دو عالم و یک نیمجوش کن

فردا نیامدست و تو شاید نه پیش
گر مرد پیش بینی رو فکر دوش کن

کندیم ما بسر خم و شد چرخ پیر مست
برخیز ای فرشته فلک را بدوش کن

ای کلک خیره گوهر خود رایگان مبخش
این مکرمت بکوری گوهرفروش کن

چون سخت و سست میکند رود جهان خاک
گر عارفی بسپاه با بخت کوش کن

بجو و در مانده‌ام در محنت هجران و بد حالم
ترا یارب رساند بر سر من هم خدای من

ندیدم سست عهدی چون بگویم سست عهدی تو
ندیدم بی‌وفایی چون بگویم بی‌وفای من

بوصل چون توی کردست چشمان مرا روشن
چه میخواهد دگر این بخت کافر ماجرای من

که باشم من که گویم آفریدندم برای او
ولی دانم که او را آفریدند از برای من

نگیرد گو عزای من مسیحا کس چو من میرم
سیه پوشید بخت من خود از دم در عزای من

اجل کجاست که نازد بجان فشانی من
زبان زبر بندم و بالد ز همزبانی من

نه ماه ماند و نی مشتری نه پروین نیز
شبی که شعله کشد آتش نهانی من

من آب و آینه از چشم و دل نمایم لیک
در آب و آینه نتوان نمود ثانی من

مرا چو باد به سیر بهار حاجت نیست
بهار عشق بود چهره خزانی من

نسیم صبح ز عنقا بمن نشان آورد
ولی نبرد به عنقا کسی نشانی من

بسی گران شده‌ام بر جهان و می ترسم
فرو رود به زمین عالم از گرانی من

مسیح گریه من از و نالام شد زیر
بزرگ گشت مصیبت ز ریزه خوانی من

چون خامه کند بر ورقی شرح غم من
از قلم نکند آنچه کند یک رقم من

ز صد هزار یکی وصف تو نیارد گفت   اگر مسیح سراپا شود تمام زبان

تو یادگار برادر بمان بعمر دراز
همین دعا کند مسیح بکام زبان

چو گل شکفت درین نوبهار غصهٔ من   بهیچ باد نریزد ز بار غصهٔ من

ز بس که در تن چون تار من کشش دارد   توان چو سبحه نمودن شمار غصهٔ من

قضای سر کشیده چو پنبه محلوج   اگر بدست کنی تار تار غصهٔ من

فتاده در دل و جان و زبان و بخت گره   چهار عنصر من گشته چار غصهٔ من

بجای هر گره غصه از دلم نگشود   که گور را شده سنگ مزار غصهٔ من

چو مهر و ماه که نماید از کنار افق   نموده می شود از هر کنار غصهٔ من

هزار غصه شود در دل خوش تو گره   یکی بدانی اگر از هزار غصهٔ من

اگر ز قصهٔ من همچو گل نگیری گوش   بیفکند بدلت خار خار غصهٔ من

مسیح چند بروید ز خاک غصه مرا
بگو بدهقان دیگر مکار غصهٔ من

چه خوش باشد اگر غافل درآیی در سرای من   بگویی جان خود را فرش کن زیر پای من

بهر گامی که برداری کنم یکجان نثار تو   که هر مشتی بود زان خاک پایی خونبهای من

باشد پدران را پسر ناخلف امّا
چرخ است مسیحا پدر ناخلف من

رنجه کردی قدم از ناز بویرانهٔ من
جان من فرش ره پای تو جانانهٔ من

کس ندانیست که جان زود برآمد ز لبم
یا تو ای سرو گل اندام بکاشانهٔ من

پند چون سلسله سهل است از رشتهٔ سست
شوق زنجیر تو دارد دل دیوانهٔ من

عشق بر چرخ زد و کاهکشان نقش گرفت
گفت اینک اثر ضربت مردانهٔ من

آتش طور مگر کار مسیحا سازد
ورنه شعله نسوزد پر پروانهٔ من

ز فرط غصه نیاید برون ز کام زبان
ترا چگونه بپرسیم و با کدام زبان

تو در میان دلی روز و شب خداست گواه
چه حاجت آنکه رساند ترا سلام زبان

همین سعادت ما بس که بی غرض داریم
بذکر خیر تو مشغول صبح و شام زبان

برای آنکه دل ما رود بخواب مراد
همین حکایت تو میکند مدام زبان

ترا عطیه فرستد سپهر و صبح نیاز
ترا تحیه رساند دل و سلام زبان

همیشه نام تو چون گل شگفته سازد دل
مدام بوی گل آرد بهر مشام زبان

ز بسکه نام تو نیکوست در مذاق جهان
ز نام نیک تو گردیده نیک نام زبان

گرت عقلیست در سر بگذر از اندیشهٔ شادی	وگر بر بوالهوس باشی و عیشی تو هم کن
فلک گر بر تو بکارد ز شاهین قضا مخلب	تو کبکی از زبرهای آه در شلوار انجم کن
چو عود خشک شو از تاب دل گر صاحب دردی	ولی چون چوب تر در آتش سوزان ترنم
مریز ای ابر مژگان بیش ازین سیلاب از دیده	تو خاشاکی ز طوفانت چه پروا گر مردم
بیاور از دل سرها رهای روشن ای همدم	برای شام می گون مهر خورشید در خم کن

مسیحا باید از خود رفت بیرون بارها زان گردید
اگر خواهی بیابی وصل او ره خویش را گم کن

زینسان که شود سوخته از سوز تف من	یک گوهر مقصود ندارد صدف من
از نیستی من شده پیدا همه هستی	بحر عدمم لیک وجودیست کف من
بر چهره ام از سیلی عشقیست کبودی	صد ماه فلک محو بود در کلف من
تا از نفس سرد بپا پایه شان دل	جمعند همه دوزخیان در طرف من
خونش ز مژگان همه جا لخت دل آورد	آخر علم آه بیاراست صف من
چون ابر بیارم در و چون برق همه جان	عاشق نتوان یافت بشوق و شغف من
کف بر کف خود میزنم از شوق اگر چه	خالی بود از هر دو جهان هر دو کف من
ترسم که دگر رومی آهنگ نیارد	زنهار ز افلاک مکن سنج دف من

تنگ شد دل در میان جمع پر باید گشود / زین گران دو مرخوشتان گران باید شدن

آفتابست او و پیدا ذره جابک منیم
میکنیم پیدایش ار بر آسمان باید شدن

حسن چنین که دیده و رخ حسن چنین / آبی چنین ندیده کس و آتش چنین

چون از رخش زبانه کشد همچو آفتاب / در دود دامن شعله مجو سرکشش چنین

دل خلق را نمیکشد الا بسوی او / حاشا که بار خلق شود دلکش چنین

دیدم رخت ز دست شدم دیده تر شد / آبی تر و بچهرهٔ من در غش چنین

با ترک چشم او که برآید که ز تحیت / در پیش خویش از نظر با ترکش چنین

ای عشق قیل و قال جدل کم کن بعقل / تاری بجنگ باز بر اخفش چنین

کشتی پر ز خون جگر می کشد مسیح
باید برای میکده دریاکش چنین

بشهر آ یکشب از دشت ختن و آهسته پی گم کن / بگیر ای آهوی چشم خلاص از قید مردم کن

بیک شیرین کنج لبت خلقی شود زنده / مکن بیرحمی و چون صبح محشر یک تبسم کن

بران ما را بصد خواری کی میگوید بده عزت / بکش ما را بصد زاری کی میگوید ترحم کن

برو ای آبدار داری وضو ز آب خضر نشکن / بخاک در که پیر مغان آی و تیمم کن

گر نماز فرض کردم بر خلاف تو یک بیک
بس که مشغولم بار از خود قضا خواهم شدن

بر عصای آه دایم تکیه دارم ای مسیح
آه چون در دل نماند بی عصا خواهم شدن

تا بکی ای پیر ناموس جهان باید شدن
عشق باید پیشه کرد و از نو جوان باید شدن

با لباس سایه گر خواهی کی باشی جلوه گر
از شعاع آفتاب اول نهان باید شدن

چون گدایان پی بازار باید سیر کرد
تا بکی در حیرت قرب شهان باید شدن

بایدت قطع نظر کردن ز جان آسوده گشت
جان چه باشد کاینقدر در بند جان باید

خشک باید کردن را از تف دود جگر
در هوای تیر او یک استخوان باید شدن

گو میا چون گل از اول در پی باد بهار
چون در آخر همره باد خزان باید شدن

مدعی چون غنچه گر پرچم بیاراید ز کبر
دور مش آخر بتیری گر کمان باید شدن

زنده باید شد دگر از شوق تیر دیگرش
در میان کشتگان او نشان باید شدن

خواهی ار چیست بیابد لذت سوز و گداز
پیش ماه روی او ای تن کتان باید شدن

کاروان عیش ای تن میرود چون گرد باد
همچو گرد ای همره این کاروان باید شدن

با قضا کردن کشتی توان بر سیم برق و باد
هر چه گوید آنچنان شو آنچنان باید شدن

پر سبکروحی نباید گرد سجون کاه برگ
تا بگیری لنگری بر خود گران باید شدن

رو سوی ابروی او کن گر عبادت میکنی
هست ابرویش مسیحا قبلهٔ آمال حسن

از بس گرفته است جهان را ملال من
ممنونم از کسی که نپرسد ز حال من

ترسم که در تو نیز کند کلفتم اثر
شرمنده ام که میگذری در خیال من

مخلوط با نفس شده از بس غبار دل
آلوده می شود بگل آب زلال من

خواهم نهان بمیرم و تو نشنوی ز خلق
مردن به پیش روی تو نبود مجال من

بخت سیاه بسکه اثر کرده واژگون
در دفتر سپهر سفید است فال من

آب مباح بر لب خشکم حرام گشت
پر شد زمانه گر چه ز رنجه حلال من

حیران کار خویشتنم ای مسیح بخت
یا رب که تا کجا کشد آخر مآل من

با خیال او بخلوت آشنا خواهم شدن
سر کند گر راه دوری از قفا خواهم شدن

آمدم با دود دل تا منزل ویران دهر
لیک ازین ویرانه با باد صبا خواهم شدن

گر کند پیکان تیر غمزه خود آهنین
من بشوق تیر او آهن ربا خواهم شدن

بیوفائی زان بت بیگانه دیر آشنا
آنقدر دیدم که من هم بیوفا خواهم شدن

بوی عنبر بودم و پنهان بدم از شرم خویش
همچو بوی مشک اکنون بیحیا خواهم شدن

تا کنم در سر قدم بر پای او یک جان نثار — خوش بود چون شمع جانها مکرر داشتن
سر برای آن بود کش افگنی در پای دوست — ورنه دیگر مدعایی نیست از سر داشتن
آن پسر چون صبحدم از خانه می آید برون — حیف باشد صبح چشم خود بجا ور داشتن
گر درون خانه نبود فرصت وصل حبیب — وصل باشد چشم بر دیوار یا در داشتن
رستخیز می خواهم از عشق تو پیش از رستخیز — سهل باشد شورش و غوغای محشر داشتن

چون مسیحا کشت زچوب خشک میریزد شرار — نخل بی خشکی را ز بید میوه تر داشتن

ای که رویت میکند خورشید را پامال حسن — چون تو نبود دلبر دیگر در استقلال حسن
حاصل صد ملک خود تنها تواند از تو یافت — شاه کشور گر کند تحصیل بر تو مال حسن
هم برین صورت که سر پروانه گرد شمع گرد — می پرد بر گرد قدرت مرغ آتش بال حسن
زینت ساق از چه از خلخال می باشد ولی — ساق سیمین تو باشد زینت خلخال حسن
حاصل ملک ختن یکسر بهای آن بود — چون بیازار آورد خال ترا دلال حسن
اضطراب شعله از دست و دل من کرده وام — گرد عنبر بیخت برگرد رخت غربال حسن
صورت دل آشکارا کرد دار بر قطع — چون گشاید نیش مژگانت رگ قیفال حسن
چون نکو بیند باشد صورت خوبت اگر — کلک نقاشی کشد بر صفحه تمثال حسن

گر بر آید شعله از جان آتشناک من
آسمان گوید که حیف از انجم و افلاک من

طینت ابر بهاری خشک تر بودی ز برق
گر نبودی مایه از دیدهٔ نمناک من

نوک مژگانش ملال از بس که نیش غمزه زد
همچو چشم من بخون آلوده جان پاک من

بس که شد دایم زیاد ارغوان عارضش
خرمن گل حسینی از مرقعه خاشاک من

راستی گویم من آن داغم که از تأثیر صدق
کجروی هرگز نه بیند هیچکس در تاک من

خفته ام در خاک با یاد لب و دندان او
لعل و مروارید یابد جوهری از خاک من

سر چو گوی افکنده ام در خاک آن میدان مسیح
تا بچوگانش رباید دلبر چالاک من

یک هفته شد نیامد ماه دو هفته من
خوش رفت بار دیگر این عمر رفته من

ای باد صبح برخیز و ز کهکشان بکش میل
در چشم آسمان کش از خاک رفته من

سر باد ناامیدی یک پیرهن ز تن کاست
تا آشکار گردد راز نهفته من

ای سینه از سر شوق برخیز و نعره زن
شاید بپای خیزد این بخت خفته من

پیش دم مسیحا چون صبح صادق آری
ای آسمان نداری شرمی ز گفته من

نسبتش را کی توان با مهر باور داشتن
پشه را چون با پری نتوان برابر داشتن

اگر نور نظر نقصان کند در گریه بی رویش / ز کویش مشت خاکی می توان چشم تر بستن
بسان اژدهای گر نفس بر خلق ره بندد / توانم باشرار سینه راه خیر و شر بستن
ز خاک زرد روی خویش دادم خونبهای خود / بلی راه قضا را هم توان با زور زر بستن

اگر بیرون دهی از دل غبار خاطر خود را / بسی جا راه آمد شد توان در بحر و بر بستن

شاخ شکوفه بر سر آن سرو نازبین / بر قامتش نظر کن و عمر دراز بین
خواهی اگر قبول شود در نماز تو / در یک نماز زابروی آن دلنواز بین
با روی او نظاره‌ی خورشید می کنند / در این گروه کور نگر امتیاز بین
چون خیل عاصیان که به زنجیر درکشند / صف صف قطار در مژه‌اش خیل ناز بین
رو خویش را در آتش آن تندخو فکن / آنگه بیا و لذت سوز و گداز بین
گر سرو و کوه را کند از یک نگه خراب / زان هر دو لعل کار دو عالم بساز بین
تا باز زنده کردم و کردم بگرد تو / از یک نگه مرا کشت آنگاه باز بین
صد نیش رشک در گل محمود می خلد / این همه را ز خار مزار ایاز بین
خون مرا بخاک در او خمیر ساز / آنکه مسیح الفت ناز و نیاز بین
آرد مرید را ز حقیقت بسوی مجاز / ای پیر عقل رتبه‌ی عشق مجاز بین

می افکنم بپاش سر خویش ای مسیح
تن را ز بار سر زره پیکبار می کنم

نیست شور صد قیامت نغمهٔ از سپار من
نشنود لیکن ز کم نامی بی کسی آواز من

قطع خاک از پای کوهپای من آسوده ماند
گرچه این نیست گردون هم ز دست انداز من

گر همای همتم با آسمان جوید خلاف
آفتابش را بگیرد چون کبوتر باز من

میگشاید خنجر آهم دری بر لامکان
زانکه سقف آسمان تنگ است بر پرواز من

چاک دل را دوختم با سوزن مژگان او
بعد ازین باشد مگر پنهان بماند راز من

بس که ریشد از غبار دل او خونم میکند
همچو طفلان خاکبازی جان آتشباز من

من هم از نی نیستم در ناله کمتر ای مسیح
کی تواند بود غیر از نی بی کسی دمساز من

نمی آرد نمک خون دلم زین چشم تر رستن
ز هر عضوم که خونی سر کند نتوان گره بستن

چنان کز خاک می بندند راه آبها جا جا
ز دود سینه ام نتوان ره باد سحر بستن

دلا گر ره نیابی در حریم وصل او بتوان
چو تار عنکبوتان خویش را بر بام و در بستن

اگر در راه او بی توفیق توشه کش ای دل
توان چون گردبادی توشهٔ خود بر کمر بستن

درین باغ خوشش خرم درخت آرزوی من
تواند گر شکوفه کرد نتواند ثمر بستن

اگر دوز

تو گر پیراهن چشم منی جان در نظر دارم
وگر در خارزارم صد گلستان در نظر دارم

مرا تا چشم بر روی تو افتاد و بر موی تو
مسلمان نیستم گر کفر و ایمان در نظر دارم

گهی کافتاد چشمم بر خط زیبای آن عارض
همه قرآن از آن یک صفحهٔ قرآن در نظر دارم

کجا طوفان دریا را بود در چشم من قدری
بلی از چشم خود طوفان کان در نظر دارم

نمی‌آید به چشم چاک موج دلق هر دریا
که من از دلق خود چاک گریبان در نظر دارم

نظر بر کان مرجان نیست چشم قطره‌بارم را
مسیحا من سخن آخر که کان مرجان در نظر دارم

من گر نظر بسوی تو بسیار می‌کنم
در چشم خود ذخیرهٔ دیدار می‌کنم

سیلم ولیک خانهٔ خود می‌کنم خراب
آهم ولیک در دل خود کار می‌کنم

زنهار اگر سرم بکنی دور تیغ تیز
سر که بزیر تیغ تو زنهار می‌کنم

سرآرزو که در دل من جمع گشته است
بیرون ز کنج سینه بیکبار می‌کنم

در وقت نزع نام خدا خواستم گرفت
دیدم که باز نام تو تکرار می‌کنم

بر باد می‌دهم همه جا پنبه‌های داغ
این عرصه را تمام سمن‌زار می‌کنم

گو کاتبان قلم ز کف خویش افکنند
اکنون که من بجرم خود اقرار می‌کنم

می‌آورم خیال خطش در نظر گهی
آفاق را بدیدهٔ خود تار می‌کنم

گر بلرزم همچو بید از سردی دی دور نیست ‌ ‌ ‌ در هجوم برف و سرما پوستین گم کرده‌ام

گر سلیمان کرد یک انگشتری گم باز یافت ‌ ‌ ‌ من یکی مورم که صد انگشترین گم کرده‌ام

میکنم غربال یکسر خاک صحرای ختن ‌ ‌ ‌ موی او در کاسهٔ فغفور چین گم کرده‌ام

تا نیارد برد از من آنکه جان گیرد ز خلق ‌ ‌ ‌ جان خود را در نگاه واپسین گم کرده‌ام

ای عزیزان دل در آن چاه ذقن افکنده‌ام ‌ ‌ ‌ دوزخی در کوثر خلد برین گم کرده‌ام

من همان دهقان بی برگم که از هر مزرعه ‌ ‌ ‌ خرمنی در دامن هر خوشه چین گم کرده‌ام

در مغاک خاک خوش جا کرده‌ام آخر مسیح
ز آسمان آورده خود را در زمین گم کرده‌ام

در پی کوی تو صد بار از پا افتیم ‌ ‌ ‌ هر که ناپیدا شد از هر جا در آنجا یافتیم

از عدم تا سر برون کردیم گیتی تنگ شد ‌ ‌ ‌ در چنین تنگی عجب ماندم که چون جا یافتیم

آتشی گم کرد خوی اضطراب شوق ما ‌ ‌ ‌ ما پیش گشتیم تا در سنگ خارا یافتیم

گشت برگرد سر گشتن هوس ما را ز شوق ‌ ‌ ‌ همچو طفل نو براه افتاده چون پا یافتیم

هر صدف کان گوهر دندان تو دید و شد خجل ‌ ‌ ‌ آن صدف را ما نهان در قعر دریا یافتیم

در جهان داغی که به شد تازه شد بر عضو ما ‌ ‌ ‌ در میان دردی که گم شد ما در اعضا یافتیم

هستی کون و مکان چون جمع شد یک بیضه بود ‌ ‌ ‌ ای مسیح آن بیضه را در زیر عنقا یافتیم

هیچ فیضی از کنار ما نباشد بر میان
جمع کرده از میان و بر کنار افشانده‌ایم

پنجهٔ مرّ العنبر بال ندامت بارها
دُرّ خود بر روی این نیلی حصار افشانده

بحر عمان ای مسیح از رشک در جوش آمده
از قلم هر گاه در شاهوار افشانده‌ایم

ما که باشیم که از نیک و بد خود گوییم
یا که از روح خود و از جسد خود گوییم

رسد ما جو درین مزرعه یک جو نبود
شرم داریم که حرف رسد خود گوییم

راز خود را که ز خود نیز نهان باید داشت
جای آن نیست که با معتمد خود گوییم

عدد لشکر ما نتوان گفت که چیست
صرفهٔ خصم بود گر عدد خود گوییم

راه ما گر نشود گم غلط است ای همدم
باش تا ما سخنی با بلد خود گوییم

حرف گو دشمن ما باش که هم‌چشم شویم
عار داریم که او را مدد خود گوییم

با تن خود ز قبا هیچ نگوییم ولی
با سر خود ز کلاه نمد خود گوییم

غیر خاک در او سرمهٔ ما نیست مسیح
پیش کحال چرا از رمد خود گوییم

من که گرد صد بیابان در جبین گم کرده‌ام
رهرو جلدم که راه کفر و دین گم کرده‌ام

هفت کشور خاک بر سر کرده از ریگ بیابان
هفت دریا آب در یک آستین گم کرده‌ام

بچرخ شعلهٔ آه عجب فرستادیم   مگر ز کوکب خود داد خویش بستانیم

اگرچه ما نه مسلمان نه کافریم هیچ
کنون که کافر عشقیم پس مسلمانیم

ز آغاز آمدیم و بآغاز میرویم   هر صورتی که روی دهد باز میرویم

خواهد پریدن از قفس سینه مرغ روح   با پای آمدیم و به پرواز میرویم

چون مرغ پر بریده بسوی جهان پاک   زین خاکدان بیک دو سه انداز میرویم

در گوش نالهٔ جرسی میرسد ز دور   ما پی نهاده از پی آواز میرویم

بر دوش خویش خانهٔ خود کرده ایم بار   نزدیک یار خانه برانداز میرویم

چشمی بساط سحر فرو چیده هست و ما   خوش در بسیط سحر باعجاز میرویم

ما خردهٔ زریم و اجل چون دهان گاز
آخر مپیچ در دهن گاز میرویم

ما بمژگان که غبار از جبین یار افشانده ایم   یا بجرات از دم تیغی غبار افشانده ایم

خون خود افشانده ایم از شوق بر شمشیر او   آتش سوزان به تیغ آبدار افشانده ایم

تا مگر پایی نهد آن شوخ غافل بر سرش   ورنه این بیدرد جان در رهگذار

بوده گرد بیتکی ها را بدل خویشتن   جمع کرده در نهان و آشکار افشانده ایم

یوسف ما ز قضا در کف مالک افتاد
ما مسیحا بعبث بر سر چاه آمده‌ایم

بشیخ گفتم ای پیشوای هر عالم — خدای کرده ترا که خدای عالم
جز از عشق تابان منع میکنی ما را — گر امتیاز تو انبیست وای عالم
تو پیش روی منی دیگرم چه خواهد چشم — ز دم بدولت تو نیست پای عالم
خط سیاه تو گر روی نور پدید گشت — فکنده سایه خود چون همای عالم

تن چو شمع ببالد ز شوق دیدن تو
چنان که تنگ شود این فضای هر عالم

تو گو نشان بدهی ورنه ما همانیم — کسی که یک غزل از شوق دل برخوانیم
درآمده ز دری میرویم زان دگر — درین سرای دو در یکدو روز مهمانیم
نیامد از در ما غیر تو درون از رو — چو چشم صورت دیوار بر تو حیرانیم
چو باد برده ز تن آه گرد خاکستر — گرانگریم چه شد همچو شعله عریانیم
زدود سینه ما ابر گشته عالمگیر — چو آفتاب درین ابر تیره پنهانیم
چو گرگ یوسف در زیر تهمتیم ولی — چو نیک درنگری گوسفند قربانیم
اگرچه بخت پراکنده‌ایم خوش جمعیم — وگرچه یکسر مویم خوش پریشانیم

گوهر ز حقهٔ تو بدریا کشیده‌ام
وز طرهٔ تو مشک بتاتار برده‌ام

از طرهٔ تو زندگی نو گرفته‌ام
آب حیات از دهن یار برده‌ام

دانی که چرخ دشمن من از برای چیست
گر در قمار از دو سه دینار برده‌ام

هرگز کسی نداده خزف در بهای آن
هر گوهری که من ز خریدار برده‌ام

جز پیرزن نبوده کسی مشتری هیچ
من یوسفی که بر سر بازار برده‌ام

گرچه از روز ازل نامه سیاه آمده‌ایم
بر در مغفرت و عفو اله آمده‌ایم

حاش لله که چون شام سیه رو مانیم
بر در رحمت حق صبحگاه آمده‌ایم

حشر آه به پیش و صف اشک از دنبال
خوش درین معرکه با خیل و سپاه آمده‌ایم

رفته از راه بدر بی بلد آه ولی
بلد اشک روان کرده براه آمده‌ایم

حشمت و جاه نداریم هوس در عالم
ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم

در پناه دل ما حادثه خواهد آمد
گر بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

قلزم گریهٔ ما داشت زمین را یکسر
همچو خاشاک ز دریا به شناه آمده‌ایم

سرخ رو همچو گل و خشک چو عودیم بدهر
گرچه سرسبزتر از برگ گیاه آمده‌ایم

گر بسوزیم جهان را نبود هیچ عجب
همچو طفل شرر از دامن آه آمده‌ایم

ای مسیحا بس که زان گل بیوفایی دیده‌ایم
میتوان گفتن که ما هم بیوفا گردیده‌ایم

در تمنای قدت ای سرو بالا سوختم
عالمی هم سوخت با من من نه تنها سوختم

باد خوش خاکسترم را تا سر کویت رساند
گرد در اوج آسمان با قعر دریا سوختم

تا شود هر عضو من رشک سویدای دلم
داغ سودای ترا بر یک یک اعضا سوختم

در تماشاگاه دیدارت که جای رشک بود
گاه اینجا ساختم با پای جا سوختم

زاهد افسرده را دیدم که نامت می برد
رشک آتش زد بمن در عین سرما سوختم

چون بگویم شکر فیض آتش سودای او
من که بالیدم بخود پنهان و پیدا سوختم

تا مگر هنگامهٔ دوزخ شود گرم ای مسیح
خویش را در آتش افکندم بغوغا سوختم

یکبوسه خوش ز لعل لب یار برده‌ام
صد کاروان شکر ز نمکدار برده‌ام

از ناز اگر نیامده در حضور من
من غایبانه لذت دیدار برده‌ام

گفتم چه شد ز من دل و دین و قرار و صبر
از بیم عشق گفت یکبار برده‌ام

گفتم که خصم من در و دیوار کوی تست
گفتا بلی دل از در و دیوار برده‌ام

آورده‌ام به سینه درون خنجر ترا
یعنی طبیب بر سر بیمار برده‌ام

بر بزرگان جهان بس خرده گیری کرده‌ایم / هم بزور دولت فقر این دلیری کرده‌ایم

مادر ما پیر زاید پت مارا در شباب / زانکه در پشت پدر ما مشق پیری کرده‌ایم

گرچه ما یکجوی باریکیم لیک از فیض عشق / گاه دریا بوده‌ایم و گه غدیری کرده‌ایم

یک گدای بی پر و پاییم در گیتی ولی / گاه شاهی کرده و گاه وزیری کرده‌ایم

از غنی گردیده فارغ با کمال احتیاج / خورده‌ایم الغصه گر پس و شش سیری کرده‌ایم

بر مشام دشمنان چون جعل بوی کلیم / بر دماغ دوستان خود عبیری کرده‌ایم

کرده‌ایم آفاق را روشن ز نور طبع خویش / با چنین افسردگی روشن ضمیری کرده‌ایم

خود بجرم خویش چون اقرار داریم ای مسیح
کاتبان را هرزه تسکین دبیری کرده‌ایم

تا بزور فقر از شاهان جدا گردیده‌ایم / هم گدا گردیده و هم پادشا گردیده‌ایم

نیم راه منزل مقصود را طی کرده لیک / نیمه ره رفته واپس وا گردیده‌ایم

تا مگر چون بوته خاری بکوی او رسیم / عمرها شد گرد باد صبا گردیده‌ایم

بر خلایق از نماز فرض واجب شده / لیک زین کاهل نماز از خویش قضا کرده‌ایم

گرچه زرنیخت ملون خجلت از ما می‌کشد / در بسیط خاک نقش بوریا گردیده‌ایم

گر دل او آهنین گردیده ما را باک نیست / زانکه از جذب نفس آهن ربا گردیده‌ایم

آورده اند موران شکر گرد آن لب   غارت کنند اگر من با پس شکر ندارم
تا بوی تو شنیدم از گلستان رمیدم   تا عارض تو دیدم بر به نظر ندارم
گوید طبیب با من امروز بهتری تو   چون بهترم که از وی حال بتر ندارم
از عشوه برد صبرم وز غمزه سوخت جانم   گویند ترک او کن من این جگر ندارم

بی روی روشن او گویی که هیچ کورم
جایی که روی او نیست من هم نظر ندارم

بس که مانند پیکان بر گرد سر در گشته ایم   در نظرهای بزرگان خوش مکرر گشته ایم
بس که بر بالای هم در تن غبار دل نشست   راستی محکمتر از پیوند پیچند گشته ایم
بس که ما را برده باد آه بر اوج از حضیض   در بلندی نیز با گردون برابر گشته ایم
بس که میگردد سر ما همچو فانوس از خیال   چون فلک ما نیز سرگردان این در گشته ایم
گر چه از دود جگر چون هیزم خشک است تن   از پی سرشک دیده خود تازه و تر گشته ایم
ماهی بحر سرشک خویشتن بودیم لیکا   مدتی شد کز پی موم دل آهنگر گشته ایم
دور نبود گر سر ما بگذرد از بام چرخ   چون کبوتر بارها بر گرد آن سر گشته ایم
خوش کبوتر وار بر گرد سر او بارها   هم مکرر گشته ایم هم غیر مکرر گشته ایم
ای مسیحا دور نبود زین نفس اگر کردم شاد   بخت ما برگشته بود از بخت خود برگشته ایم

باچشم دل عذار ترا دیده ام چو صبح — خال ترا صفت ز سویدا شنیده ام

تن را دمی که مژده ز خشم تو داده اند — من پیشتر ز یک بیک اعضا شنیده ام

خواهم شدن ز راه غمت پست همچو خاک — این مژده راز عالم بالا شنیده ام

نطق تو مرده زنده کند ای مسیح و من
این نکته را ز لفظ مسیحا شنیده ام

بر کف پای تو وقت زندگی رو می نهم — وقت مردن چشم بر آن طاق ابرو می نهم

دست در زلف تو می آرم چو صیادان بذوق — بهر ده عقل مجرد دام یک سو می نهم

دام میسازم بمردم آهوی چشم ترا — منت این جادوی بر چشم آهو می نهم

نقش تمثال تو بر آیینهٔ زانوی خویش — میکشم آنگاه دایم سر بزانو می نهم

میکشایم روزنی از سینه بر گلزار تو — پس بدل از قوت جان خویش بو می نهم

تا بسنجم صبر خود با شوق دیدار خوشت — از دل سخت تو سنگی در ترازو می نهم

می پرستانم ساغر سرشار از پای مسیح
طاعت هشتاد ساله خود بیک سو می نهم

از کوی عشقبازان راهی بدر ندارم — جز شغل عشقبازی کاری دگر ندارم

هر موی بر سر من تیغیست تیره آهی — شبهای اشتیاقم یعنی سحر ندارم

آورده اند

بگسلانیدم ز غیرت بند چون راوی لی
بسته یک موی زنجیر چلیپایت شدم

تن طپید از درد مرگه ماندم از یاد تو دور
دل شگفت از شوق مرگه در تمنایت شدم

گوش کن گاه از من بیچاره پنهان درد دلی
چون مسیحا بعد لاف عقل شیدایت شدم

گر تویی غازی برای خنجرت جان میدهم
ور تو شیطانی من ایمان را بشیطان میدهم

گر بمیرم فاش بهرت مدعی میرد ز رشک
زین سبب جان بسر کوی تو پنهان میدهم

میگشایم بر سر بازار دکان گاه لیک
چون نخسپد مدعی چشم بتالان میدهم

گوهر نیسان من گوهر ز دریای بخیل
من از این چشم سخی گوهر به نیسان میدهم

گو نبارد بر زمین از خجل ابر تنگ چشم
می گشایم من ز مژگان قفل و باران میدهم

می کنند این گل مرا جان بخت خواریها من
ای مسیحا خویش را چون خس بطوفان میدهم

روزنی با قصه دارا شنیده ام
دل کنده ام ز هستی خود تا شنیده ام

خاک و طلا یکی شده در چشم تنگ من
از بس که بیوفایی دنیا شنیده ام

در هستی کسیست همه هستی دو کون
بشنو که این حدیث ز عنقا شنیده ام

جا کرده در دلم سخن گاه برگ خشک
هر جا ز کوه نکته مسیحا شنیده ام

نیست عجب مشکلی انکه درین گلستان — از همه گل گل تریم وز همه خس خس تریم

بیشتر از کرپیم بسته درین حیف دل — از همه کرپان ما همه کرپس تریم

پوشش ما برگ گل برتن چون خار خشک — با بدن هیچو شال از همه اطلس تریم

گوش فکن ای مسیح وین سخن از من شنو
نیست همه کس نها وز همه بیکس تریم

تا چشم خویش بر کف پای تو سوده ام — صد صبح صادق از بن هر مو گشوده ام

بر پیرهن چاک گل زده ام در هوای تو — هر بوی که از کف پایت ربوده ام

تا پر کنم بدان دو من چشم ناوکت — با پلک چشم خود نمک صبح سوده ام

خوارم بچشم مردم عالم از انکه من — خود را چنان که هست بمردم نموده ام

من خاک تیره و نفسم صبح روشنیست — من شمع روشن و ظلمات پست دوده ام

نی روشن از کشم دو نفس زین تن نحیف — بر باد میروم که یکی خاک توده ام

گفتی مسیح با تو وفا میکنم ولی
باور نمیکنم که ترا آزموده ام

چون خرامیدی تو من خاک کف پایت شدم — با قد همچون کمان قربان بالایت شدم

از حیات خویش دل بسپردم درین ره از بهر — با دل پر درد چنین پر کرم سودایت شدم

بکجا بندم

گاه رویت را عیان در چشم خود جا میکنم / میشوم پنهان ز چشم خود تماشا میکنم

گر بکوهی افکنم یک ناله هامون می شود / ور بدشتی سر دهم یک گریه دریا میکنم

هر دو عالم را بیک موی تو گر سودا کنند / من به نیم نیمهٔ موی تو سودا میکنم

دوزخ من خوی او و رویش بهشت من بود / از بهشت و دوزخ واعظ چه پروا میکنم

از دم پیری گهی افسرده میگردد دلم / میکنم یاد جوانی دفع سرما میکنم

گفتمش خون مرا خوردی بروز حشر نبخشم / گفت حاشا ور بخوردم نیز حاشا میکنم

مردم روی زمین را نیست با من نسبتی
ای مسیحا نسبت خود با مسیحا میکنم

نکه تلخ بمن میکنی و می گیری رهم / شکر لعل تو حیفست بمور نکهم

هر دو عالم خط مشکین تو در دام افکندست / من بیچاره هم افتاده در آن دامکهم

آنچنان گردم اگر خصم درآید بگذار / دوست گر بر سر من پای نهد خاک رهم

بسکه شاداب ز شوقم بچنین سوختگی / دوزخ تفته ام و چشمه بجوشد ز تنم

هر کرا تیره بود نامهٔ اعمال چه هیچ
مایهٔ تیرگی جامهٔ من روسیهم

ما که در روزگار از همه واپس تریم / نیست کسی همچو ما کس ز فنا پس تریم

گر نخواهی کوه را از نعره چون صحرا کنم / ور بگویی دشت را از گریه چون دریا کنم

بسته از هر سو پرم انگاه بر اوج دلم / برج پروازم بلند افتد اگر پروا کنم

آمدی وز دشت وصل تو گم گشتم ز خویش / لحظه‌ای بنشین برم تا خویش را پیدا کنم

گر بمانم از ندامت هر زمان میرم اگر / با دو عالم یک سر موی ترا سودا کنم

تاج کیخسرو گر افتد در کفم با کفش تو / کفش را بر سر نهم وان تاج را در پا کنم

پیکرم یک بوته خارست لیک از تاب دل / در بیابان غمت هر گوشه آتشها کنم

سوز دوزخ در دلم جمع است یکجا ای مسیح / عالمی سوزد اگر بند قبا را وا کنم

به تیغ رشک مکش ای نگار بی‌گنهم / که دل فگار ترا از صد هزار بی‌گنهم

چه تار تار مرا می‌نهی بر آتش رشک / بیاری تو که تا تار تار بی‌گنهم

گناه چیست بجز بوس و کنار تست مرا / بغیر چیست بجز بوس و کنار بی‌گنهم

اگر شماری روزی گناهکاران را / گناهکارم و تو می‌شماری بی‌گنهم

تو گرچه یوسف مصری ز بی‌نیازی حسن / بدست حاکم زندان سپاری بی‌گنهم

مسیح تخم گلم من بدست جور و غرور / بروی آتش سوزان مکاری بی‌گنهم

ما را دگر بملک سلیمان امید نیست | با دانهٔ خوشیم بلی مور عالمیم
پر شهد شد جهان ز دم گرم تلخ ما | ماییم و ما و ما که شر و شور عالمیم

با درد دل مسیح بدرمان نمی‌رسیم
القصه ما جراحت ناسور عالمیم

چون غنچه یک پر ز حیرت دل جوش کرده‌ایم | آنگاه جمله زور به سرپوش کرده‌ایم
گفتی بما که قصهٔ عالم شنیده‌اید | آری شنیده‌ایم و فراموش کرده‌ایم
بادی اگر وزیده و خاری دوانده است | از کوه و دشت قصهٔ خود گوش کرده‌ایم
بر دوست آه از تن ما پنهان داغ | آفاق را ز پنبه چمن پوش کرده‌ایم

گر داده زهر در کف ما ساقی ای مسیح
ما چون شکر بیاد لبش نوش کرده‌ایم

چو بیداری اسیر لعل می‌پیموده است گردم | وگر در خواب گردم چشم خواب‌آلوده است گردم
تو ای سرو روان سر جا خرامی آرزو دارم | که همچون خاک در زیر قدم فرسوده است
نیاز من چو بینی ناز را صد شیوه فرمایی | چه فرمایی هلاک غمزه فرموده است
چو آلایی بخونم تیغ و اندازی بخاک ره | من بسمل بگرد تیغ خون آلوده است
دلت از اضطراب عالمی آسوده کی دارد | مسیحاوار گرد خاطر آسوده است

هرکجا جای سگی جای ترا می بویم
سایهٔ قامت رعنای ترا می بویم

گر چه پا زده از در برونم بی فکنی
باز گردیده کف پای ترا می بویم

تا سراپای تنم عرصهٔ سودای تو گشت
گاه پا گه سر سودای ترا می بویم

حد من نیست که پای تو ببویم ای طور
میروم دامن صحرای ترا می بویم

گر قدم رنجه کنی بر سر خاکم چو مسیح
گرد برخاسته از پای ترا می بویم

گر بشوق عارضت از دل غمی بیرون کنم
گر بیاد نخل قدت مصرعی موزون کنم

گر ده تسخیر دو عالم چین ابرو افزون تو
من چو زان از سر دو عالم بگذرم بس چون کنم

نور چشمم تا ز من منت پذیر چشم تست
ورنه در پای تو میرم خویش را ممنون کنم

خاک کویت را صبا گر بست بر سر دیده بخش
جای آن دارد که من طرح فغانشم صد خون کنم

یک مرادم را بده ای چرخ ور نی چون مسیح
نیم آه از دل کشم وین خیمه را وارون کنم

عالم تمام وادی ما طور عالمیم
با نجمره شمع صفت نور عالمیم

کشکول ما که کاسهٔ فغفور را شکست
در دست ماست چینی و فغفور عالمیم

درویش مندیم گاه بدستور کفش کن
گه زیر دست جمله و دستور عالمیم

تو از تمامی خود جمله لطف و احسانی / ز نا تمامی خود ما تمام تقصیریم

هیچ دستی ندارد با قضا و قدر
ولی بقدرت خود پای بند تقدیریم

بیار پای که چشمان خود بران مالم / وگرنه تا بودم عمر زار می نالم

بغیر دانه مهرت زمن نمی ریزد / اگر چو خرمن دهقان کنند غربالم

هزار مرتبه پابوس تو دهد ز تنم / اگر بقهر چو زر پیچ کنند پامالم

تو شمع بزم می و قوت منست شعله وصل / ولیک میرسد این روزی از پر و بالم

هیچ از تو نرنجم گر از منی غافل
ترا چه جرم که آگه نه ز احوالم

هر کجا جا کرده جای ترا بوسیده ام / خاک راه قد رعنای ترا بوسیده ام

گر بپرم با تیغ برداری و گر سوزی تنم / هرچه میخواهی بکن پای ترا بوسیده ام

تا نهاده پای سودای محبت در سرم / گشته ام خم پای سودای ترا بوسیده ام

تا ز بار بوسه از بادش نشد زحمتی / دم بدم زلف چلیپای ترا بوسیده ام

یک یک اعضای تو تا گردیده ای تن گرد دوست / من بمنت یک یک اعضای ترا بوسیده ام

ای مسیحا چون هما گردیده ام گاهی در اوج / آشیان پست عنقای ترا بوسیده ام

روی تو عیدیست و من سرگرم قربان گشتنم
روی خود بنما بمن تا خویش را قربان کنم

بس که با شوق تو پر شد دیده ام از اشک گرم
گر بیارم قطره زین چشم تر طوفان کنم

آنقدر خون بارم از مژگان که در روی زمین
کان گهر هر کجا باشد همش مرجان کنم

چون برون آرم ترا از چشم و جا سازم بدل
یوسفی از چه برون آورده در زندان کنم

گر بگویی زنده مانم ور بگویی جان دهم
من ندانم این و آن هر چیز گویی آن کنم

چون بمیدان بهر چوگان باختن آید مسیح
پست سازم خویش را با خاک ره یکسان کنم

جوانی از سر ما بیگه رود اگر پیریم
نه ایم زنده و از بهر چیست می میریم

بدین نور نداریم و جان بتن لیکن
برای صورت زیبا چو چشم تصویریم

شنیده ایم ز خط سیاه تو بویی
که روزها همه در آرزوی شبگیریم

چو آه سرکش ما در هوای طره تست
عجب مدار که در راه خود بزنجیریم

چنین که هر سر مو در کمند تست ز ما
شکار کن بمعنی نزار نخچیریم

ز پیری ار قد ما خم شدست عیب مکن
بخم همچو کمان لیک راست چون تیریم

همای اوج کمالیم در نشیمن خاک
گرفته ایم فلک را ولی زمین گیریم

درون سینه ما دل نمانده است و کنون
بحیرتیم که بی دل چگونه دلگیریم

روی خورشید از نظر افتاد با روی توام — کعبه افتاد از نظر با طاق ابروی توام

پیر وار در باغ دیدم بوته خاری نمود — بس که در دل بود یاد نخل دلجوی توام

شام هجران تو میمیرم با دل جمع از فراق — زانکه دانم زنده میسازد سحر بوی توام

چون بمیرم در رهت افتم که خاک ره شوم — مرگ هم کی میتواند برون از کوی توام

جزو جزوم آیت شوقیست و نقش معرفت — گر چه قرآنم اسیر چشم جادوی توام

کرده آهوی چشم خویش در زنجیر زلف — من چو شیران بسته زنجیر آهوی توام

بیستون غم بنوک خامه خود میکنی
ای مسیحا من هلاک دست و بازوی توام

کجا بخت بد از وصل امید داشته باشم — چه سان امید گل از شاخ بید داشته باشم

بگو ز خود برم از نقش ابروی تو مثالی — که از پی در جنت کلید داشته باشم

مرا بوصل تو امروز عید بوده من — وگر تو فردا باشی دو عید داشته باشم

ز آب دیده رسانم بچرخ موجه طوفان — مگر که بخت سیه را سفید داشته باشم

مسیح که دم سرد می کشم چو تار کتانی
که تا بران مگس قدید داشته باشم

گر وداع من کنی من هم وداع جان کنم — پس من اول جان دهم تا کار خود آسان کنم

گر کنگرهٔ عرش تو بر پای بچپیم / ما زین فلک سفله چرا زیر نشینیم

چون کعبهٔ ویرانه درین بادیهٔ خشک / در راه خلیل از پی تعمیر نشینیم

خصم آن خله از تیر ندارد که ازین بیم / ما در جگر خصم به از تیر نشینیم

ما شبنم صبحیم و درین باغچه ما را / تا چاشت امان نیست اگر دیر نشینیم

معلوم که از عمر چه ماند مسیحا
سهل است اگر گرسنه یا سیر نشینیم

تو در خوابی و من بیدار بر رویت نظر دارم / میان روز از شمع رخت فیض سحر دارم

سراسر موی من از پرتو روی تو روشن شد / ز سر مو در تماشای رخت چشم دگر دارم

تو در جان منی و من خود بپروانم ای بی خو / تو از من کو خبر [illegible] که من از خود کی خبر

تو گویی دم بدم چشم از رخم بردار صبری کن / که دل بر دارم از جان من ز رویت چشم بر دارم

چو مستسقی که هر چند آب نوشد تشنه‌تر گردد / ترا هر چند بینم پیش حیرت بیشتر دارم

ز کویت بر نگیرم پای تا سر با شدم بر جا / ز رویت بر ندارم چشم تا نور بصر دارم

دل خود کرده‌ام صد پاره تا در پایت افشانم / ولی از بیم خوی نازکت کی این جگر دارم

حجاب من همین جسم غبار آلود من باشد
مسیحا خوش دمی کز پیش جان این پرده بردارم

پیکر ما بسکه سنگین گشته است از بار دل
چرخ می‌افتد اگر بر کید گر پهلو زنیم

ای فلک تا کی نمایی چین پیشانی بما
باش تا ما هم گره بر گوشه ابرو زنیم

چون بی تو روشن نگرد ما را عیش تار
لیک بهر با رغم خود چون شتر زانو زنیم

گر کلید باغ گل پنهان کند این باغبان
ما بصحرا رفته خوش سر گل خودرو زنیم

حرزی از بسم الله ابروی او بر خود دمیم
چون مسیحا خویش را بر قلب مرجادو زنیم

ای دل از نان سپهر ما چرا غم میخوریم
قوتی از لخت جگر داریم ما هم میخوریم

از غبار خاطر ما بس که عالم تیره شدست
همچو گل در باغ گیتی گرد شبنم میخوریم

گر کند دم کوتهی مرگی حباب ما مکن
ما نمی‌میریم همدم لحظه دم می‌خوریم

اژدهایی دان دم ما را که عالم قوت اوست
ما همه آفاق را نفت و پسلم میخوریم

در سر ما تا هوای آن لب شیرین بود
نوش میگردد بتن گر نیش ارقم میخوریم

ای مسیحا چون بر آرد گرد این عالم ز ما
گردبادی میشویم و خاک عالم میخوریم

آنیم که چو گل در ره تقدیر نشستیم
چون غنچه جدا از هم و دلگیر نشستیم

بر یاد شب زلف تو تا روز قیامت
در خانه یکدانه زنجیر نشستیم

نفس را میزنم چندین گره بر روی هم | تا که محکمتر شود پیمان او در سینه‌ام
یک یک اعضا را کنم بیرون ز پیکر تا مگر | کم نباشد وسعت جولان او در سینه‌ام
چارسوی مصر با یوسف این گرمی نبود | رونقی دارد عجب دکان او در سینه‌ام
چون دل صد رخنهٔ من جاکه گیرد پیر بسر | گر عبوری افتد از دامان او در سینه‌ام
ای طبیب از کنج من خیز و تا ریکی مکن | گنج باشد دروی درمان او در سینه‌ام

ای مسیحا نوح را با من زند پهلو همی
شبنم خردی بود طوفان او در سینه‌ام

گهی در کوی او با سگ آن آستان گردم | باین عزت روم با مهر و مه در آسمان گردم
کنم بیرون ز تن هر استخوان و افکنم جایی | پس آنگه بهر آن سگ از پی هر استخوان گردم
عجب نبود که از شوق خم زلف پریشانش | به پیچم آنچنان بر خود که سرتاپا دخان گردم
چو ققنس کاورد میزنم ز هر سو بهر کار خود | بلا جمع آورم از هر کنار و در میان گردم

همان بهتر که خود سوزم به آبی خرمن خود را
مسیحا تا بکی در دهر بهر نیم نان گردم

چون کبوتر سحر در وصل او یاهو زنیم | ور ز ما غایب شود چون فاخته کوکو زنیم
چون گشاد خاطر ما جمله از پهلوی اوست | صد گره بر دل فتد گر یک نفس بی او زنیم

تو ای مرگ ار چنینی و من کار پیر گردان
همین خواهم که چون پرکار بر گرد سرت گردم

ترا در خواب خواهم گاه گاهی همچو چشمانت
کنم چون شمع با دل بیدار بر گرد سرت گردم

چو بازی چاره‌ام بی‌سیم بسمل از کف اندازی
دوم سوی تو ناچار بر گرد سرت گردم

چو آیی بر سر خاک من و از خاک برخیزم
تو بنشین تا مسیحاوار بر گرد سرت گردم

من تمکین که پیکر بست از رگ که دارم
عنان آه را در سینهٔ خود چون نگه دارم

باین دلق کبود از آسمان نیلی ترم آری
که او از عکس من نیک و من از نجب سیه دارم

اگر جا در دل خون چون پلنگ او کردم عجب نبود
شرارم من بپنهانی درون خاره ره دارم

اگر بر رشته خار افتم و افتم بیاد او
بدان ماند که خوش خسپم من گل تکیه گه دارم

نگفتم جانب من کن نگاهی گفت ای ساده
تو خار خشکی و من برق سوزان زان نگه دارم

تو گاهی بر سر خاکم بشوخی جلوه میکن
که گر من خاک باشم نیز هم چشمی بره دارم

شرار آتش شوقم ولی بر عادت شبنم
درین بستان بروی خار و خس آرامگه دارم

مسیحا نا امیدی کفر باشد در مذاق من
گدایم لیک چشم خود بلطف پادشه دارم

چون بماند کاوش پیکان او در سینه‌ام
چنگل شاهین بود پیکان او در سینه‌ام

می پیچد از هوای تو صد نغمه در تنم | پا تا به سر چو کاسهٔ طنبور می‌شوم

جز دیدن رخ تو ندارم بدین کار
زان چون مسیح بی رخ تو کور می‌شوم

من آتش سوزانم چون دود نمی‌میرم | هم در نی نالم هم در رود نمی‌میرم
هر لحظه ز یک پرده عود دگرم باشد | من نغمهٔ جان دارم در عود نمی‌میرم
سودای سر زلفش خواهد به بهشتم برد | با آنکه زیان کارم بی سود نمی‌میرم
چون با غم او زادم با من نتوان گفتن | خوشحال نی‌ام خوشنود نمی‌میرم
تا ناوک او راهی در سینهٔ من دارد | گر راه نفس گردد مسدود نمی‌میرم
هر چند که عمر من گم گشت ز هجرانت | چون مهر توام در دل افزود نمی‌میرم

پاکوبی شوقم بین ای سفله مسیحاوش
سرکوب بخیلانم چون جود نمی‌میرم

یکی بنشین که من صد بار بر گرد سرت گردم | گل چینی تو و من خار بر گرد سرت گردم
سرت را تا ز خم پیناک اندک زحمتی آمد | ضرورت شد که من بسیار بر گرد سرت گردم
خوش آن ساعت که مست شوق افتم در ته پایت | چو زان مستی شوم هشیار بر گرد سرت گردم
درون آی ز در و خوش در میان انجمن بنشین | که من با این در و دیوار بر گرد سرت گردم

ای خوش آن ساعت که آیی مست صهبا بی‌خبر
پا به پا اندازی ناز ای سرو بالا بر سرم

با تن سیمین که پیش پایش از جان باخته
تا شکم پر شود جان آیی تنها بر سرم

انتظار از مرگ مشکل‌تر بود ای شوخ چشم
یا سرم بردار از تن یا بنه پا بر سرم

در دلم پیچید بوی طرهٔ مشکین تو
یا نمایان گشت چون سنبل سویدا بر سرم

تا سرم از سنگ بیدادت زنیها گرفت
ریشه‌ها دارند مردم یک یک اعضا بر سرم

طوبی باغ بهشتی نخل منیت
همچو مرغان آشیان کرده است عنقا بر سرم

خسته و بیمار در کنج فراق افتاده‌ام
گر تو نایی میرم ار آید مسیحا بر سرم

روزی که از وصال تو مسرور می‌شوم
موسی عهد اگر نشوم طور می‌شوم

تا شوری افکنم ز لبت در دل شراب
پنهان ز تاک در رگ انگور می‌شوم

هم کاسهٔ گدایی تو در کف من است
بالفرض اگر بتخت فغفور می‌شوم

زینسان که نور من ز تماشای روی تست
دور از رخت چو دیدهٔ بی نور می‌شوم

خال تو عضو عضو مرا رخنه می‌کند
تا بر مثال خانهٔ زنبور می‌شوم

آن کعبه‌ام که کرد خرابم عدوی دین
اما بیک نگاه تو معمور می‌شوم

بوی وصال می‌دمد از گوشهٔ دلم
هرگه که در فراق تو رنجور می‌شوم

هر قدم شاخ گلی تا بسر کویت پیداست ‏— بسکه بر یاد قدت چشم بره میدارم

میکنم گاه بخود مشوره قربان شدنست ‏— غم خود گاه نهیدارم و گه میدارم

گاه در آینهٔ اشک من آن رخ پیداست ‏— یوسفی گاه درین قافله که میدارم

جان شیرین دم تیغ از تو بیابی تا حشر ‏— در میان دو لب تلخ نگه میدارم

یوسفم در چه مصر تو و من از دیده تر ‏— همه زمان قافله روی بره میدارم

من که سر حال پدر روی نکو میگویم
حال خود را چو مسیحا به ته میدارم

گرچه در کار خود از هجران فتور انداختم ‏— دل گرفتم از تو ای مه خو بدور انداختم

تا دل بخت تو چون دیدم که زاری هیچ بود ‏— کار خود را در غم عشقت بزور انداختم

چون سر شمعی که میگیرند و می‌افتد بخاک ‏— تا نبینم روی تو از دیده نور انداختم

پیشتر از وعده تا کرد قیامت آشکار ‏— در جهان از نالهٔ خود بانگ صور انداختم

زان لب شیرین نمکها بود بر ریش دلم ‏— شسته‌ام و در سینه زین بیداد شور انداختم

تا چرا بر روی تو ای بیوفا کردم نظر ‏— هر دو چشم خویش را کندم بدور انداختم

ای مسیحا همچو موسی دم از کار خویش
کز شوق جلوه اش خیمی بطور انداختم

یابم مگر به پیشلهٔ ابروت نجات
چشم تو وین در کف جادو فتاده‌ام

گاهم کشد بغمزه نوازد گهی مسیح
القصه خوش بچنگ غمش اوفتاده‌ام

حاضری در دل و از دیده نهانی چکنم
راحت دل شدی و آفت جانی چکنم

جان رسیده بلب در غم هجرت ای شوخ
خویش را بر سر من گر نرسانی چکنم

مانده جان بر لبم و تا تو نیایی نرود
ور بیایی تو و یک لحظه نمانی چکنم

پیش تیر مژه‌ات دیده نشان کردم لیک
گر کند عار خدنگت ز نشانی چکنم

بر درت جای گرفتم چو سگان ای بدخوی
چون سگم گر ز در خویش برانی چکنم

تو مکان در دل من داری و دل از من دور
هم تو خود گوی که این بعد مکانی چکنم

سخت جانم من و سستیست تنم چیست علاج
سست عهدی تو و لی سخت کمانی چکنم

خار این گلشنم و دورم از آن گل چو مسیح
همچو بلبل بعبث قافیه خوانی چکنم

من که دایم غم ابروی نگه میدارم
در فضای دل خود یوسف وجه میدارم

دشمنم ماه و خورشید که پرتو دارند
بسکه اندیشهٔ آن خط سیه میدارم

تا رخ خوب ترا دیده‌ام ای شمع بتان
کافرم گاه اگر چشم بمه میدارم

از بهارم طمعی نیست که مانند مسیح
کسوت عمر خود از برگ خزان یافته‌ام

داریم بسی نکته و گفتن نتوانیم — چون غنچهٔ پژمرده شکفتن نتوانیم
این طرفه بلاییست که در درد دل خود را — گفتن نتوانیم و نگفتن نتوانیم
مانند گدایی که فتد گنج بچنگش — راز غم عشق تو نهفتن نتوانیم
این قطرهٔ خونابه که چون لعل نسفتیست — با منقب مژگان تو سفتن نتوانیم
زان بستر ما تیره چو بختیست که هرگز — جز با نفس سوخته رفتن نتوانیم
خود را ز ره سیل بکوی تو کشیدیم — کاندر ره بیداد تو خفتن نتوانیم

در گوش از آن پنبه نهادیم مسیحا
کافسانهٔ این خلق شنفتن نتوانیم

من کی شریک مومن و هندو فتاده‌ام — گر راه دین و کفر بیک سو فتاده‌ام
ور نم نمی‌نهد گل رعنای این چمن — عیبم همین که یکدل و یکرو فتاده‌ام
چون نخل کهنه ریشه بگل سست گشته است — تا که ز باد صبح بیک سو فتاده‌ام
آن شهسوار رفته و من مانده مضطرب — آخر پیاده از پی آهو فتاده‌ام
چشمم ز گریه جوی روان کرده من ز ضعف — آن سایه‌ام که بر لب این جو فتاده‌ام

پیرم و از دست و پا و کار و بار افتاده ام — شده ز سر کیف جوانی در خمار افتاده ام

میکشم آواز عمر رفته را هردم ز پس — رفته پای ار پیش و من در فکر کار افتاده ام

حق بود از روزگار ار شکوه آرم بکس — زانکه خوش ناخوش بدست روزگار افتاده ام

می نماید پر ز بس ویرانی عالم ز من — خوش بجای گنج خود بر روی کار افتاده ام

پای در گل ماند و دریایم روان شد جوی چشم — زانکه من همچشم سیر و جویبار افتاده ام

نی خبر دارم ز خود نی زانکه همخواب منست — در مزار دهر چون سنگ مزار افتاده ام

ناتمام زین سبب در کارها همچون مسیح — گر ز کف استاد قدرت نیمکار افتاده ام

گرچه نومیدم ز خود از بس که کارم ولی
بر در لطف خدا امیدوار افتاده ام

این همه تار که در کار جهان بافته ام — عنکبوت از دهن و من ز بیان بافته ام

تار تار پست سرشک من بر باد رخت — بهر خود پیرهن یوسف از آن بافته ام

پرده شوق تو گر چشم خرد پنهان است — از دل و دیده خود نیز نهان بافته ام

گر ز صد دام رهی ام دگر گیر و راه — دامها بهر تو از رشته جان بافته ام

تا به تیر مژه کان موی بود صید کنم — ابروت گفت هم از موی کمان بافته ام

همچو آن گل که ببافند بکار استادان — ماه را برده و در تار کتان بافته ام

ای چرخ بر مخور بمن دلگران سبک / در روزن پاره ز تو پیش اوفتاده ام
چون شبنم نحیف که بر نوک خار خفت / سرجا رسیده بر سر نیش اوفتاده ام
کیش منیت و مذهب من شغل عاشقی / من بیکی بفکر مذهب و کیش اوفتاده ام

ناسور کهنه ایست جهان ای مسیح و من
آن مرهمم که بر سر ریش اوفتاده ام

بایست کزین خانهٔ ششدر بگریزیم / بازیچه پرینم برابر بگریزیم
از پشت پدر کاهلیی کرده برفتیم / بایست که از اشکم مادر بگریزیم
مغلوب نشد این خبث و نیک ز هر سوی / عاریست کزین معرکه دیگر بگریزیم
گر لشکر یاجوج بما روی بیارد / بی کی در پنه سد سکندر بگریزیم
پنهان ننماید ملک از نامهٔ اعمال / از شرم گنه کاش ز محشر بگریزیم
این سر سبز ما چه بلاها که نیاورد / کو قوت پایی که ازین سر بگریزیم
گر شعلهٔ خوی تو بما گرم برآید / در زیر پر و بال سمندر بگریزیم
این لق فلک از پیر شور برآریم / تا کی چو زنان در ته چادر بگریزیم
یک غیر مکرر نتوان یافت درین بزم / خوش آنکه ازین وضع مکرر بگریزیم
از قصهٔ هابیل یاد آر مسیحا / برخیز کزین چار برادر بگریزیم

دستم از کار قضا دست ازین غم و زنی
جامه‌ای نیست که پیراهن طاقت بدرم

مردم دیده ام از پلک بپوشد نعلین
در طلبکاریت ای نه فکند بدرم

ای مسیحا طبیبان چه نمایم خود را
من که هر لحظه ازان لحظهٔ دیگر ترم

در دل و دست و زبان کان جواهر دارم
لیک چون مهره فروشی است بعالم کارم

اینکه خلق دو جهانند تماشایی من
نتوان یافتن از کوتهی دیوارم

گنج لبریز مرا بردی و اندر عوضش
مگر از کنج لبت بوسه کنی در کارم

گرچه محصول یکی از زن نبود در ده من
حاصل هر دو جهان را بجوی نشمارم

نی خشکم من بجان فشاند این نطق
نفس روح دمد از دم موسیقارم

پیش رویم همه جا نعمت و نارست عیان
من بحسرت نگران پشت سری منجارم

سر جدا آشفته و دستار جدا آشفته است
فرق زین رو چه توان کرد و دستارم

از خدا می طلبم مرگ بزاری چو مسیح
گر حیاتی که بهجران گذرد بیزارم

مرگ بشوق مردن خویش افتاده ام
از مرگ یکدو مرحله پیش اوفتاده ام

نی زاده مادرم من و نی کشته پدر
از آسمان بدامن خویش اوفتاده ام

چگونه تلخی عالم اثر کند در ما / چو غرقه شکر از لعل نوشخند توییم

قرار رفته ز ما چون سپند بر آتش / بلی تو آتش مایی و ما سپند توییم

بتان گو نپسندند گو مسیحا را / پسند ما بت اگر زان میان پسند توییم

در انتظار تو امروز خون گریسته‌ایم / بیا نگار نظر کن که چون گریسته‌ایم

میان عقل و جنون بوده‌ایم در غم تو / گهی ز عقل و گهی از جنون گریسته‌ایم

درین بهار بیاد بهار عارض تو / بسی ز ابر بهاری فزون گریسته‌ایم

برون نیامد اشکی ز چشم ظاهر ما / ولی بدین داغ درون گریسته‌ایم

فسون چشم تو ما را ز بور کرده بخواب / میان خواب ز رو فسون گریسته‌ایم

مسیح خنده خوش طالعان بما نسپیت / که ما بطالع و بخت زبون گریسته‌ایم

آمدی و دل من بردی و رفتی ز برم / دل ده و راهکن رحمی کن و باز آ بسرم

کاه برگی شد ازین شوق تن لاغر من / که مگر همره بادی بتو افتد گذرم

همچو آن چشمه که از کوه بریزد در خاک / جوشد از شوق ز چشمه خون از جگرم

لیک کوه کجا طاقت این بار آرد / کوه از بار فراق تو بود بر کمرم

ناصح نصیحت تو بود چاه تیره‌ای | خود را به ریسمان تو در چاه چون کنم

بر خاک پست باد فتنه ز هر گوشه پیچ
آخر بگو که با تن چون کاه چون کنم

ماه و خور در آسمان در بحر ماهی می‌شویم | حکم ما جاریست بر ما هر چه خواهی می‌شویم
گاه چون شاهین بر اوج ماه میگیریم جای | گاه از خیل کبوترهای چاهی می‌شویم
صبح و شام دهر را از ما نباشد هیچ رنگ | ما کجا صید سفیدی یا سیاهی می‌شویم
گر به سیر دشت عالم رفته همچون گرد باد | گه در آب دیده چون کشتی تباهی می‌شویم
بر در فقر گدایان گاه چون خاکیم خوار | گه عزیز بارگاه پادشاهی می‌شویم
گه عیان چون برق در دریای بی‌دردیم از نشاط | گه نهان در گیسوی سبز گیاهی می‌شویم

گر نباشد پشت گرمیهای ما از عفو دوست
ای مسیحا ما کجا گرم مناهی می‌شویم

ز ماهتاب رخ خود که دردمند توایم | جهان که در وطن خویش پای بند توایم
بدرد بلبل اگر گل نمی‌رسد سهل است | بدرد ما تو برس ای گل که دردمند توایم
ز آب خضر حیات ابد نمی‌یابیم | که زنده کرده آن غمزه کشنده توایم
بغیر روی تو روی دگر نمی‌بینیم | که چشم بسته مژگان چشم بند توایم

جوی خون دم تا روان گردیده ام گرد خشک / تا نباشم آب بر قوت بدریا کی رسم
عضو عضوم شد جدا از شوق آمد سوی تو / من درین سستی که می بینی باعضا کی رسم

گر گیاهی شد تنم کو قوت آهی چو پیچ
تا نباشد جنبش بادی بصحرا کی رسم

در خرام آ تا بلاک قد رعنایت شوم / بر سرم پا نه که قربان سراپایت شوم
گرچه دل پروا ز حیات خویشتن گردیده ام / با دل پر خون چنین سرگرم سودایت شوم
با دل پر خون گل باغ تو بودم عمرها / با تن پر نیش اکنون خار صحرایت شوم
دشت خواهم سر بسر این کوه پیما رو مرا / تا چو مجنون در محبت دشت پیمایت شوم

گرچه لعلت زنده سازد مرده را آن که من
چون مسیحا کشته لعل شکرخایت شوم

بیرون نمی رود ز دلم آه چون کنم / یاد در دل چو آهن تو راه چون کنم
ترسم که درد در دلت آید ز درد من / ای تراحال خود آگاه چون کنم
صد پیچ و خم بکوچه زلف دراز تست / در کوچه چنین من گمراه چون کنم
گفتی که کار تو نبود دلنشین ما / چون دل نماند کار بدلخواه چون کنم
پوشیده پیرهن تن من ز کتان شوق / ای همدمان تابش آن ماه چون کنم

چون شهیدی که برد نام خدا در دم نزع
دل پر از حسرت و نامت بدهن می مردم

جان برون میشد و بر گرد سرت میگردید
لیک من در غم روی تو بتن می مردم

جان بیاد خط ریحان تو می افشاندم
سبزه رو گشته درین سبز چمن می مردم

شمع روی تو گرم زنده نکردی چو مسیح
من دل زنده درین تیره لگن می مردم

بشوق این که ترا گاه گاه می بینم
نشسته بر سر هر کوچه راه می بینم

شدست دیده ام از روی آنچنان روشن
که شام خط ترا صبحگاه می بینم

رخت ز ماه نکوتر بود بدین سبب است
که ماه روی تو بر روی ماه می بینم

گواه باش که آب از دو چشم من خورده است
اگر بروی زمین یک گیاه می بینم

ز بیکسی نه سیاه منیست ای همدم
که روز خویش بگیتی سیاه می بینم

گناهکارم و از لطف حق نیم نومید
عذار عفو بچشم گناه می بینم

بقصد کشتن این یک تن ضعیف مسیح
تمام روی زمین پر سپاه می بینم

بوته خارم تو ای سرو بالا کی رسم
بر سرم امروز اگر نایی بفردا کی رسم

تا رسید در کعبه کوی تو مشتاق ذوق
دست رس باید من بیدست وپا کی رسم

آشفته خاطریم چو دیوانگان ولی	مکتوب خود بمردم عاقل روان کنیم

آن شوخ اگر بکشتن ما آید ای مسیح
ماهم چو مرغ آیت بسمل روان کنیم

بروز تیره ز خورشید ناز ضو نخریم	ز ابر و باد غرور بر و بر و نخریم
برابر دو دل خود سوار بی تازیم	به نیم جو از آن ابرش بد و نخریم
اگرچه حاصل ما نیم گندم نیست	متاع هر دو جهان را به نیم جو نخریم
خو نقد در گرو منعمیست جنس جهان	اگر به پیسه دهد جنس گرو نخریم
کو بیت عالم ویران و ما بلند پران	عجب نباشد اگر این سرای کو نخریم
چو با کجان جهان راست نیست صحبت ما	کمان کجیست از و تیر راست رو نخریم
تمام کهنه فروشند اهل این بازار	متاع کهنه فروشان جامه نو نخریم
ز کهکشان فلک خیره یک جلو دارد	مگوی عیب اگر اسب یکجلو نخریم
گران فروش ز ما نفع خویش گو بردار	بعهد غله خود در دم درو نخریم

زبس که حرف کپیان تشنید مسیح
عجب مدار که گوش سخن شنو نخریم

گرنمی آمدی امروز تو من می مردم	خانه آتش زده بی گور و کفن می مردم

تا مپنداری که از افلاک و اختر زاده‌ایم — همچو عیسی بی پدر ما هم ز مادر زاده‌ایم

این سپهر پست پی را از نژاد ما مگوی — او ز مرغابی و مایان از سمندر زاده‌ایم

تا توان بار غم خوبان کشیدن همچو کوه — با تنی محکمتر از پد پکندر زاده‌ایم

جسم ما بر چارسوی دهر یکی افتاده است — مهرهٔ مهریم و در زندان ششدر زاده‌ایم

زردی چهر ما از درد عشق ما چیست
ای مسیح از بهر روزین چرخ اخضر زاده‌ایم

کشتی تن با جگر گل روان کنیم — زورق چو کرده باد بساحل روان کنیم

خورشید اگر ببحر فلک کشتی افکند — ما کشتی نفس ز مقابل روان کنیم

از رشته مراد اگر خوشه سر کشد — زابر نفس تگرگ بحاصل روان کنیم

شاید بگرد دامن محمل نشین رسد — ما گرد خویش از پی محمل روان کنیم

زان نشتر مژه که بود چون زبان مار — خوش در عروق زهر هلاهل روان کنیم

در پس شهادتی که زبان زد شد پگاه — تکرار کرده خوب تقابل روان کنیم

آهی کشیم در لحد از شوق تیغ یار — این پیک را باو ز ته گل روان کنیم

حرف محبت تو نیاریم بر زبان — این درس را ز بیم تو در دل روان کنیم

از رشک گاه جنبر دل کشیم آه — تا قاصدی بسوی تو غافل روان کنیم

این بیت [illegible]
از بهر پای [illegible] روان کنیم

اگر بدست گل داغ خود شماره کنم | ز نوک خار سر انگشت پاره پاره کنم
تو در میان دلم آمدی فغان چاره چیست | که عقل و دین و خرد را بیک کناره کنم
بهای هر سر موی تو عالمیست بگوی | کنون که یک سر مو نبودم چه چاره کنم
مدور آمده این سقف سبز و میخواهم | بنوک ناله چون خنجرش خیاره کنم

مسیح قطرهٔ اشکی که آیدم ز نظر
بباد آه برم بر فلک ستاره کنم

آوازهٔ عشق تو ز هر جای شنیدیم | در عشق رسیدیم بجایی که رسیدیم
زانگونه که نیشکر بنالد کزد کس | دیدیم لبت را سر انگشت گزیدیم
مشهور بود زلف پریشان همه جا لیک | ابروی پریشان شنیدیم و ندیدیم
داریم دری چون تو که گفتست که پوچیم | داریم گلی چون تو که گفتست که چیدیم
ما خود دم صبح و شب با بخت سیاهیت | وین طرفه که با بخت سیه روی سفیدیم
با تلخی غم بهر دل خسته دواییم | با قامت خم بهر در بسته کلیدیم
چون کرم بریشیم که تند بر تن خود تار | بر خویشتن از ناله بسی تار تنیدیم
از بحر عدم جستن بی فایده کردیم | بر خاک فتادیم چو ماهی و طپیدیم
تا رستن با خط شعاعی است مسیحا | ما همچو مگس مانده بران تار قدیدیم

تا پنداری

چنان ز روی تو برگشته چشم خونبارم
که آب را بنگاهی گلاب کردانم

کشیم بناخن خود پرده‌های دیده خویش
ز رشک غیر برویت نقاب کردانم

اگر سحاب بمنت دهد بمن باران
ز سینه دود برآرم سحاب کردانم

حجاب میکنی از کشتن مسیح ای شوخ
بیک دو جرعه ترا بی حجاب کردانم

مگر ز چشمه چشم خورند مردم آب
بدود سینه خود دریا سراب کردانم

بنافه رقم خویش آن گمان دارم
که ناف خاک پر از مشک ناب کردانم

بجز چشم خود ماه رخت در آب می‌بینم
وگر خوابم برد مردم ترا در خواب می‌بینم

بمسجد می‌کشد در هر نمازی خاطرم زان رو
که ابروی ترا در گوشه محراب می‌بینم

تنم چون موی شد از ضعف و بیماری عشقت
از آن در پیش روی آتشینت تاب می‌بینم

کتانم من ولی از تابش مهتاب می‌نالم
مگر نور ترا در پرتو مهتاب می‌بینم

اگر چشم تو قصاب است و مژگان تیغ تیز او
حیات جاودان در خنجر قصاب می‌بینم

چراغ شعله از روی تو پرتو برده پنداری
فروغ صبح از آن در روی گلخن تاب می‌بینم

از آن در پای چشم دوستی افتاده در خاطر
مسیحا خویش را چون قطره سیماب می‌بینم

پوشیده ام چو شعله هم از دود دل لباس — چون شمع هم ز دود دل افسر گرفته ام
چون رفته ام بسیر گلستان گلخنی — هر شعله را بشوق تو در بر گرفته ام
خاموش گشته ام بدم خود چو شمع باز — تا دیده زیر تو خود در گرفته ام
مردم حدیث قند مکرر کنند و من — زان لعل قند غیر مکرر گرفته ام
آب حیات میچکد از کلک خشک من — این فیض تازه از مژه تر گرفته ام

هر گاه کرده ام عمل کیمیا بهیچ
اکسیر خویش زین رخ چون زر گرفته ام

امروز دین را بلهی آب داده ام — کز فیض آن شکر بشکر خواب داده ام
با دود سینه سوخته ام خویش را چو خس — از جوی دیده رخت بسیلاب داده ام
کتان تن فکنده از آن رخ بماهتاب — گرد وجود خویش بگرداب داده ام
در مسجدی که ابروی او دیده ام ز دور — گردانده روی پشت بمحراب داده ام

دل بسته ام بخنجر مژگان او بهیچ
خوش تکیه بر قناره قصاب داده ام

چنان بشوق تو در دیده آب کرده ام — که ذره ذره خویش آفتاب کرده ام
فسانه دل بیمار خود چنان گویم — که چشم شوخ ترا مست خواب کرده ام

بر چنان

عالم ز دود جهل سیه پاست سر بسر | من شعلهٔ عیانم که نهان در دخان روم
لب گور را ز خنده نیاید بهم دگر | روزی که من بخیمهٔ خاک گران روم
شکر خدا که حسرت زر نیست در دلم | تا زر دروی خوار زرگان جهان روم
پر م ولی اگر کشمش تنگ در کنار | در تحفه پس بقبول خراسان جوان روم

گردد بکام خشک زبان سخنوران
چون من مسیح بر سر نطق و بیان روم

دلا دیگر نمی‌خواهم که اوضاع جهان بینم | وگر هم چشم بگشایم بروی این و آن بینم
چو من باشم هما از اوج سوی لامکان تازم | اگر بر روی خاک از دور مشتی استخوان بینم
ز بس بیزارم از پیمودن این دشت پر وحشت | چو عنقا گم شوم از پستی خود گر نشان بینم
بآب اندازم ار در دست بینم گوهر هستی | بخاک افشانم ار در دامن جیب و نقد جان بینم
گشایم گر زمین چشم و نه بینم قرص ماه و خور | نهم گر چشم بر هم ماه سها بر آسمان بینم
خطر بسیار دارد در کنار سر بلا بودن | بلا از سر کنار آرم که خود را در میان بینم

درین عالم مکانی نیست تا در وی شوم ساکن
مسیحا خوش بود گر خویش را در لامکان بینم

دیگر بتازه دل ز وطن برگرفته‌ام | آوارگی بپای خود از سر گرفته‌ام

همچو تیری کز میان راه برگردد بجبر
رفته ایم و از در امید خود برگشته ایم

جون بز کوهی نمیکردیم از وحشت خلاص
راست پنداری که در صحرای محشر گشته ایم

بر دهان پیر دهقان لقمه سیر دیم لیک
در مذاق تلخکامان آب کوثر گشته ایم

ای مسیحا اعتقاد جان بکن در جسم ما
خار خشکیم و ز شبنم تازه و تر گشته ایم

دامان آه گیرم و تا آسمان روم
بر بام هفت مرحله بی نردبان روم

با قامت خمیده که همچون کمان دوتاست
در راه اشتیاق چو تیر از کمان روم

از حیرت جمال تو و دهشت وصال
مانم چو خاک خشک و چو آب روان روم

نی دست آنکه ناقه لیلی کشم ز پیش
نی پای آنکه در عقب ساربان روم

پی گم کنم درون تن خویش همچو ریگ
آن راز نیستم که براه زبان روم

خوش طالعان ز مرز برآیند آن صباح
شامی که من بطالع بد از جهان روم

بر استخوان خصم نه دوزم دو چشم خشم
من آن همایم که پی استخوان روم

من پشه ضعیفم و بالم شکسته لیک
با برق باد در ره او همعنان روم

آن یوسف ار چو باد رود سوی مصر حسن
من گرد گردم و ز پی کاروان روم

روز ازل کشیده ام از ناز سایبان
زان تا ابد بسایه آن سایبان روم

من قوت جان ز چاک گریبان گرفته‌ام
یعنی که خورده خون دل و جان گرفته‌ام

تا بگذرم سلامت ازین بوستان تنگ
دامان خود چو غنچه بدندان گرفته‌ام

خوش قطره‌های اشک برآورده‌ام ز دل
این لعل پاره‌ها ز بدخشان گرفته‌ام

زان صبح روی دست بزلف برده‌ام
پیامان کفر خویش ز ایمان گرفته‌ام

چون طفلک گرسنه که پستان مکد بذوق
شیر حیات از سر پیکان گرفته‌ام

سیل سرشک من شد در چاک سینه بند
یک بوته خارم و ره طوفان گرفته‌ام

آن گل همیشه در دل من باشد ای مسیح
زان روی رنگ و بوی گلستان گرفته‌ام

هرزه گردانیم و با گردون برابر گشته‌ایم
هم سر افرازیم در معنی و هم سرگشته‌ایم

نی ره بیرون شدن زین سقف و نی پای ثبات
چون نگینیم ای همدمان در زیر این در گشته‌ایم

از غبار دل ز بس با شیشه گرد غم
در میان بحر خود بید پیکند رشته‌ایم

لاجورد آسمان ممنون نمی گردد مات
با طلای چهره زیب سقف اخضر گشته‌ایم

گاه در کشتی ز نور شوق گشته بادبان
گاه در ذوق زبان در دل لنگر گشته‌ایم

خار خشکیم از بهاران نیست ما را خبر
هر زمان با باد صحرای دیگر گشته‌ایم

جامه می‌بینند ما را ناقصان چون احولان
خوش بچشم مردم کج بین مکرر گشته‌ایم

ما را گران فروش نگویید پس اگر | یکموی دوست را بدو عالم بها کنیم
آید دل شکسته چو گرد از قفای ما | هر صبحدم که روی براه صبا کنیم
گفتم وفا بوعده کن ای شوخ طفل خوی | گفتی که ما نه وعده یکی پس بی وفا کنیم
پیاریم از کباب جگر حیرت الملوک | شاید که خویش را به پیاش آشنا کنیم
گردیم گرد خود همه چون سنگ آسیا | گز بهر قوت دانه اشک آسیا کنیم

[illegible]

گفتی مسیح پیرهن خویش کن قبا
پیراهنی که نیست چه پیاش قبا کنیم

[illegible]

فرصتی نیست که دستی بدعا بردارم | آسمان را چو یکی گوی زجا بردارم
بانگ بر آه زنم تا سپر دگاه نهم | تا بکی نقش پی کاهربا بردارم
گر جهان پر ز غم و درد تو گردد یکسر | هر چه باشد ز سمک تا بسما بردارم
روبروی من اگر تیر بلائی آید | چشم نتوانم از آن ماه لقا بردارم
من یکی در گرانمایه نسفتم که ز لطف | نبود طاقت آنم که بها بردارم
عوج حرص آمده در جنگ قناعت من هم | موسیئی گردم و از آه عصا بردارم

پر کاهی بجود از جا نکشم لیک مسیح
کوه را با مدد عشق زجا بردارم

من

چون ترک جابک من کرد سوار توسن
دنبال گرد گیرم گرد رکابایم

روزی شود که آید صد مشتری به سوی
اکنون اگر کیا دم حاشا که باب نایم

از خامه نغمه خیزد دایم بپیچ وارم
در بزم باده نوشان من نی بنایم

خیال او سپه بران خاک آستان داریم
ازین خیال نخفتیم تا که جان داریم

جواب سوختن بکند گر نکو گوییم
که ما و شمع درین انجمن زبان داریم

شدیم زین همه پستی به نیستی ممتاز
که ما و عنقا این هردو یک نشان داریم

ز آفتاب قیامت نمیکنیم حذر
بلی ز دود دل تیره سایبان داریم

ز چشمخانه ما کاروان نور گذشت
هنوز چشمی بر راه کاروان داریم

اگرچه مارا مادر درین جهان بزاد
ولی ز ارث پدر حصه در جنان داریم

کنی تو صرفه ز ما نیم نان روزی و ما
کنیم صرف تو گر صد هزار جان داریم

بپیچ را نتوان گفت ای زبان آری
ز وحشت تو خموشیم و صد زبان داریم

دل ما رمانشد اسحر که دعا کنیم
پیکانه بود صبح چه پیان از روا کنیم

خود را به نیش غمزه آن ترک می زنیم
حاشا که ما بقصد اجل اکتفا کنیم

ای مسیحا این هم از اعجاز انفاس تست
کز نی خشک قلم چندین رطب می آیدم

هر صبح روی خود بسوی دیار او کنیم
چون نظاره گل رخسار او کنیم

کردیم تیره روی هوا از دود آه
بردیم قلب خویش که در کار او کنیم

روی درآمدن ز در او نمانده است
دولت ببین که روی به دیوار او کنیم

گر بربط سپهر بود در کنار ما
آه دراز رشتهٔ خود تار او کنیم

ای گریه تر کن آن گره زلف را که ما
ایمان خشک تازه به زنار او کنیم

ما را بغیر جان نبود پیش کس بهیچ
جان را مگر تصدق دیدار او کنیم

چشم ترا چو ز افسون کرده ایم رام
دزدیم کار از وی در کار او کنیم

پنهان کنیم راز غم او ز دل بهیچ
کس را چگونه محرم اسرار او کنیم

هرگز بروی مردم من از حجاب نایم
از بس که ناپسندم کس را بخواب نایم

با سپرد مهری خلق از بس که گرده ام خوی
زین رو به مهر هرگز در آفتاب نایم

با این تن سبکروح از بس گرانی دل
در بحر اگر بمیرم بر روی آب نایم

ابروی شوخ چشمی کرده حیا بمن پاک
زان در برت ز روی شرم من به حجاب نایم

قفل ما قفس شرم را در پیش چشم ما نهاد   همچو مجذوبان گهی رقصی سماعی داشتیم

ای پشیمانم درین چشمان خشک ما نماند
پیش ازین از آب چشم خود ضیاعی داشتیم

بی خلعت وجود نمودی نداشتیم   بودیم آتشی و دم و دودی نداشتیم

نیلی نبود پیکر ما از فشار دهر   بر پیر بلای چرخ کبودی نداشتیم

بودیم فارغ از همه تکلیف عرف و شرع   اندیشهٔ قیام و قعودی نداشتیم

کردیم صرف خاک در پادشاه خویش   در جبهه هیچ غیر سجودی نداشتیم

خود را بهیچ وار در آتش سوختیم
خود چون کنیم هیزم و عودی نداشتیم

از خیال روز هجران تو تب می آیدم   میرود صد روز محشر تا شبی می آیدم

هر نفس صد بار اگر میرم برایت دور نیست   من که یک جان دارم و صد جان بلب می آیدم

گر نبیند از من بیکار خود در تعب   حیف باید بر شهم حیف از تعب می آیدم

مست میکردم بیاد آن دو عناب لبش   پیش ازان مستی که از آب عنب می آیدم

گاه در فکر رخش افتم گهی در یاد زلف   بیدل بیچاره ام روزی و شبی می آیدم

باد خاکم را بسوی آستان یار برد   لیک از بخت زبون این هم عجب می آیدم

گر نباشد دولت ده روزه در هم نیستیم / ما خود از دولت درین ده روزه برهم نیستیم

آسمان گو بر جراحتهای ما مرهم منه / عاشق زخمیم ما مشتاق مرهم نیستیم

روی ما را حاجتی با شبنم مشاطه نیست / نو گل صبحیم زان محتاج شبنم نیستیم

عالمی در قید ما هستند با وارستگی / لیک ما وارستگان در قید عالم نیستیم

کعبه با کوی آن بت قبلهٔ ما روی اوست / بسته ایم احرام حج با آنکه محرم نیستیم

ناز بر ما تشنگان ابر بهاری گو مکن / بوتهٔ خشکیم آخر نخل خرم نیستیم

بر نمی آید ز ما غیر از صدای عاشقی / زادهٔ کوهیم ما فرزند آدم نیستیم

کافر و گبر و مسلمان آب از ما می زنند / جوی لبریزیم آری چاه زمزم نیستیم

هر چه می آید بکف خوش بی تامل میخوریم / ای مسیحا در غم تریاق یا سم نیستیم

گر چه بر کبر و غرورت اطلاعی داشتیم / از تو ای نامهربان چشم وداعی داشتیم

دل ترا نامهربان میگفت و ما منکر بدیم / ما و دل با یکدگر دایم نزاعی داشتیم

ظلمت دل عکس افکند و رخ ما تیره ساخت / پیش ازین خورشید بودیم و شعاعی داشتیم

آفتاب از رنگ و عار مفلسی ما تافت / یاد آن روزی که ما عوران متاعی داشتیم

چرخ دون ما را خوش از بهر وقت کار خود بخند / ورنه بهر دو فن فکر اختراعی داشتیم

شد از خاکستر گرمی پشت مردم عالم
ز خاک خویش فیض بستر سنجاب می‌بینم

خیالش از دل تنگم برون تا خنده نور خود
که در شبهای ظلمت پرتو مهتاب می‌بینم

ز بس شد فضای آسمان از آب چشم من
کواکب را همه چون کوزهٔ دولاب می‌بینم

پی زلف کشش و ضبط دارد گاو و ماهی را
بکام ماهی گردون هم این قلاب می‌بینم

نشان طاق ابروی تو از محراب شد پیدا
که یکسر کافران را روی در محراب می‌بینم

مسیحا خویش را روح مجرد ساختم زان رو
که جسم خود غبار خاطر احباب می‌بینم

در عشق همان دل نگرانیم که بودیم
نی نی که بصد خوبی آنیم که بودیم

هر لحظه جهان جان دگر یافته از ما
حاشا که همان جان جهانیم که بودیم

با آنکه گرفتیم کناری ز میانها
در حسرت آن موی میانیم که بودیم

از پرتو ما خرقه پیاکوس بسوزد
ماهیم و همان خصم کتانیم که بودیم

گنجیم و ز ما بهره نبرد است کسی هیچ
یعنی بهمان مهر و نشانیم که بودیم

از دولت جود تو خلایق همه عیدند
پیوسته همان ماه رمضانیم که بودیم

جویان پری برده دل ما منقلب
ما هم سگ آن شوخ شبانیم که بودیم

تا کی بمسیحا کنی ابرام که چونی
گفتم بتو صد بار همانیم که بودیم

طالع بد گر چه بیرون برد از کوی توام — در جهان تا جان بتن باشد دعاگوی توام
پرخطر راهیست دور و من یکی پیر ضعیف — بر زمین باید کنون یکبار از سوی توام
گر چه بختم سوی ترکستان زند پیکان خدنگ — میبرد ترکان گرشوم هند و هندوی توام
گرچه بیم مرگ باشد دور از آنجا که درت — زنده خواهد داشت دایم باد از بوی توام
نی بسوی کعبه باشد میل من نی سوی دیر — بی نیاز از سرو دارد قبله روی توام
وسعت شط یا فراتم در نظر ناید اگر — آب باریکی بپاشد بخت از جوی توام

دور کردی از پی آنکوی چشم را هیچ
این بلای جان رسید آخر ز پهلوی توام

باین که ما کم خود جمله پیش و پس دانستیم — هزار شکر که خود قدر خویش دانستیم
بپای ما سر خاری بهیچ دشت نرفت — که نوشهای جهان جمله نیش دانستیم
زدیم بر سر نفس غیور خویش لگد — چو میش گرگ نشد گرگ میش دانستیم
به پیش نامد و ما را دو روز مهلت داد — چو مرگ را همه جا گرد و پیش دانستیم

ز خویش و قوم ندیدیم الفتی چو بهیچ
که مردمان همه را قوم و خویش دانستیم

بچشم خود آن ماه را در آب می بینم — مگر این دولت بیدار من در خواب می بینم

بیا تا از در گلشن در آییم
چه شد گر گل نخندد با نگرییم

ز دود سینه باغ خشک شد دشت
پس آن به که بر صحرا نگرییم

ما و دل بخت درین شسته خریدار همیم
مرد و یک گلیم نداریم ولی محتشمیم

حرمت کعبه کجا آن تب بندد و ما
دل ما این خوش نتوان کرد که صید حرمیم

پیش پایه کوه و رکن از گشته ما ابر بهار
تخم ما دانه انگبیت چه محتاج نمیم

روز و شب روشنی و تیرگی از ما دارند
بدم تیره شب تار و بدل صبح دمیم

در میان من و غم هیچ جدایی نبود
ما و غم گر بدر پستی نگری ابن عمیم

در رهی گفت غم ای دل شده مهمان توام
گفتمش پای بپسکدار که ما در قدمیم

آشنا روی بهر تو ده خاکیم جهان
گر نگر ما دو خلف زاده هم از یک شکمیم

قبله پیش رخ و دل مایل ابرو تیان
کعبه در سینه و ما زایر بیت الصنمیم

اثر زندگی ما نرسیده پست بخلق
پیا کن شهر وجودیم و همان در عدمیم

گشت نزدیک که سر کاسه شود در ره باد
بسکه خامیم همان در هوس جام جمیم

دست در ذیل قیامت نتوان زد چو مسیح
چند چون مردم دون مانده همین کرمیم

واعظی این همه افسانهٔ پنداری بیافت
ما هم از چشم تو افسانهٔ خوابی بسازیم

گل ما ز خیال رخ او بساز خمیر
تا از آن میوهٔ شاداب گلابی بسازیم

گر بدریا فکنیم از قطره یکقطره بهیچ
گوهرش را همه چون لعل حبابی بسازیم

تا سینه هست حسرت صحرا نمی‌کشیم
تا دیده هست منت دریا نمی‌کشیم

بر ما حرام لذت این هستی دروغ
گر آرزوی صحبت عنقا نمی‌کشیم

در سر بهار تا گل دیگر دهد بما
خاری که رفته در رهت از پا نمی‌کشیم

ما را ز دین منت دیدار نیست هیچ
او در دلست ناز تماشا نمی‌کشیم

جای نفس ز تنگی لعلت نمی‌کنیم
زان چون حباب هیچ رخت بالا نمی‌کشیم

بیا امروز رندانه بگریم
بسان ابر پر غوغا بگریم

عجب سودای خشکی در سر ماست
چو ابر تر برین سودا بگریم

بآن نقش و نگار پر عجب نیست
که چون طاوس زیر پا بگریم

ز هم خواهند شد بیزار اعضا
بیا تا زار بر اعضا بگریم

رفیق گریه گر یابیم بهتر
وگر نبود بگیتی تنها بگریم

خاک راهت را از آن در دیدهٔ بینا کشم
کز دکان توتیا سازان عالم بالا کشم

چون بسنجم قد و بالای ترا ای سرو ناز
گرچه پیرم همچو طفلان از شعف بالا کشم

کاسهٔ گردون اگر پر باشد از خون جگر
خم نسازم ابرو و آن کاسه را تنها کشم

تا کمر پیش خدنگ او نشان سازم ز شوق
استخوان خویش را از یک بیک اعضا کشم

بخزم در کنج سر سقفی ز بیم آه خویش
باد آهم می برد گر رخت در صحرا کشم

با وجود آنکه خون یک قطره ام در تن نماند
غرق خون گردد جهان گر که خار از پا کشم

ای مسیحا دست بردم گرد گردون تا کمر
کهکشان آرم چو خط بر دفتر دنیا کشم

دوش گفتم دل مگر زان شوخ بی پروا کنم
لیک ماندم در کجا چون از دو عالم پا کنم

کوه اگر در راه وصل او شود حایل مرا
نوک مژگان تیشه سازم نقب در خارا کنم

آب رو ریزم بسکه در روی زمین گردیده پهن
چشمه جوشد هر کجا یک پیت زین صحرا کنم

عاشقان از بس که زان کو اشک ریزان رفته اند
دُر برون آید ز خاک کوی او گر جا کنم

ای مسیحا گر کنم از بهر تیر او هدف
استخوان خویشتن را یک یک از اعضا کنم

چند با مردم خاکی گه خرابی سازیم
کو بدریا شده با مردم آبی سازیم

چند دهقان گشت این عرصهٔ تنگ ساخت نمانی
ما هم از آن خود دشت طنابی سازیم

من آن گبرم که زنارم بود زلف تو لیک آخر / مسلمان کردم در دین بت چشم کافرت کردم

بدنیا گفتم از جامی ربایم همچو خاشاکش / اگر چون گرد بادی گرد این بوم و برت گردم

بمن می‌گفت روزی گرد دنیا سرد باش از من / وگر بسیار چون گرمی کنی من سوختت کردم

عروس دهر را گفتم بکش زنارم ار خواهی / که با تا بوت همچون دسته گل زیورت کردم

مرا گور بهشتی چون بخت دیدمی گوید
که اول ای مسیحا من هلاک کبرت کردم

بازآ که بی تو با دل پرغم نشسته‌ام / چون کوه در فراق تو محکم نشسته‌ام

ننشسته گرد ماتم بر چهرهٔ ترم / من گرد هم بچهرهٔ ماتم نشسته‌ام

گردیده جمع در بر پر خار وجود خوش / با یاد گل چو قطرهٔ شبنم نشسته‌ام

هر چند هیچ و پوچ جهانم بسان صفر / بر جمله در حساب مقدم نشسته‌ام

فرشم نه بوریاست نه دیبا و نی حصیر / بر خاک همچو سبزهٔ خرم نشسته‌ام

چون مرهمی که در جگر زخم جا کند / زخمم و لیک در دل مرهم نشسته‌ام

پس خم زنم ز عالم ویران مسیح وار / بیهوده پیش مردم عالم نشسته‌ام

شد عمرها که این فلک سفله روبروی
در کینه‌ام نشسته و من هم نشسته‌ام

ز تاب سوختن دارد اگر گیری گلاب از گل — من از بیم رقیبان ماکی درخت تاک می‌سوزم

مسیحا در هوای شمع قد او بصد خواری
چو پروانه ز پا می‌افتم و بر خاک می‌سوزم

با لب خشک شوم ار بو بدریا نرسم — با دل تنگ شوم باد و بصحرا نرسم
عالمی بهر تماشای من آیند ز دور — من ز خود دورترم زان بتماشا نرسم
وعدهٔ وصل امروز بفردا کردی — ترسم از شادی این مژده بفردا نرسم
تو بفردا دهیم وعدهٔ دیدار ولی — من چه دانم که بفردا برسم یا نرسم
یک یک اعضا بطواف سر کوی تو رسند — من ز بس کاهلی و ضعف با عضا نرسم
خال تو جذب سویدای دلم کرده از آن — هر قدر نقب زنم در دل بسویدا نرسم

چون مسیحا بسر کوی تو آید بطواف
من اگر باد شوم هم بمسیحا نرسم

من آن پایی که شبها گرد دیوار و درت گردم — ندارم پر که چون پروانه بر گرد سرت گردم
کشیدی از خط مشکین بملک حسن و خم لشکر — شدم من ها دتا بر گرد لشکرت گردم
تن خود را چو مو کردم نحیف از محنت هجران — که روزی حلقهٔ کمر گرد میان لاغرت گردم
ز چشمم قرض خواهد منت دریا کف بحرت — که من در پیش دریا ضامن چشم ترت گردم

نیارد پیر بروی آفتاب و مه فرو چشم
بجز بوسیدن پایت ندارد آرزو چشم

نمی بیند ترا و همچنان در گریه می ماند
نمیگردد ز هجران خشک این بی آبرو چشم

چو کفر خانهای چشم پر از خاک میگردد
چرا اول نپازد پر صبا زان خاک کو چشم

نباید غیر تمثال رخت از هیچ یک بیرون
اگر بالفرض بشکافند از هم تو بتو چشم

ز مو آشفتگی ظاهر شود در دیدهٔ مردم
ولی آشفتگی پیدا کندی موی تو چشم

تو در پیش نگاهم گاه می آیی و از حیرت
نمی بینم ترا در پیش و میگویم که کو چشم

اگر در وقت جان دادن تو باشی پیش چشم من
شود خاک و بماند همچنان در جستجو چشم

ز هم پاشید جا جا بسکه ماند از شوق در راهش
مگر سازی ز تار رشتهٔ مژگان رفو چشم

مسیحا چون بآن بدخوی بی پروای جای
اگر گوید چه زیبد فرش راه من بگو چشم

گهی داغی بدل زان روی آتشناک می سوزم
در آتش می نشینم همچو سپند و پاک می سوزم

گر آب دیده نبود مانع تاثیر آه من
جهان را سر بسر همچون خس و خاشاک می سوزم

کرم در خاک پای مدعی ایمن شود از من
که در زیر زمین بیچاره بر افلاک می سوزم

ز آب چشم گریان مایه دارد آنقدر جسم
که عود خشکم و چون هیزم نمناک می سوزم

اگر قصدم کنی ای ترک و تیری همچو صیدم سر
بفتراکم نیاویزی که من فتراک می سوزم

خاک کویت را گهی در دیده تر می کشم / توتیای من همین است و مکرر می کشم
شمع فانوس خیالم وآن خیال روی تست / زان کفن در زندگی چون شمع بر سر می کشم
آفتاب از صبح جیب بی تابانه باید بر سرت / گر بگویی از سر خورشید افسر می کشم
گر شود صد جان بالکم صرف دست انداز تو / بهر پای انداز هم صد جان دیگر می کشم
پیکر من خشک شد چون عود و همچون عود خشک / نغمه تر می سرایم ناله تر می کشم
جز از دود دل خود کرده کلک رجا / حرف خوفم می نویسد شیخ و من سر می کشم

کاسهٔ گردون اگر پر باشد از خون ای مسیح
می نهم خوش بر لب و مردانه اش در می کشم

نه ندیدم که نظر در مه روی تو کنم / حج نکردم که طواف سر کوی تو کنم
گفتم آبی که بجو داشتم از جویم رفت / دیده ام گفت که من آب بجوی تو کنم
قبلهٔ خلق بود کعبه ولی من بغلط / روی از کعبه بگردانم و سوی تو کنم
پاره شد پردهٔ ناموس تو صد جا ای عقل / هم بتار نگه عشق رفوی تو کنم
چون نکردم بدل جمع نمازی ای شیخ / میکند از تن خود کآب وضوی تو کنم
بس کی سر موی تو از موی دگر خوبتر است / کدیه چین تو از موی بموی تو کنم
گر تو چوگان خم زلف بمیدان آری / چون مسیحا سر خود آرم و گوی تو کنم

فکند خنجر هجرت بسینه زخم فراوان / مگر رفو شودم سینه تار تار بگریم
غبار کوی تو بر خاک تپیت از دم آهم / روم ز دیدهٔ تر خویش بر این غبار بگریم
امام ضامن من گر ترا ا منن نسپاند / ز غم به پنجرهٔ آهنش و پت و زار زار بگریم
میان باغ درآیم که خیل سرو خرامد / بیاد سرو تو هر سرو در کنار بگریم
بروی گل اثر اشک عندلیب ندیدی / چو من بباغ روم خون بنوک خار بگریم
چنان که کوه بپایان شود صدهٔ آهم / ز سیل دشت بسازم چو در حصار بگریم
درین سفر که روم بی تو با دل همه حسرت / ز بیقراری خاطر بیک قرار بگریم
چو مرغ نغمه زند من بصبحگاه بنالم / چو کبک خنده کند من بکوهسار بگریم

مسیح بسکه دلم پر شده است از غم هجران
روم چو شمع همه شب بهر مزار بگریم

بهر آواز پای میرود از جا دل زارم / تسلی میدهم خود را که اینک میرسد یارم
ز بس پرکاله دل گشته از مژگانم آویزان / کسی چون بیندم از دور گوید نخل پربارم
نماند از بس که غم در پیکرم با سوز هجر او / ز جسمم بر نخیزد دود اگر آتش زنی خارم
اگر بیرون رود از خانه ام جان هم رود با او / و گر از در درون آید کند چون نقش دیوارم
مسیحا گر به پیکر روح جو سود از محنت دوری / گرانبارم گرانبارم گرانبارم گرانبارم

پر تن و کوه و بیابان این بسیط پرخطر	ناله کردم کوه با هامون برابر ساختم
در لحد چون ز آتش دل خشت بالینم بسوخت	از غبار خاطر خود خشت دیگر ساختم

ای مسیحا شرم می‌آید ز اسلام خودم
گر مسلمانم چرا با نفس کافر ساختم

اشتلم از بس که با افلاک و انجم میکنم	چرخ میلرزد بخود هرگه که من جم میکنم
با غبار وان بس آغشته دارم آبروی	هم بخاک آبروی خود تیمم میکنم
میکشم از دست زاهد سبحه صد دانه	بس بجای خوشه انگور رزم میکنم
بسکه بر یاد لبش افشرده‌ام دندان بدل	میچکد خون از لبم هرگه تبسم میکنم
بسکه شادابم ز سودای تو کان گرم و تر	چون حباب شکم لبالب در آتش ترنم میکنم
از گدای میکشم خواری که در کوی عشق	گرچه بر افلاک هم گاهی تحکم میکنم
اینکه خالی نیستم یکدم ز موج اضطراب	دور نبود بحرم و مشق تلاطم میکنم
در شب تاریک زلفت از شعاع روی تو	راه خود که میکنم پیدا و گه گم میکنم

ای مسیحا نیست قوت من بجز خون جگر
میخورم لخت جگر هرگه تنعم میکنم

دمنت است که روز وداع یار بگریم	که در فراقش روزی هزار بار بگریم

دوش در بزمی که بودم بی تو جان می سوختم ‌ ‌ ور بنامت می گشودم لب زبان می سوختم

روغن اندر استخوان شمع میسوزد ولی ‌ ‌ من بفکر شمع قدت استخوان می سوختم

تا سحر با شمع بودم در خیالت همنشین ‌ ‌ شمع شد خاموش امّا من همان می سوختم

گر نشانت میگرفتم در فلک با آه خویش ‌ ‌ میشدم بر آسمان و نردبان می سوختم

رایت چون پروانه میگشتم بگرد شمع تو ‌ ‌ می فتادم بر زمین و در زمان می سوختم

در پریدن بود خوش پروانه از هر کنار ‌ ‌ لیک من چون شمع مجلس در میان می سوختم

گر نم آب چشم من نبودی بر سپهر ‌ ‌ ز آه گرم این ماه و آن کهکشان می سوختم

گر بلعل آن لب او را مدعی دانستمی ‌ ‌ گوهر یاقوت را در صلب کان می سوختم

حسرت روی توام میسوخت در سیلاب اشک ‌ ‌ همچو عکس شعله در آب روان می سوختم

ای مسیحا گر نمی بودی گران بر باد من
خویش را در پرتو او چون کتان می سوختم

کلبه گز دود دل در کوی دلبر ساختم ‌ ‌ آه من هر چند ویران کرد دیگر ساختم

بس که بودم در تب شوق تو مشتاق نسیم ‌ ‌ بادزن بهر خود از بال سمندر ساختم

تا توانم گرد گاهی بر درت پرواز شوق ‌ ‌ شعله از پهلو دماندم بهر خود پر ساختم

عافیت میخواست عشرت قرعه مجنون زدم ‌ ‌ سر یکشی می کرد شادی خوش بغم در ساختم

ما دکان پستی از کون و مکان چیده ایم ‌ وقت کرمیهای ما زاین دکان چیده ایم

همچو ماهی ریزه خوش در بحر دامان داده سر ‌ این کواکب ریزها کز آسمان چیده ایم

گنج باد آورد خسرو را نیارد در حساب ‌ مشت خار و خس که ما زین خاکدان چیده ایم

گو بیا هر کس که خواهد سجده این رکن ‌ ما بساط خود ز خاک آستان چیده ایم

نیسیه کاریهای ما آخر بنقد آخر گشت ‌ گر وجود خاکی خود نقد جان چیده ایم

گو درین گلشن کلاغان گرم سازند آشیان ‌ ما خس و خاشاک سرد از آشیان چیده ایم

برگ گل در بند مردم وقت صبح از خوابگاه ‌ ما ز بستر پارهای استخوان بر چیده ایم

این سبک دستی تماشا کن که بر جای گهر ‌ بس حباب از صفحهٔ آب روان چیده ایم

بر زبان گیرند گو ما را بد و نیک جهان
ای مسیحا ما ز نیک و بد زبان چیده ایم

صبح از نظر نمیرود آن شکل دلکشم ‌ پیوسته زان بناخوشی خویشتن خوشم

آبم ز دیده میرود و آتش از جگر ‌ زان که در آب چشم خود و که در آتشم

چون آب من بخون دل آمیخت روزگار ‌ پر صرفه نیست گر مژه آب خود چشم

تا در خیال زلف پریشان او بود ‌ چون زلف او عجب نبود گر مشوشم

نقش کردم از خیال خش روز حشر ‌ من بیخبر هنوز مسیحا در آن غشم

موی ما گشته سفید و دل ما مانده سیاه
ای مسیحا چو شب و روز دو رنگ آمده‌ایم

مرا فقیست پا از پیش زان واپس نی آیم — چنان رفتم که دیگر در خیال کس نی آیم
همای اوج تجریدم هوای پیش خود دارم — بقصد جیفهٔ مردار چون کرگس نی آیم
نه تاب خامشی دارم نه یارای سخن گفتن — چه سازم چون کنم یارب که با خود بس نی آیم
بحیرت می روم امسال زین باغ کهن بنیان — ولی سال دگر چون میوهٔ نورس نی آیم

مسیحا هیچگه عاجز کشی نبود مرا عادت
اگرچه شعله‌ام هرگز بجنگ خس نی آیم

بده پیمانه که در خود گمان هستی دارم — بخوبی نازک اندیشت بد مستی دارم
نگردد بر مراد من اگر من بعد بکجایی — فلک را بر کنم از جای چابکدستی دارم
بعرش ار جا کنم نی و التفات جاه سلطانم — وگر در پای او افتم عروج از پستی دارم
جدا ای یار زو اگر تیغ جفایش میزند بر من — به پیوندم بهم چون محبت پیوستی دارم
گر از پستی زدم خود تیشه بر کجپایی سعی خود — باین پای گر بستم ز عالم چستی دارم
اگرچه رو به لنگم درین دشت خطر لیکن — بشوق خشم صیاد تو آهو جستی دارم
بچوب کهکشان گردون اگر آید بجنگ من — مسیح از گرد باد آه خود چیره دستی دارم

ما دکان

داند از من نبود نیم پشیزش حاصل　　کی بزندان برد ارمیت بگیرد عیسیم

هیچکس نیست مسیحا که مرا بشناسد
ای مسیحا نه چنین است که من هیچکسم

هر صبحدم که کام بکام صبا نهم　　سپازم قدم ز فرق و بکوی تو پا نهم
جان را برون کشم ز بدن هم بدست خویش　　مشتی ز خاک پای تو در تن بجا نهم
تا باد و دامنی نتواند خراب ساخت　　چون عنکبوت خانهٔ خود بر هوا نهم
بندم زبان چو غنچهٔ خاموش هر سحر　　بار دعا چگونه بعرش خدا نهم
شد زرد روی سرخ من از درد عاشقی　　تا داغ رشک بر جگر کیمیا نهم
گفتم چه کاکل است که افکنده بدوش　　دامیست گفت این که بصید رها نهم

آیم بکعبهٔ خانهٔ اخلاص چون مسیح
پوشم براق و روی براه قضا نهم

آن غریقیم که در کام نهنگ آمده ایم　　از حیاتی که نداریم بتنگ آمده ایم
دست برداشته از ما فلک طفل مزاج　　همچو مینای تنک بر سر سنگ آمده ایم
ناوک غمزه فکن بر دل ما ای صیاد　　خوب صیدی بسر تیر خدنگ آمده ایم
گرچه ما مور ضعیفیم ولیکن ز غرور　　با پلنگ فلک خیره بجنگ آمده ایم

ز آه پیرد شدم خشک همچو بوتهٔ خار ... ولی چو گشته سبز از تگرگ می ترسم

بجای پشهٔ خردم درین هوا لیکن ... اگر ز پیل نترسم ز گرگ می ترسم

گرفته اند مرا در میان شکاری وار ... مسیح آهوی چشم ز جرگ می ترسم

خویش را قربان آن بدکیش باید کردنم ... فکر را صیلی برای خویش باید کردنم

بر سر داغ کهن داغ نوی باید نهاد ... یا ز نو داغ کهن را ریش باید کردنم

بس که من ناقابلم خویشان ز من بیگانه اند ... بعد ازین بیگانگان را خویش باید کردنم

گر دری از کوی من خلد نگشاید خدای ... بس که دلگیرم ز خود درپیش باید کردنم

بر دل درویش من چون تنگ شد کار حیات ... ای مسیحا فکر آن درویش باید کردنم

بجهان آمدم و رفتم و نشناخت کسیم ... کس ندانست که زنبور عسل یا مگسیم

گر نه آوارگیم راه بجایی می برد ... در بیابان چه کم گرد صدای جرسیم

بس که از دود دلم پر شده این عالم تنگ ... بیم آن هست که یکبار بگیرد نفسیم

مانده خاموشم از آن با همه محنت دردم ... که اگر آه کشم باد بر د مشت خسیم

همچو برگ کاه ای کاش برد باد سحر ... که درین باغ نجاری نبود دست رسیم

داندار

هر زمان بادی دواند پست بر یک جانبم | همچو خار خشک در سر کنج صحرا مانده‌ام
جان نمی‌خواهد تنم را بسکه تن افسرده گشت | دل نمی‌آید بجا از بسکه بیجا مانده‌ام
بر زمینم نیست پا محکم چو آه خویشتن | در هوای قامت آن سرو بالا مانده‌ام
گاه چون کف بر سر سیلاب مژگان آمده | گاه مانند صدف در قعر دریا مانده‌ام
گاه چون عیسی بگردون برده دود سینه‌ام | گاه بر روی زمین همچون مسیحا مانده‌ام

بس خجالتها ز سعی باطل خود می‌کشیم
اشتر مستیم و خوش بار دل خود می‌کشیم

روز و شب افتاده در ماتم سرای خویشتن | چشم بر در انتظار قاتل خود می‌کشیم
رخت آوردیم اول از عدم سوی وجود | باز بار خویش تا سر منزل خود می‌کشیم
کشتی تن را که سرگردان باد آه ماست | از میان بحر خون بر ساحل خود می‌کشیم
عقل ما را خوش بدام این جهان غافل فکند | انتقام آخر ز عقل غافل خود می‌کشیم
بت‌پرستیم و ز مژگان خاک خود را کرده گل | صندل پیشانی خود از گل خود می‌کشیم

ای مسیحا حرص بر ما کار را گر مشکل کند
از قناعت خط یکی بر مشکل خود می‌کشیم

درخت پیرم و بر شاخ و برگ می‌ترسم | هنوز همچو جوانان ز مرگ می‌ترسم

بر کتاب رخت ابروی تو بسم الله بیت / همچو این بسمله در صفحه قرآن یابم

منع من گر بدرم گاه گریبان نسزد / زانکه راه نفس از چاک گریبان یابم

گردن شوق نهم بهر شهادت بر خاک / چون ترا بر سر خود برزده دامان یابم

بسیجم چه رجوع بیت وو م همت او
من دلخسته که از دور تو درمان یابم

ای خوش آن روزی که ما بر سینه داغی داشتیم / مهر پیش پای خود شبها چراغی داشتیم

این زمان در ظلمت دود دل خود گم شدیم / پیش ازین خویشتن گاهی سراغی داشتیم

زین دو چشم خشک ما میرفت بکباری دو جوی / زین دو نهر آب بر تن چار باغی داشتیم

از حدیث نیک و بد ما را خبر میداد گاه / بخت بد را رام خود همچون کلاغی داشتیم

سخت عاجز بر زمین ماندیم با این پای پست / همچو عیسی پیش ازین ما هم الاغی داشتیم

گاه گاهی میگرفتیم از حریفان کاسه / بید ماغیم این زمان اول دماغی داشتیم

ای مسیحا گاه گاهی پیش ازین در بزم عشق
از دل پرخون خود در کف ایاغی داشتیم

خوش درین ویرانه سرگردان و رسوا مانده‌ام / داده‌ام بسیار تن از دست و تنها مانده‌ام

نیست در سر عقل از آن و گشته‌ام آسیمه سر / نیست بر جا پای از آن و پای بر جا مانده‌ام

کو بپا یکبار سویم تا ببابت جان دهم
کفر زلفت را ببینم رونما ایمان دهم

هر که از موج حیا طوفان برانگیزد زخت
من عنان کشتی جان را بآن طوفان دهم

گفتمش درد و عجب دارد دلم خندید و گفت
صبر کن تا من هم از درد بتر درمان دهم

کار جان دادن بسی بی سینه مشکل گشته است
گوشه چشمی بمن بنما که جان آسان دهم

مشت خاکی گر ز کوی او دهد دربان بهیچ
در عوض از تن برآرم جان بآن دربان دهم

حاشا که روی صبح بررویش بدل کنیم
یا شام را بیک سر مویش بدل کنیم

دل عزم کعبه کرده و جان عزم کرده خم
کان کعبه را بحجب کویش بدل کنیم

زانسان بود که بوی علف پیش بوی گل
بوی بهشت را چو ببویش بدل کنیم

ما را اگر خدای بدوزخ دهد وعید
آن آتش ز رگ بجوشش بدل کنیم

گر میفروش می نفروشد بما بهیچ
یک قطره اشک خود بسبویش بدل کنیم

بعد مردن تو مگو جان بچه عنوان یابم
بر سر خاکم اگر پای بنهی جان یابم

خضر وقت خودم و لعل تو سرچشمه من
من حیات خود ازین چشمه حیوان یابم

در خیال لبت ار کام گشایم از کام
هر قدم در ته پا لعل بدخشان یابم

شبها ستاده ام تماشا که همچو صبح
در پیش رو خیال رخت را نشانده ام

چون طفل کند فهم که تکرار کرده درس
درس غم تو خوانده ام و باز خوانده ام

اعجاز آب دیدهٔ من بین که بر رخت
ریحان تر ز آتش سوزان دمانده ام

تا ننگرد بدانهٔ خالت ز چشم شوق
مرغ حیات خویش ز قالب رمانده ام

صبر منست موم و فراق تو آتش است
بنگر که اسب موم در آتش دوانده ام

راهم نبرد بدر از اسپ سوی فکر
شطرنج عشق باخته و مات مانده ام

پیروی باد قامت او سبز زده مسیح
بر سر زمین که قطرهٔ اشکی فشانده ام

حاشا که جان بجنبک اجل رایگان دهیم
بنمای روی خود که ببینیم و جان دهیم

زنهار ای فرشته مبر سوی آسمان
روزی که جان خویش بر آن آستان دهیم

گر گم کند خدنگ تو راه نشان خویش
ما استخوان خود بخدنگت نشان دهیم

گو گرم ساز رخش ستم سوی ما که ما
خود را بباد توسن آتش عنان دهیم

خواهد اگر کسی فکند تیر سوی ما
ما از قد خمیده بدستش کمان دهیم

ما را اگر امان ندهد خصم گو مده
بر خصم ما چو دست بیابیم امان دهیم

بندیم راه او بسرشک جگر مسیح
تا کی عنان خود بکف ساربان دهیم

برخود چو باد پیر جهان را شکون کنم
دیوانه میشوم چو بیکجا سکون کنم

نبود شفق که مینگری گنار چرخ
من از حدیث خود دل افلاک خون کنم

گلهای باغ خلد بسوزند از تفم
صبحی که از درون جگر گل سر برون کنم

آبم ز سر گذشته ندانم که چون زیم
کارم ز دست رفته ندانم که چون کنم

زانسان که غنچه را نفس گل بشکفند
من چرخ را ز بو نفس واژگون کنم

گر پیش دیده نگشایم ز رشک چشم
ور در دلی ز رشک دل از تن برون کنم

دارد بکام دشمن خویشم سپهر وار
ای دوستان چه چاره بخت زبون کنم

سر بکار آید اگر در سر کار تو کنم
جان بکار آیدم از زانکه نثار تو کنم

گو فریدون که دهم منصب دربان توایش
گو سکندر که منش آینه دار تو کنم

شمع میگفت بمن دوش که گر میری زود
پر پروانه خود پیشتاب مزار تو کنم

ای فلک گر نخبی گرم دلم از دم سرد
ماه را افسرم و پینک زنهار تو کنم

ای مسیحا دل خود را بکف آور من
گیرم این قلب ز دست تو بکار تو کنم

با آنکه گرد عیش ز دامن فشانده ام
شرمنده ام که بی تو چه سان زنده مانده ام

یکی گر جام جم بر ما ببخشد
مسیحا ما بجام جم بگیریم

از خیال تو بچشم آفت خوابی دارم
رحم کن رحم که بس حال خرابی دارم

آهوان گیرم و برگرد سرت گردانم
که درین دشت خوش از ناله طنابی دارم

خضر اگر بر زبر چشمه حیوان بنشست
من هم از دیدهٔ خود خوش سر آبی دارم

از حساب ار چه گذشتست مرا محنت و رنج
من دلسوخته با خویش حسابی دارم

ای مسیحا چه کنم کاهلی از کشتن خویش
من که در قتل خود امید ثوابی دارم

نمی بینم سوی خورشید تا سوی تو می بینم
دو عالم را بچشم یک سر موی تو می بینم

نمی افتد بطاق کعبه چشم بی نیاز من
که چندین کعبه در سر طاق ابروی تو می بینم

بیاد آن گل رو می نهم بر روی گل دیده
نمی بینم رخ گل در چمن روی تو می بینم

بدهقانی که پرورد است طوبی خنده ها دارم
که طوبی را بزیر نخل دلجوی تو می بینم

زغوغای قیامت نیست جانم را دگر دهشت
که روزی صد قیامت در سر کوی تو می بینم

تو صافی تر ز آب چشمه خضری باین خوبی
زلال چشمه را ریگ ته جوی تو می بینم

مسیحا گر سگ کوی تو شد چندان عجب نبود
چو شیران جهان را صید آهوی تو می بینم

آه خود را کرده ام پیوند با قد دوتای
بهر خصم شاه تیری در کمان آورده ام

پادشاها تاج بخشا پرورا زاپرورا
من نه آنم کز برایت این و آن آورده ام

کلک جادو کار خود را کرده ام معجز نمای
حرز جانت را دعای جادوان آورده ام

اهل معنی را صلای میزنم از هر کنار
نیست مفتی شیره جان در میان آورده ام

ای مسیحا گرچه کوتاه دست و پست قدرتم
این سخنهای بلند از لامکان آورده ام

بیا ای ابر تا با هم بگرییم
تو از شادی و ما از غم بگرییم

دم ما جز بگریه بر نیاید
وگر خندیم هم در دم بگرییم

سر خم خاک گشت و جام بشکست
گهی بر جام و که بر خم بگرییم

فتاده مرکشان چون سایه در پی
بر احوال بنی آدم بگرییم

نباشد خنده ما کم ز گریه
گهی زان با دل خرم بگرییم

بود یک برق اگر بسیار خندیم
شود صد ابر خون گر کم بگرییم

دل چون غنچه را داریم در خاک
بیا تا گل و بن ماتم بگرییم

بیا ای نرگسی کو هر بنالیم
بروی سر گلی شبنم بگرییم

گهی بر ما بگرید همدم ما
گهی ما نیز بر همدم بگرییم

باران لطف خواستم از ابر ای مسیح
بر کشت من بقهر نبارید ژاله هم

من گدای مهر مهم رو جانب او میکنم
دست از جان شسته با آن شاه یکرو میکنم

مردمان گل بو کنند انگاه از و بیپ افکنند
من ز کف می افکنم گل بعد از آن بو میکنم

جون ببندد آسمان بر جویم آب منفعت
من ز جاه دیده خود آب در جو میکنم

گر ببندد باغبان بر من در باغ گلش
عاشقی در شب با گلهای خود در رو میکنم

بیستون با تیشه گر میکند فرهاد از شعف
کار او بی تیشه من با زور بازو میکنم

آتش دوزخ مگر با من مدارا کی کند
در جهان من هم مدارایی با آن خو میکنم

جون گشودم گریه باد آه بر خود میدهم
خویش را از رهگذار سیل یکسو میکنم

در نمازم اقتدا باشد بشیخ شهر لیک
او نظر در قبله من بر طاق ابرو میکنم

ای مسیحا می برم تجار موی او بخاک
خاک را یکسر با آن تجار خوشبو می کنم

ارمغان جان بدر شاه جهان آورده ام
جون ندارم جنس دیگر نقد جان آورده ام

بهر خاک پای شبرنگت که فتحش در سم است
مشت خون خویشتن را ارمغان آورده ام

من نه آن صیدم که باشم لایق شمشیر تو
بهر تیرت استخوان خود نشان آورده ام

سوی بزم قدرشناسان عالم چون رویم — قدر ما دانند روزی کز جهان بیرون رویم
اهل عالم شربت آبی بنت می دهند — تا بکی در بزم هر کس با دل پرخون رویم
در زمین جایی نماند از بهر ما ای دل مگر — خویش را بر آه خود پیچیده تا گردون رویم
تا مگر در بوستان بر سروی افتد چشم ما — در چمن گاهی بیاد آن قد موزون رویم
روی ماندن نیست ما را قوت رفتار نیز — چون نپاییم ای عزیزان در جهان چون رویم
دور نبود گر پس از آن کج محکم کنند — چون خم و بیت جاهلان در خم چو افلاطون رویم
گرچه از جور و جفای زاهدان غمگین شدیم — با دل خرم سوی حضرت بیچون رویم

با چنین حال زبون منت نداریم از حیات
ای مسیحا وقت رفتن از اجل ممنون رویم

خوش سپرم و پیاله ندارم نواله هم — وانکه گذشته کار من از آه و ناله هم
چشم نواله داشتم از بزم خسروان — ساقی کرم نکرد بمن یک پیاله هم
من باغبان پیر چو گل داده ام بباد — ایمان خویش و طاعت هشتاد ساله هم
ایام گل رسید و برای جوان و پیر — شش ماهه می خوش است و شراب دو ساله هم
خواهم بیار نامه نویسم دلا بیار — مشک خطا و مردم چشم غزاله هم
ملک وجود خود بتو تسلیم کرده ام — داغ دلم بمهر رسانده قباله هم

سیر سیران دشت را همچون صبا گردیده‌ام / گاه با سر گشته و گاهی با پا گردیده‌ام

دامن بادی گرفته کرده‌ام سیر زمین / آسمان را دوش بر دوش قضا گردیده‌ام

پیش ازین همچون نسیم شرمگین بودم بسیر / همچو باد صرصر اکنون بی حیا گردیده‌ام

کل عالم گشته و ناورده‌ام جزوی بدست / گو مپرس از من که بی حاصل چرا گردیده‌ام

پوستین پوشیده‌ام چون گبر در فصل تموز / در زمستان همچو ماهی بی قبا گردیده‌ام

وقت آن آمد که ناخوش بگذرم زین کهنه دیر / ای مسیحا خوش درین دیر فنا گردیده‌ام

ما همه راز دلیم و در زبان گنجیده‌ایم / لقمه دردیم و نیکو در دهان گنجیده‌ایم

چون نمیگنجید تن در وسعت آباد عدم / در فضای تنگ هستی بس گران گنجیده‌ایم

کوه کوه درد او در عضو عضو ما نشست / چون باین ترکیب در کون و مکان گنجیده‌ایم

جا نمیدادند ما را کافران نزدیک خود / با زور خویش در دیر مغان گنجیده‌ایم

خود بناخن خویش را چون خرده گل کرده خرد / آمدن خوش از کنار و در میان گنجیده‌ایم

عرض زخم ما ز طول کهکشان شد اسپ بیش / بس چه سان چون کهکشان در آسمان گنجیده‌ایم

در بزرگی گرچه افزونیم از گردون مسیح / هر کجا موری نگنجد ما در آن گنجیده‌ایم

چون من کلکیست و علمانم سخنهای بلند
همچو زاهد در هوای حور و غلمان نیستم

در زمستان میدمد از سینه ام گلهای داغ
زانکه در معنی بهارم من زمستان نیستم

جمله خرمن از منست و نیست از من نیم جو
جمله بازار از منست و هیچ دکان نیستم

ننگ دارد دیو هم از بردن ایمان من
پس باین تقریب من هم شیطان نیستم

گرگ باران دیده میدانم ترا ای چرخ لیک
من بگرگم رو بتاب از من که باران نیستم

دست من در دوش ایمان است و پا در زلف کفر
لیک من خود پای بند کفر و ایمان نیستم

ای مسیحا چون سگ درگاه او پایم گزید
گر گدای آستان شاه ایران نیستم

از ریا آباد مسجد در کنشت افتاده ام
آمده از دوزخ و خوش در بهشت افتاده ام

کی توانم خرقه باف هستی منزل گزید
من که چون عنقا بدام سرنوشت افتاده ام

معنی حور بهشتم نیست در هر عضو عضو
گرچه در صورت بغایت زشت افتاده ام

هر طرف از من کلوخی چون فلاخن رفته است
تا ز طاق آسمان مانند خشت افتاده ام

جنس من یار دل و تخمیرم از درد و غمست
وه چگویم کز ازل نیکوسرشت افتاده ام

غیر بیکاری من کاری نمی آید ز هیچ
بس چو گاو ورزه چون در کار و کشت افتاده ام

خاک رهیم و منت بادی نمیکشیم | برگ گلیم و زحمت شبنم نمیدهیم

گم گشته‌ایم در غم و درد تو چون نسیم
زانرو نشان خویش بمحرم نمیدهیم

دنیا لبان کام نهنگ است و دلم | این عالم فراخ چه تنگیست بر دلم
یکرنگم و دورنگی روز و شب جهان | وحشت فزا چو نقش پلنگیست بر دلم
با آنکه چرخ حامی تن چون سپر شدست | این کهکشان چو تیر خدنگیست بر دلم
نوش جهان بمن اثر نیش میدهد | شهد زمانه جمله شرنگیست بر دلم
دل آسمان محنت و دردست ای رفیق | وین داغها قطار کلنگیست بر دلم
خون میچکاند از سر یک موی پیکرم | هر آرزو که آبله رنگیست بر دلم

چنگیست خامهٔ تو به پیچ و صریر آن
عشرت فزا چو نغمهٔ چنگیست بر دلم

چون توان کشتن مرا من زنده با جان نیستم | آنکه بتوان کشتنش غیرت من آن نیستم
راه سیل اشک میگیرم بمشت خاک تن | نوح وقت خویشتنم سرگرم طوفان نیستم
جوی مژگان میرساند دم بدم آبی بمن | زین سبب تا به افلاک بریان نیستم
خصم من هرچند آهن پوش گردد در مصاف | میخلم در سینه‌اش کمتر ز پیکان نیستم

چون مسیحا بندهٔ فرمان پیدا نبودم
هر چه فرمودی بجز عشق تو در دم کرده‌ام

دو بیت را بر رحمت خود رفته عاشق ساختم
رحمت ابلیس را بر وجه لایق ساختم

با خدا گفتم گناه خلق را بر من نویس
خود بدوزخ رفتم و کار خلایق ساختم

یک کتاب عشق از هر مصرعم بتوان نوشت
صد سخن چون قصهٔ عذرا و وامق ساختم

لخت دل نان بود و خوناب جگر آبم مدام
عمرها بگذشت و با این نان و قاتق ساختم

ماه نو را با هلال ابروی او یافتم
چون دو نعل آن هر دو را با هم مطابق

از تجرد دو بیت در دامان خلق آویختم
خویش را پابستهٔ چندین علایق ساختم

این نفسهای دروغ خویش را بردم مسیح
از فروغ هر یکی یک صبح صادق ساختم

ما زخم را بقیمت مرهم نمیدهیم
یک مشت خاک غم بدو عالم نمیدهیم

ما نقد جان نمی‌شمریم آنچه در شست
تا چون نفس ز سینه دمادم نمیدهیم

خاک رهش بیار و ز ما جان برای ملک
ما جان خویش مفت و مسلّم نمیدهیم

غم نشکفد چو گل ز گلستان عیش ما
یک غنچه غم بصد دل خرم نمیدهیم

ما را که کفش هر منعان افسر سر است
آن کفش را بتاج سر جم نمیدهیم

کوه گردد دشت اگر روی گشایم بار دل / ور گشایم آهی از دل کوه را صحرا کنم

گرچه نی در پستم بجا ماند پت و نی در مصاف / کار تنها کی کند پیدا و من تنها کنم

مژدهٔ زخم تو آرد گر برایم دوستی / یک بیک ارواح خود را زین شعف اعضا کنم

در ببندم چون نشستم شادی آید بر درم / ور غمی آید برم برخیزم و در وا کنم

ای مسیحا گر نیاید کار بر دانم ز بیت
چرخه ریسم چون زنان بر چرخ استغنا کنم

چون گدایان پشت پا بر عالم کرده‌ام / زخم شاهان را به ریش نقد مرهم کرده‌ام

گریهٔ تلخم کجا با گریهٔ شیرین ابر / گریه کرده ابر از شادی من از غم کرده‌ام

از غم خوف و رجا نی مرده و نی زنده‌ام / شربت مرگ و حیات خویش درهم کرده‌ام

عیش اگر رو کرده برگردانده‌ام و را بجبر / ور غمی گردیده پیدا خیر مقدم کرده‌ام

از دم پژمرده‌ام طراوت برده گلهای بهار / آتشی افسرده‌ام زان گل ز شبنم کرده‌ام

داده گردوران گردون بهر من بخشش زیاد / خود بعمدا رزق پیش خویش را کم کرده‌ام

از دم من زنده گردد مردهٔ الفاظ خشک / سالها شاگردی عیسی مریم کرده‌ام

زان لب شیرین نصیب ابرام و دشنام برده‌ام / اندکی شوری که کار آب زمزم کرده‌ام

راست گو چون تیر پرتابم ولی از ابلهی / قامت خود را بعمدا چون کمان خم کرده‌ام

این که شب‌ها در نظر می‌آیدت سیاره هست / من شرار سینه بر چرخ برین افشانده‌ام
خاک راه عشق او را کرده‌ام در چشم عقل / گرد کفر زلف او بر روی دین افشانده‌ام
پای در میدان سودایی نهاده بهر اسپس / دست رد بر خلوت و خلوت‌نشین افشانده‌ام
از هجوم شوق دل ز دیده بر خود همچو سپند / پنبه‌های داغ را چون یاسمین افشانده‌ام

گنج بادآورد دارد ابر کلک من مسیح
از قلم جای نقطه در ثمین افشانده‌ام

گر نیایی بر سر من من به هوایت میرم / ور قدم رنجه کنی در ته پایت میرم
تو برای من اگر رای خطا اندیشی / من برای تو عمل کرده برایت میرم
قتل من در کف آن غمزه بود ای گردون / تو که باشی که من از حکم قضایت میرم
جامه یکدانهٔ تسبیح شد از شوق تنم / تا برای گره بند قبایت میرم
بی رضای تو برای تو توان مرد ولی / بهتر آن نیست که در پای رضایت میرم
گر کشی همچو نصیرم سر ره صد بار / زنده گردم که دگر بار برایت میرم

خویشتن را پیک آن کوی از آن کردم نام
تا مگر همچو مسیحا به وفایت میرم

راه اشک و آه اگر از چشم و از دل وا کنم / بحرها را دشت سازم دشت‌ها دریا کنم

اگر پای نهم در ره شود در پای من ره کم — وگر دستی نهم بر سر شود کم در صدا دستم
اگر تو از پی من پا بکشی باز و نومیدی — چنانش میزنم بر سر که می افتد ز پا دستم
نگشت دامن من ای بی‌وفا آخر مکن کاری — که گیرد در شکایت از تو دامان خدا دستم
سوی گلشن اگر صبحی بگلچیدن روم بی تو — چمن زنجیر پایم کرد و بندد صبا دستم
بجز تحمل ترت وقت دعا گر از خدا خواهم — روا باشد که چون نی خشک ماند در هوا دستم
بعودی گر نبودی دسترس تا خویش را سوزم — رسیدی گاه‌گاهی آخر بنفط و بوریا دستم
برم دستی که تا زین آسیا یکمشت رزق آرم — ولی ماند میان هر دو سنگ آسیا دستم
نخیفست آنقدر جسم نزارم گر بپیکر وی — نیفتم بر زمین گر ز آسمان گیرد رها دستم
تو چون آئی بامیدی که دامان ترا گیرد — اگر بیرون بود از جای خود آید بجا دستم
بامیدی که گر بندی ترا گیرد جدا دامان — عجب نبود که گرد و بند بند از هم جدا دستم
دو عالم گر شمارم در بهای یک سر موئیت — عجب نبود که لرزد وقت تسلیم بها دستم

مسیحا میروم بهر تظلم بر سر راهش
ولی ترسم که دامانش نگیرد از حیا دستم

من که بر گنج دو عالم آستین افشانده‌ام — خاک کوی دوست بر فرق و جبین افشانده‌ام
بخت من گر دوست تا در زیر خاکش داده باد — گر بدست خویش تخمی بر زمین افشانده‌ام

اینم

در اولین که از شوق میدهم جان را
بحسرت نگه آخرین نمی مانم

مراست مملکت چین زلف یار بدست
مگو مگو که بفغفور چین نمی مانم

ز اوج شادی افتاده در حضیض غمم
چنان اگرچه بماندم چنین نمی مانم

من آنچه بود بگفتم تو هرچه خواهی گوی
مسیح در گرو آفرین نمی مانم

ما از رخت بحسرت دیدار قانعیم
عمری ز دیدن تو به یکبار قانعیم

گو باغبان ببند در باغ گل بما
از دور هم بدیدن گلزار قانعیم

بر ما نمی نسیم گل از بوستان وصل
در بوستان بسبزه زنش خار قانعیم

روشن مباش گو شب ما از فروغ وصل
بر یاد موی او بشب تار قانعیم

از دور باش منع عیان نیست رحمتی
آری بدیدن در و دیوار قانعیم

باشد بهای یک سر موی تو هر دو کون
ما زان باین دو کون زناچار قانعیم

قوتی بما نمیرسد از چرخ دیو خوی
ما هم بقوت پریوار قانعیم

گو خواب شب مگرد مسیحا بگرد چشم
با روی او بدیدن بیدار قانعیم

باین کوتاهی ار بالا رود بهر دعا دستم
عجب نبود که گیرد پنجهٔ بیداد قضا دستم

بدزدی غمم یارم گرفته شحنه بهیچ
جز این علاج ندارم که اعتراف کنم

ما کشتی حیات بطوفان سپرده ایم
یک غوطه چون حباب زده جان سپرده ایم
قمری نه ایم و در هوس سرو مرده ایم
بلبل نه ایم و جان بگلستان سپرده ایم
از سادگی بجادوی چشم تو داده دل
ایمان خویش برده بشیطان سپرده ایم
بهر نثار پای بتی در که خرام
جان نقد کرده ایم و بدامان سپرده ایم
خود را به بند کرده چو دیوانگان ولی
زنجیر خود بآن صف مژگان سپرده ایم
چون غنچه جمع کرده دل خود ز نیک و بد
وانگه بآن دو زلف پریشان سپرده ایم

مهمان ماست یار مسیحا و زین شعف
خود رفته ایم و خانه بمهمان سپرده ایم

منم که در گرو کفر و دین نمی مانم
بدین خوشم که در آن و در این نمی مانم
بعرش می بردم جذبهٔ عنایت دوست
دلا برقص که من بر زمین نمی مانم
کشای دامن خود تا در آمیت بکنار
که پیش اشکم و در آستین نمی مانم
مگوی کم نیم از عقل آخرین بکمال
که من بمرتبه از اولین نمی مانم

خوش آنکه کار دل خود بدست یار دهم / خزان خشک بشاگردی بهار دهم

هزار تار کنم رشتهای جان از شوق / که در کف غم و درد تو تار تار دهم

اگر ز کوی تو آرند پشته خاری / هزار خرمن گل را به نیم خار دهم

کسی کجاست که از وی طمع توان کردن / چه شد که ننگ گدائی بخود قرار دهم

ازان دو چشم فکن یک نگاه سوی مسیح / که بهر یک نکهت جان هزار بار دهم

مگو بمن که بافلاک سینه صاف کنم / من آنچنان نکنم ور کنم مصاف کنم

میان این پسران کی خلف شمارندم / اگر نه با پدر چون فلک خلاف کنم

نمی‌آمد و نبود پس بکرباسی / ز دود سینه مگر ابرهٔ لحاف کنم

ز جیب خاک برآورده ام سر ای همدم / که آب مطلق خود را بگل مضاف کنم

مگر بسنگ تو تواند باشتها خوردن / ز پردهٔ دل خود خون خویش صاف کنم

ز دود سینه بپوشم چو شعله احرامی / بگرد کعبهٔ کوی تو چون طواف کنم

ز صبح روی تو آتش فتاده در جسدم / چو شام زین محرق مگر رعاف کنم

هم آشیانهٔ عنقا ازان شدم مشکل / که همرهش روم و سیر کوه قاف کنم

ز بس که دردی سر لطف چیدم بدرون / عجب مدان که چو دریا ز ناف کنم

تحفه جان چه برم سوی از دو بسیج
تاکی از بیخردی زیره بکرمان آرم

اول از محنت دلی چون سنگ خارا ساختم
بعد از آن از نهان آشکارا ساختم

تنگ چشمان را ز دل کردم برون زان تنگ چشم
در درون سینه صد بلخ و بخارا ساختم

در قیامت چون صف محشر زدو را صف
خیل مژگان ترا من هم صف آرا ساختم

بسرعت سیرم چو برق از دم سرو گن بود
با توانائی خو گرفتم با مدارا ساختم

گرد چون باد اجل در خاک نهالم هیچ
در جهان خاک با فغفور و دارا ساختم

من چو دست راست از جیب عبا برداشتم
عرش و کرسی را بدست چپ ز جا برداشتم

تا فلک در پیش چشم اهل دل گردد خفیف
خوش بیاد آه تیزش از قفا برداشتم

در در را چون حصه میکرد تدبیر نخست
قیمت اعضای خود سر یک جدا برداشتم

زیر پهلو بوریای فقر گستردم بذوق
نقش آن از پایهٔ بال هما برداشتم

بس که بالیدم بخود از شوق دست و بازوت
زخمی آخر از تو خوش بر مدعا برداشتم

بس که از سیلاب شوقت بود در گل بسیط
جاه یوسف شد زمین هر جا که پا برداشتم

ای مسیحا ساقی دوران بیک ساغر خرید
بس که پا افتادم و آخر بها برداشتم

دمی که آب شود خاک جسمم از شوقت
ز آب پیکر من سر زند حباب خجل

نمی‌گشایدم از غیب هیچ در آری
ز روی بس که کیم گشته فتح باب خجل

برخ نقاب به می‌پوشی ای نگار که هست
به پیش دیدهٔ من صد چنان نقاب خجل

شبی در دو نشستم به آسمان عدمی
که چرخ هست بدان چند ز خواب خجل

بتا اگر بفشانی ز خاک من یک کف
شود ز نثار خود تا ابد شراب خجل

طواف کوی تو گیرم بدان شعف عیدی
که حاجیان همه گردند از ثواب خجل

فلک ز خلد بدنیای دون فکند مرا
چه پیمان نباشد از این منزل خراب خجل

مسیح این همه گفتی سخن ولیک چه سود
که پیش خلق شوی وقت انتخاب خجل

وحشتی نیست که دستی بگریبان آرم
یاری از حق طلبم چاک بدامان آرم

از پی کشته خود آب بغربال برم
وز برای پسر خود خاک بدامان آرم

من که از بند قفس پیره سپارم آزاد
از چه در قید قفس مرغ سلیمان آرم

چون خیال رخش از دیده بیارم در دل
یوسفی را ز ته چاه بزندان آرم

تیر بیداد تو گر از دل من جهد بپر
من بگیرم دل خود بر سر پیکان آرم

تاری از کفر سر زلف تو دارم خویش
بلکه مهلت ندهد عمر که ایمان آرم

بس که دارم رشک بر هر کس که عاشق بوده است بشنوم از هر که نام کوهکن میرم ز رشک

ای مسیحا تا چرا مانند نقد و عارضش
چون ببینم در چمن سرو و سمن میرم ز رشک

دلا روز ازل بودیم از مکر قضا غافل چه سرگردانی اندر کار ما بودیت تو غافل

هوا را جمله در زنجیره خویشتن کردم که می ترسم زند بر زلف او خود را صبا غافل

دمی گر یاد تو غفلت کند این خاطر ویران بدان ماند که گردد بنده از یاد خدا غافل

اگر چه از مراد خویشتن مایوس و بیزارم بعادت که برآرم همچنان دست دعا غافل

رگ عیشم برید از تیشه کان خون زدم برپا که مرد تیشه زن هم میشود گاهی ز پا غافل

ز خود بیگانه شو با او ملاش آشنائی کن که آن بیگانه خو می باشد از هر آشنا غافل

سراسر حال خود را ثبت طومار زمان کردم ولی پیوسته می بودم ز حرف مدعا غافل

عجب شهری وش و خوش لهجه در ملک عدم بودم فکندم خویش را ناگاه در این روستا غافل

مسیحا شد بلای هجر او تا که دچار من
دچار دردمندان میشود اکثر بلا غافل

زهی شمع جمال تو آفتاب خجل ز روی موی تو مشک و گل و گلاب خجل

حجاب پرده حسن است خوبرویان را که عشق میشود از حسن بی حجاب خجل

نو ز باغ جهان سرو سپرا فراز مسیحا
آموخته آن راستی از کجروی تاک

تا مگر در آب گردد غرقه مهر و ماه خشک
جوی چشم خویش می بندم برین خرگاه خشک

بس که شاد ابم ز غم ما این تن زار نحیف
از غبار خاطر من سبز گردد کاه خشک

زین تن تفسیده کاکلم را وقت مغنی گشت شد
دلو من آب حیات آرد برون از چاه خشک

کو بگرید آسمان تا کهکشان گیرد نمی
تر ز آب دیده به باشوره جولاه خشک

چون گل تر می دمد بر سر گیاه خشک تن
میرسد پیری سپیدم کرد دستک کوتاه خشک

بس که دارد اشتیاق آستان بوس ورش
میدود بی پا دمی سوی قالب گمراه خشک

اعتدالی در مزاج شخص میباید مسیح
گر نباشد دیدهٔ تر چون کنم با آه خشک

شمع اگر بیند رخت در انجمن میرم ز رشک
سایه گر همراه باشد با تو من میرم ز رشک

باد اگر بوی ترا سوی چمن آرد بفرض
همره باد افتم آیم تا چمن میرم ز رشک

گر نگاهی افکنی بر غیر من افتم ز پای
گر سخن گویی بغیری بی سخن میرم ز رشک

از زبان تو اگر یک حرف تلخ آید بکسی
من بیاد لعلت ای شیرین دهن میرم ز رشک

گر بیایی تا بتوتم آیی ها ز قیبان ای پسر
زنده گردم در کفن تا در کفن میرم ز رشک

گر بگوییم سخن سخت بجا با کشد
آتش طور هم از دود دل ما شد خلق

تا دل خود به سر زلف درازش بندیم
زین سبب در سر ما این همه سودا شد خلق

هم ز دریای دل ما نظری یافته بود
کین همه گوهر و در در دل دریا شد خلق

تا که هر عضو جدا شکر عنایت گوید
ورنه در تن ز چه رو این همه اعضا شد خلق

هم ز بالا دویم شاهد پیرا یافت
هر کجا یک رویم آبله پا شد خلق

خلق شد گوش که آوازه خوشت رشنود
تا به بیند رخ تو دیده بینا شد خلق

جز تماشای جهان هیچ بچشمم نرسید
مردم دیده من بهر تماشا شد خلق

گرم بود از دل ما در ملکوا غلط شهر
دم افسرده برآورد که سرما شد خلق

مایه کون ز یکقطره خون بیش نبود
بس ز یکقطره خون این همه دلها ش

درد خود را همه جا بیچاره دادند
این همه درد برای من تنها شد خلق

از گرد گناه این بدن تیره پرخاک
چرکین تر از آن نیست که در غسل شود پاک

جان زین بدن خشک بیکبار برون رفت
چون شعله که در لحظه رود از خس و خاشاک

چون خار و خس خشک بیکلحظه بسوزد
گر آب نریزد به تنم دیده نمناک

در پای سمند تو فکندیست سر خویش
مریخ که بسته‌ست سر مهر به فتراک

خواند طفل دل من این سبق از مکتب شوق
کای خوشا دیده بروی تو و جان از لب شوق

بهر وصلش چو شبی دست دعا بر دارم
قفل گردون شکند زلزلهٔ یا رب شوق

بس که بالید دلم هر دو جهان را بگرفت
گرچه بگداخت تن خستهٔ من در تب شوق

صبر را عذر بخواه از دل خود بیرون کن
که حرامست چنین مسئله در مذهب شوق

جان بیک چشم زدن باخت حباب دل من
شاد گشتم که بر آمد ز میان مطلب شوق

مرغ دل سخت اسیرست درین پنجه ببین
که کم از مخلب شاهین نبود مخلب شوق

گم شدم از نظر خویش مسیحا که چو مهر
دیده را تار کند شعشعهٔ کوکب شوق

در همان شام که آن زلف چلیپا شد خلق
نفس گبر و جهود پاک مسیحا شد خلق

اول افکند به پستی من بی‌سر کردانرا
آخر از پستی من عالم بالا شد خلق

گرچه من هیچ یک جملهٔ دنیا بودم
میتوان گفت که از من همه دنیا شد خلق

درد اندوخت دلم کوه گریبان پر کرد
ناله انداخت بهم دامن صحرا شد خلق

من ندانم که سویدا شده خلق از تختم
یا که از حبهٔ سیه من ز سویدا شد خلق

از حباب دل من طفرهٔ نسیان ز نمی
کین حبابیست کز آن گنبد مینا شد خلق

آنچه در حشر فشردیم و نهادیم بخاک
در همان جای نشانش ید بیضا شد خلق

زمین کوی ترا نقش های رضوان نیست / که نسبت خاک درت را با آب کوثر حرف
ز پرده سوزی طبعم که رشک خورشید است / درون پرده نیارد نشست مضمر حرف
بدود سینهٔ خود خشک میکنم صفحه / چو از طراوت اشعار میشود تر حرف
سیاهی سخن از دوده نیست بر ورقم / که از کدورت من میشود مکدر حرف
صریر خامهٔ من از زبان گشاید نطق / چو عیسی که زند در شکم مادر حرف
همای خامه‌ام از دل چو بخته پرواز(د) / میان آتش سوزان زند سمندر حرف

مسیح کلک تو قدس نکته‌های شیرین گفت
بکسی چگونه بگوید درین برابر حرف

عاشق روی توام زان روی بیمارم بعشق / ور تمنای تو اول عشق بیمی بازم بعشق
بس که یاد تو مرا از خویش بیرون کرده است / گاه گاهی میرسد از دور آوازم بعشق
گرچه یکیوم ولی از خیل آتش میزنم / گاه برگ لاغرم چون شعله بازم بعشق
عقل پر مغرور زور خویشتن گردیده است / خواهم این مغرور ناکس را در اندازم بعشق
عقل را گفتم که عشق آمد چه خواهی کرد تو / گفت ای مشفق چه خواهم کرد بسپارم بعشق
گر بپرسندم بمحشر کز چه بهر چه بود / از سراپس این سخن خود را در اندازم بعشق
گرچه نی پروازم و نی بال دارم چون مسیح / وین سخن بود عجب چون سیت پروازم بعشق

از برابر شیر غران اجل آمد بسیج
وین تن مجروح مرحمان شعله عریان رفتش

بمن که نیست فلک را زدن ز مهر حرف / ز دیت سر مژه اش با زبان دیگر حرف
رخ تو بر مه و خورشید حرفها دارد / به نیمش که که انگشت می نهد بر حرف
بدان صفت که بسازند نقلها ز شکر / لب خموش تو بسازد گهی ز شکر حرف
اگر ز نوش لبت سر کند حدیث کسی / بسان قند مکرر شود مکرر حرف
چنان که بسته قندی نهان بود در قند / به شهد لعل تو پنهان بود سراسر حرف
دمی که نکته چون نوش سر کند لب تو / میان چشمه حیوان شود شناور حرف
چو دیده بسته سراسر حروف نامه تنگ / مگر به دلبر من سر کند کبوتر حرف
دم خرام تو در صحن باغ می دیدم / که داشت پایه سرو تو بر صنوبر حرف
سفید گفتمش و زین هم سفیدتر گویم / خط سیاه تو دارد به نافه عنبر حرف
چو من ز شام فراق تو قصه بگشایم / عجب اگر کشد تا به صبح محشر حرف
مرا بپیت غاری در کوه پیار ز شعر و فنا / کدام غار که دارد به قصر قیصر حرف
فلک ندارد گوش سخن شنو ورنه / زبان خامش ما می زند به اختر حرف
حدیث شکر آن لب نوشت خامه شوق / چو مور نیست عجب گر برآورد پر حرف

چون رفیق خضر باشم گم شوم در راه هیچ
زین سبب دارم رفاقت با دل گمراه خویش

هر زمان یارا مکن محروم از دیدار خویش	نی غلط گفتم که هر کس خوب داند کار خویش
ای طبیب بی مروت چند استغنا کنی	گاه گاهی کو قدم نه بر سر بیمار خویش
تا مگر گردد بلند و پستر پوش من شود	می نهم بار دل خود بر سر دیوار خویش
خشک میدارم زبان را دایم از تاثیر درد	تا مگر سوهان نهم بر کار ناهموار خویش
ناله پست و بلند من که چون نی سر کشید	کم ندانی هیچ ای مطرب ز موسیقار خویش
تا نیفتد راز تو از پرده بیرون ای نفس	هیچ همدم را ندانی محرم اسرار خویش

ای مسیحا گر بود میلت که آبادان شوی
خویش را ویران کن و می باش خود معمار خویش

سوی آن روی که کس نتواند آیان پیش	من نگاه واپسین کردم ولی جان در پیش
حایت ناگاه آن پسر چون شعله آتش رهی	گو فلک واپس رود کان گرد دامان در پیش
عارضش افروخت و آن زلف پریشان جمع گشت	شکر ایزد را که کار کفر و ایمان در پیش
ماند سر با دو مراد از کشتی ما در عقب	دور تو ما غرق شد اما ز طوفان در پیش
من ز راهش رفتم او ز خار در پایم شکست	گل نکو ترچید هر کس در گلستان در پیش

سفال باده کم از جام جم نمی باشد | تو نیز جام کش و بهر خویشتن جم باش
ز شعلهٔ نفس قهر و کوثر لطفش | چو بید خشک شو و همچو سرو خرم باش
اگر بسور رسی گرد شمع بزم وصال | وگر بماتمی افتی غبار ماتم باش

مسیح چند دم گرم خود دهی برباد
نفس بیاده مکن خرج واقف دم باش

بفقر خو کن و زین چرخ سفله ناز مکش | ز حرص رشتهٔ طول امل دراز مکش
رباب قامت خود خم کن از رضا آنگاه | بغیر آه خود ابریشمی بساز مکش
کلاغ وار بنان تهی قناعت کن | ز باغ تره کس منت پیاز مکش
بغور عقل بکن امتیاز حالت خویش | ز جاهلان جهان جور امتیاز مکش

مسیح این سخن بی ریا ز من بشنو
عنان توسن همت ز فقر باز مکش

چون بروی از پیش من جان را ببر همراه خویش | گو ببینم جان من یکلحظه‌ات دلخواه خویش
گر تو آگه نیستی از حال من ای بیوفا | گاه گاهی پرس حالم از دل آگاه خویش
ماه را در آب می بینند زان گریم مدام | تا مگر بینم در آب دیدهٔ خود ماه خویش
هر قدم در راه ما چاهی مهیا بود لیک | بر نیاوردیم سر گر یوسفی از چاه خویش

راهی بتو دارم از دل خویش | بگشوده دری که کم شود پیش
من کم ز کمم ولیک در دل | هر لحظه غم تو می شود بیش
تا در نظر تو نیک باشم | باکم نبود ز هر بد اندیش
بر خنجر آن مژه دل من | یکقطره خون ایستاده بر نیش
یاد لب شورتای شکر خند | مارا نمکیست بر دل ریش
با خویش فتاده است کارم | کارم نبود بقوم با خویش

باشاه و گدا مباد کارت
تو شاه خودی بهیچ درویش

ز آنکه گفت چو فندق همیشه درهم باش | بنوش پسته و شاد کام عالم باش
بهیچ و پوچ خود و هم زن نمایان کرد | چو صفر در همه جا بر همه مقدم باش
بمرهم ار برسی دعوی زیان از زخم | وگر بزخم رسی جانشین مرهم باش
قرین در روز ما در بزادی این نوبت | وگر دوباره بزائی بعیش توام باش
ببلبلی چو رسی گرم و خشک چون آتش | وگر بگل برسی سرد و تر چو شبنم باش
ز کار درهم خود هیچگه مکن شکوه | بهی بموی جعد بتان درهم باش
پناه سوی تو بردم ز رشک ای هجران | نگفتمت که تو هم یک بلای مبرم باش

جز در بر تو جای ندارد غمم نگار
ای دل ترا که گفت که یکدم بجا مباش

هرچند عاصیی و گنه کار ای مسیح
نومید از عنایت و لطف خدا مباش

نیستم من زنده ای جان جهان جان خویش
زندهٔ دیوان خویشم زندهٔ دیوان خویش

دیگر از شرمندگی پیدا نگردد آفتاب
پرده بگشایم اگر از معنی پنهان خویش

تا بسوزد هستیم خود میبرم آتش ز دل
نفط از اشک و بوریا از پیکر عریان خویش

آب من خون دلست و نان من لخت جگر
میکنم مزدوری گردون بآب و نان خویش

گر بچشم آید ناگه و درمانم از بهر نثار
کرده ام پر دُر ز اشک خویشتن دامان خویش

دور نبود گر نماند بهر قوتم نیم نان
من که خود پر داده ام صد خوشه در انبان

قوت روح قدسیان از مغز انفاس منست
لیک خود درمانده ام اکنون بآب و نان خویش

بحر از طوفان خود هرگز نمیدارد خطر
لیک بحر من خطرها دارد از طوفان خویش

گر گشایم پرده از دکان راز خویشتن
آفتاب خیره در بندد در دکان خویش

انجمن نیوارش کز قدسیان خیزد خروش
گر فلک چشم نهد یکلحظه بر ایوان خویش

فاش میگویم مسیحا گرچه زین هم برترم
دیده ام آیات فطرت یک بیک در شان خویش

رفتم که به تعجیل دوم بر پی راهش
میلی ز خودم دور نگه داشت نگاهش

شمشاد قدی عزم سفر کرده که چون شمع
یوسف صفتم از خاک ره قافله گاهش

بیداد گری روی تحیر دلم کرد
گر کوه کند چشمه روان گرد سپاهش

از کثرت آب مژه ام ساحت گیتی
دشتیست که هرگز نشود خشک گیاهش

چون قطره شبنم که نشیند بر سر خاری
کو چرخ که من جای دهم بر سر آهش

یارم چو کشد دیده به آب مژه شوید
فردی که نویسند بر آن حرف گناهش

گر مدعی خیره بزد راه دل ما
ما نیز مسیحا بسپردیم براهش

ای شیخ شهر شهره به زرق و ریا مباش
طوری به پیش و طور دگر در قفا مباش

تو خود عسس نه ای ز پی پس هم ترا ده
پیرو کمین خلق بهر ماجرا مباش

بر خلق تاب روشن و خندان چو آفتاب
در آسمان کبر بجای سها مباش

گاهی ولا تقول جنون نیز کار کن
دایم چو عقل پیرو حکم قضا مباش

آن طفل اگر ببازی بند تو بگسلد
ای صید خود برو ز کمندش رها مباش

رو غم ذخیره کن که جهان گو مباش عیش
پامال هر دگیر بدل گو دوا مباش

بیش از دو روز نیست که ناخوش بقا نیست
گو یک دو روز کار تو بر مدعا مباش

چند در شهر طبیعت مانم از بیت خویش
پا اگر بیرون نهی زین شهر بوسی دست خویش

پایه‌اش محکم نماند از گریه بسیار تو
یکطرف منشین ازین دیوار پست پشت خویش

گو تنم یکباره سیلی گردی شو و برباد رو
تا بکی در غصه باشم از گشاد و بست خویش

گر نه پیوند دهم اعضای من دوزخ نیست
بند بندم شد جدا زین محنت پیوست خویش

بس که از پستی نمک آمد دل بی تاب من
نیستی را امید هم رنجان بسی دست خویش

صحبت مستان بهم خوش مینماید ای رفیق
من بمعنی مست و ایم او بصورت مست خویش

شد مشبک پیکرم از ناوک بیداد او
خوش جوهاسی ای مسیح افتاده‌ام در شست خویش

ای کشت سینه تشنه باران شعله باش
ایدل تو نیز شیر نیستان شعله باش

تا شعله بی نمک نبود در مذاق تن
ای ریزه استخوان نمک خوان شعله باش

خالش نشسته همچو مگس بر عذار او
ای زلف تابدار مگس ران شعله باش

پرورده درکنار دل و دیده منی
ای طفل اشک زینت دامان شعله باش

باران گریه کو نشاند ترا انجاک
ای آه گرم گرد بیابان شعله باش

بر یاد روی او ره آورد مت ز دل
ای دود سینه شمع شبستان شعله باش

در عشق سوختی تن خود را چو مسیح
یا رب ترا که گفت نگهبان شعله باش

گرمیست و خشک دود دل تیره پیچ / نازک مزاجی ای گل ازین هوا بترس

لب شیرین تو خالی نکند جای مگس / شهد هرگز نشود پیر ز غوغای مگس

مگس خال بر آن چهره زیبا پیوند / روح قدسی آید و ماند بتماشای مگس

گرد خط گشت عیان گرد لب شیرینت / بس که شد بند بر آن شکر لبهای مگس

شوری آن لب شیرین ز نمک گشت فزون / قطع شد با شکرستان تو سودای مگس

ای مسیحا مگس خال بر آن لب جا کرد / آفرین بر مگس و دیده بینای مگس

آنقدر داغ تو بر سینه شمردم که مپرس / آنقدر خون دل از دیده فشردم که مپرس

گرچه لعل تو نمیداد بمن یک بوسه / آنقدر بوسه از و خوردم و بردم که مپرس

باده صاف لبت گرچه ز خط دُرد گرفت / آنقدر عاشق آن باده دُردم که مپرس

میرد از رشک اگر مدعی آگاه شود / جان برای تو بدانگونه سپردم که مپرس

میبرد گاه غمت از من و گه من ز غمت / آنقدر در هوس این دو بردم که مپرس

ای مسیحا دل من خواست گذر و بر گردد / آنچنان نقش دل از سینه ستردم که مپرس

...زم عیش ای دوستان باقی نمیماند بکس
می نمیماند بجا پیاله ساقی نمی ماند بکس

...رچه بینی در جهان باطل شود جز عاشقی
هیچ غیر از درد مشتاقی نمی ماند بکس

آتش از دل میفروزم چاقو میسازم ترا
ای کمان پیوسته یا چاقی نمی ماند بکس

...یشوی ای قاق آخر تیره از دود دلم
دایم این شوخی و براقی نمی ماند بکس

از چه ایما قیت یا رب بر کدامین سرحد است
همدمان این ترک شلتاقی نمی ماند بکس

آه پیر آمد بدل پژمرده شد گلهای داغ
فصل دی گلهای ییلاقی نمی ماند بکس

...کس نمی آرد ازین دفتر حساب یک یز
دفتر عشقیت بی باقی نمی ماند بکس

ای مسیحا گل شگفت از کنج عزلت گو برای
در بهاران بیت قشلاقی نمی ماند بکس

...ارا به تیغ هجر مکش از خدا بترس
بی باک من ز پرسش روز جزا بترس

ای بیوفا وفای مرا در نظر بنه
ناحق مکش مرا و ز حق وفا بترس

با آنکه خون خویش بحل کرده ام بتو
ای سنگدل ز خون من بینوا بترس

آه من اژدهاییست که آتش دهد زدم
تو تیهوی بهشتی ازین اژدها بترس

هرچند کز ستم دل خویش آهنین کنی
غافل مشو نه جذبۀ آهن ربا بترس

خوش اشتها جمع ز عزیزان سیانده
این اشتهاییست کاذب ازین اشتها بترس

راه کوی عشق روی از دل آگاه بپرس
ور نداند دولت از آه سحرگاه بپرس

پی غلط میدهدت سلسله زلف و ار و رشک
گه ترا گفت که این راه ز همراه بپرس

چون نبرد یک زنخدانش رسی ایدل زار
خبر یوسف گم گشته از آن چاه بپرس

چون نشان دهنش گم کنی از کثرت شوق
دست و پا گم مکن ای دیده ز افواه بپرس

ای که با طول امل دست و گریبان شده
خبر عمر دراز از دم کوتاه بپرس

گاه برگی بدم از ضعف که بادی جاییست
من ندانم چه بشدم این سخن از آه بپرس

ای مسیح از بتمنای کرم دلگیری
از گدایان طریقت صفت شاه بپرس

منم در عالم ویرانه ز سرو اپیشی واپس
همایم بی سخن لیکن زبون از جور هر کس

اگر آتش کی یارم از نظر آیم رود چون گل
وگر آهی بر آرم از جگر بادم برد چون خس

نمی بینم کسی در دسر کو فهمد زبان من
زبون یارب مبادا هیچکس در دست ناکس

بدوش خویش آرم هیزم و یکجا کنم خرمن
مگر خود را بسوزم یکسان بگریز چون ققنس

ز سوز دل نگردد پیکر من سرد چون میرم
سر انگشتش بسوزد گر کند کس مرده ام را مس

نه از خاکستر گلخن اپایم نی ز شال خود
اگر گردون بمن سنجاب بخشد یا دهد اطلس

بپایش افکنم روین چو در بزم مسیح آید
ز یوسف گوشه چشمی بزندان قانع گر کس

خفته بره ای ره روجم برخیز — صباح شد بتماشای صبحدم برخیز

فتادن برخاستن شکوئی کبیر — بیفت دم بدم از پای و دم بدم برخیز

ندشت یاد ز خاکت دلا گردی خاست — ز گرد خویش زبونی بکش تو هم برخیز

ز اشک من همه سطح زمین گرفت ای خ — مریض مثنوی آخر ز روی نم برخیز

فتاده است ز پا در ره تو مردم چشم — بدستگیری افتاده از کرم برخیز

چو از عدم بوجود آمدی بهاش مقیم — میان به بند و بقصد ره عدم برخیز

بخاک خفته جم و جام در کف ساقی است
بسیج کو بتمنای جام جم برخیز

میکنم تکلیف رفتن خود بمهمان عزیز — لیک چون او رفت میدرم گریبان عزیز

هر عزیزی جان خود در سینه میدارد ز ور — من بزور از سینه بیرون میکنم جان عزیز

هر که حق مصحف آن روی را داند بصدق — همچنان باشد که داند قدر قرآن عزیز

اگر کشی بر خاک آن کو دامن ای شیخ از ریا — خوار سازی خاک آن کو را بدامان عزیز

با دل من چون کند بازی سپر زلف کشش — نیست گوی خوار من در خورد چوگان عزیز

جان نگهبان میکنم چون او در آید در دلم — باید این زندان یوسف را نگهبان عزیز

ای مسیحا چون نگه داری در ته خاک اوفتی — یاد می آرند بسیار از تو یاران عزیز

یک لاله رشبیه نیابد بداغ من ... باد ار کند پر از پر صد لاله زار گر

مژگان نکو بر آمد بر گرد چشم من ... آری بر ود خانه بود پایدار گر

فیض کرم نصیب خسیسان نمیشود ... و بیت از بغل برون نکند چون چنار گر

گزنیکه و گر زمین پی کو رم نموده است ... دایم روا بود که کند افتخار گر

هر یک قدم کرده و رشدی از سبح
کم زنار هستی او صد هزار گز شد

آمدی ای یک رفتی ای طناز ... زنده کردی مرا و گشتی باز

گر نبالم ز دوری تو مرنج ... بر نیاید ز کشتگان آواز

تو چه شمعی و سرکشی کارت ... ما چه پروانه ایم و سوز و گداز

ناز از تو بود نیاز از ما ... بی‌نیازیم ما تو تو بناز

کرده ما را خط تو در زنجیر ... بوده انجام ما به از آغاز

عقل کوتاه بین ما افتاد ... از کمندت بفکر دور دراز

دل من گشته صید مژگانت ... همچو کبکی اسیر چنگل باز

مژده مقدمت اگر آرند ... گیرد از شوق مرده ام پرواز

ای مسیحا سر من و در دوست ... سر مجو دو خاک پای ایاز

ی از عشق مجازی بحقیقی باشد — لیک عشق تو رساند ز حقیقت بمجاز

ضت موی بو رشته جانم بگسیخت — نتوان کرد ازین پیش کشش و پیت انداز

ل بطاقت کم حوصله‌ام در جنگست — همچو کبکیست اسیر آمده در چنگل باز

بعثان کرده چو پروانه بسوزم در رشک — عضو عضوم جو جدا سوی تو گیرد پرواز

ا دخواه تو نیارو که کند بانگ بلند — که همش سرمه چشم تو بگیرد آواز

ایدل اندوه دل خود بمسیحا میگوی
که جز او نیست درین غم سرکسی محرم راز

ا وردی تسلی در دل ناشاد ما هرگز — به پیغامی و مکتوبی نکردی یاد ما هرگز

انقیم در عالم کس با یکسان باشی — نکردی با کمال بی‌کسی امداد ما هرگز

نه بیرحمی میلی هرگز نکردی رحمتی بر ما — ز بیداد کرا ماند دادی داد ما هرگز

بصورت نوجوانی و بمعنی پیر استادان — ولی پیری که نابی بر پیر ارشاد ما هرگز

مسیحا کرد بس فریاد و یارب گویت
چرا یارب نکردی گوش بر فریاد ما هرگز

هر چند گل نمود بفصل بهار گز — پیش نهال سرو بود شرمسار گز

طوبی کجا و قامت دلجوی او کجا — گر نیست باور تو ز آهم بیار گز

گلفروشان گر از باغ برآرند دمار | نشود بلبل مسکین ز گلستان دلگی

مردمک روز و شب از دیدهٔ من بیرون نیست | نشود آدمی از آب روان دلگی

از دل و دیده بجان آمده‌ام همچو مسیح
که سکندر شود از آینه داران دلگیر

که ترا گفت مسیحا که بویرانه بساز | از غبار دل خود خشت بزن خانه بپ

سعی کن در طلب نوش و ز پا منشین | باد هر گاه نیاز دو تو با شانه بپ

کوزه گر خاک مرا میگل و میده بر باد | گر ازین خاک ترا گفت که پیمانه بپ

چون بچشم قدم از ناز نهی ای بدخوی | آشنا رو شو و با مردم بیگانه بپ

آتشی در تن چون موم من از آن شمع افتاد | بهر من باد ز ریبای از پر پروانه بپ

دم برون آورم از ضعف بصد دشواری | ای رفیق از نفسم سبحهٔ صد دانه بپ

ای مسیح این چه خوشیست چه شد لالی
بهر خواب اجلم گید و چه افسانه بپانه

شاخ نرگس که بود بر سرت ای مایهٔ ناز | میل آن ساق بود سرمه کش چشم ا

اگرش قبلهٔ ابروی تو آید بنظر | شیخ رسوا شود و پای رود و ...

نفسی کز لب من شوق تو بیرون آرد | چون چناریست که آتش زندش آتش

ی بی تعلق نیافت داد — این جیفه را گذار بسگ گر کس دگر

رفتی مسیح با دل و این پیش و پست
زین کو نرفته همچو تو دل واپس دگر

ز رشک غیر رفت ز سر دود دم ای پسر — ای کاش در حیات نمی بودم ای پسر
سرین بودم اینچنین شور و بخت تلخ — شهد تو کرده این نمکسودم ای پسر
د بود زندگانی من با حیات تلخ — شد مردن از برای تو بهبودم ای پسر
در نگاه اگرچه فزودی نیاز من — من نیز هم نیاز تو افزودم ای پسر

من کیستم که گویی خدای من
گردید پیر عشق تو موجودم ای پسر

این دل تنگ شد از همدمی جان دلگیر — میزبان زود شد از صحبت مهمان دلگیر
ر عجب نیست ز خاصیت دلگیری من — گر درین باغ شود غنچهٔ خندان دلگیر
رشک وصل تو رسیده است بجای که دگر — نشود عاشق بیچاره ز هجران دلگیر
مردم چشم مرا نیست غم از موج سرشک — زانکه هرگز نشود نوح ز طوفان دلگیر
بس گران گشته دل از خواری خاک تن من — هم بدانسان که کند خاک عزیزان دلگیر
بس که بارید سرشک از مژه ام دل بگرفت — آدمی می شود از کثرت باران دلگیر

باد از خاک در او سوی ما آمد ای چمن — با گل سوری بگو کز خاک آن در بوی ...
کفر و دین امروز در تسخیر شاه چین تست — پادشاهی باج خویش از مو ...

ای هیچ ار در ببندد باغبان روی تو
رو بسوی دشت و خوش کام از گل خودرو بگیر

درد تو در دلیست ز دوران عنبرزر — در سینه خاک تو گریبان عن...
تا خانه رسم آدم خاکیست ماندنیست — در هیچ خانهٔ ز تو مهمان عن...
کفرست گرچه هستم تو بکو چون نکوهیش — روی تو مصحفیست ز قرآن عن...
نبود عزیزتر ز تو کس در جهان که نیست — در مصر کس ز یوسف کنعان عن...
صد جان اگر نثار تو سازم چه نسبت است — صد هزار مرتبه از جان عن...
تا خود بقصد کعبه تو محمل نشین شدی — از سیر گشت خاک بیابان عن...

تا دل هیچ وار بدریا فکنده‌ایم
باد مراد نیست ز طوفان عنبرزر

چیست تاج من شناسد کس دگر — در آتش رخ تو نسوزد چنین ...
ای دل اگرچه پیر شدی و زمانه لیک — زین باغ کس ندیده جو تو نو ...
این اطلس سپهر بسی کهنه گشته است — از بوریای خود دهمش اطلس ...

...سیح در اندیشه ام نور سحر با صبح نیست — تا بود اندیشهٔ آن زلف و کاکل در نظر

...ور مهش سلسله بر پای دل دارد ز خط — گرچه خود باطل بود دور و تسلسل در نظر

...ز نخ جا کرده چون هاروت و ماروت آن دو خال — آید آن چاه زنخدان چاه بابل در نظر

ای مسیح افسانهٔ ما با سخنهای سلف
راستی چون لخلخه زاغیست و بلبل در نظر

...رفتم گشتی ای مه مهربان شرمی بدار — تا کی این نامردمی از مردمان شرمی بدار

...خاک راهم کرده چون گرد بر بادم مده — ای ستمگر از زمین و آسمان شرمی بدار

...باران کرده مژگانت تن زار مرا — از خدا ای دلبر ابرو کمان شرمی بدار

...نهادم چون پیکان بر آستانت ای پسر — از دو چشم تر مرا زان آستان شرمی بدار

سوختی چون کتان این پیکر خشک مرا
این چه مهریست ای ماه از کتان شرمی بدار

ای پسر گر حسن خواهی نسخه زان رو بگیر — ور به افسون مایلی تعلیم از آن جادو بگیر

ار نگیری ای غرور ناز آب از دست من — آتشی خود از دل من بهر تنباکو بگیر

کعبه گر ویران شود دیگر بار ای خلیل — تا نشان قبله ماند نقش آن ابرو بگیر

عنصر آتش اگر معدوم گردد ای سپهر — پنبه در کف آر و آتش زان رخ او بگیر

باکافر و مومن نبود هیچ نزاعی | مارا که چپیجانه بکفر است و دین ک

آموخته هم آهوی چین کار ز کلکم
هم کلک من آموخته از آهوی چین کار

کس نیامد در دلم تا تو نشستی ای پسر | بر دل من راه غیر خویش بستی ای پ
سر نبودی از تن و دستار من جا ماندی | بنده و چشمت شوم خوش نیک چستی ای
کربلای آسمان ها فتنه روی زمین | راحت جان منی هر چیز هستی ای
خواجه چون داری دل چون شعله طور مرا | گر بسم کافران آتش پرستی ای
کی تمامی میتوانند یافت کار ما و تو | نیم هشیارم من و تو نیم مستی ای
باده خوش کیف چون خونم نخواستی یافتن | صاف پیمانم چون خود گرمی پرستی ای
پردهای دیدهٔ خود دام راه ساختم | آهوی وحشی بدین دام جستی ای

ای که از حال چپیجا گاه میپرسی خبر
راستی من نیستم هر جا تو هستی ای پسر

ناز دور آمد مرا باغ تو گل در نظر | هر چه خار گلستانیست پر گل در نظ
چشم بگشای ای دل و حسن تجمل را ببین | تا ترا آید و گر حسن تجمل در نظر
دل بدریا افکن ای چپیدا تو گل پیشه باز | خویش را آب زن باشد اگر پل در نظر

نرم

نکهت مینهد بر جان من بند دگر | باشدم با هر سر موی تو پیوند دگر
پید جانم ز لب در شکر خندت ولی | می شود موقوف هر یک شکر خند دگر
از جهان میخواستم بیرون روم این خنده | لیک ماندم بهر دیدار تو یکچند دگر
تو ده خاک تنم را چون برد باد جنون | از تنم هر ذره خیزد خردمند دگر
سمان گر لاف همدوشی زند با مرحج دو | کی حریف او بود زین دوده فرزند دگر
انکه با فرهاد در کشتی تواند لاف زد | غیر کوه بیستون نبود تنومند دگر

ای مسیحا تا توانی در سخن گفتن مکوش
هست هر حرف تو بهر بخردان پند دگر

روی تو فرموده بهر گوشه نشین کار | از دست قضا نیز برون رفته چنین کار
آه من و لب سوخته و اشک روانم | آن یک بفلک دارد و این یک بزمین کار
خواهم عرق شرم کند در صف محشر | مورش بخورد گوی که دارم بجبین کار
از گوشه بامی بنما گوشه ابرو | تا هر دو کنی در دل هر گوشه نشین کار
زنجیر روان گشته که دیوانه نه بند | بر خاسته دیوانه ما هم بهمین کار
هم مرده کند زنده و هم زنده کشد نیز | چشمان تو آموخته یا رب زکه این کار
گوید که نمک سرکه کند جمله شرینی | آنرا که نبوده بشراب نمکین کار

براه کوی تو شبها عجب چراغانیست | که پیش هر قدمم کشتهٔ مزار و...
جهان ز دود دلم تیره گشت و من شادم | که تیر تو بزوره سوی شکار د...
فلک مباد بهارت اگر دگر گویی | بزرگ میر که خواهد شدن بهار و...
گر آفتاب تجلی کند بمن سهلست | چراغ خویش کنم روشن از شرار د...

هزار بار مسیح از برای تو جان داد
چو خوش بود که بمیرد هزار بار دگر

آیم

خوش انکه از در ما بیخبر درآید یار | چو ما ز پای در افتیم بر سر آید...
ز باد دامن او همچو خس رود از جای | اگر بخندد پید بیکند را آید...
عجب مباش اگر دل برون فتد ز برم | کجا چنین طالع آنم که در برآید یا...
تمام اهل قیامت کفن درند ز شوق | دمی که برزده دامان بمحشر آید یا...
بقبله پشت کنم وقت نزع و روی برو | اگر ز پشت سرم در برابر آید...
به پیش پای می افتد تنم چو پرتو مهر | چو ماه روی بر ویم اگر برآید یا...
تنم رود بهوا چون کبوتر اطفال | ببام خود چو بشوق کبوتر آید یا...
ز لعل او دو برابر شکر برند عوض | بهند گر پی تاراج شکر آید...
چو سایه سرو و صنوبر بپای او افتند | مسیح چون سوی سرو و صنوبر آ...

...رد و فرش کیان مور را نبود مجال … کنون بعرش رسید گرد آستانهٔ مور
...اینک دو زنگی مدعی همان خرش است … که گم کند ره خود را بتازیانهٔ مور
...کمان مبر که در اخلاص مدعی کرمیست … ز شوق دانه بود آه عاشقانهٔ مور
...یص دنیا ماریست خفته بر سر گنج … گرفته سخت بدندان خود میانهٔ مور
...شدند خار و خس و شت جهل خوش بیرا … گرالکمان که بدریا رسید کانهٔ مور
...گر شیران ز دحضوریمے بازی … نظر بدار بشطرنج غائبانهٔ مور
...سپهر دون بکند شانهٔ مراز چید … اگر بعلم شوم تخته بند شانهٔ مور
...ن که موران در آرزوی خواب مبینند … عجب مدان که بخواهم کند فسانهٔ مور
...بجز و بپسکنت خلق حیله را بخشند … عجب عجب که بهمار دکند بهانهٔ مور

هیچ خلق جهان موریانه جنبند
تو آهنی نه طلا بگذر از میانهٔ مور

اگر بکلبهٔ من پای نهی تو بار دگر … کنم بپای تو در هر قدم نثار دگر
ز رشک پیکر خود را بآه سوزم پاک … بدامن تو نشیند اگر غبار دگر
بگو چگونه برآید امید من از تو … که هر قدم ز بهشت هست امیدوار دگر
هوای کوی تو گر تیره گشته نیست عجب … بیاد رفته ز هر گوشه خاکسار دگر

نکویم به خورشید را بهتر ز یکدیگر — وگر گویم ترا گویم که از هر بهتری
درین گلزار پر عشرت تویی آن نو گل خندان — که گر در بار بلبل شی به وگر خود در بری
دلا سوزیست در جان ز آشوب تو چندانی — که گر خاکستری خوبی وگر خود اخگری
من آن صیدم که با من گفت صیادم دم کشتن — که گو فربه نباشی به من گر لاغری
نمیسوزی تو پنهان از سوز خویشتن ای دل — اگر چه آتشی حاشا که از خاکستری

مسیحا چند گویی من چنینم یا چنان حالش
اگر عیسی شوی باشی اما گر خری بهتر

مگس چو مست شود از می شبانه مور — شکر برد ز لب یار با بهانه مو
همیشه میکشد آتش زبانه و ز خط یار — کشیده است بر آتش کنون زبانه
حدیث خال تو کم نیست از حکایت زلف — چو مار گو بدرازی کشد فسانه مو
ز دود سینه من خشک گشت کشت جهان — مگر ز اشک من آید آب و دانه مو
به پهن دشت جهان چون فتاده دیده من — برای خویش گزیدم فضای خانه مو
دلا چگونه قناعت شود نصیب ترا — پر است مخزن حرص تو چون خزانه مو
ز خون من چو شود مور مست در ته خاک — چو پشه رقص کند رو چم از ترانه مو
شدند موران یکسر هما کی است کسی — که تخم بخت برد بدر از آشیانه مو

خیل ناز باشد گرد چشمش چند لشکر
که دیدست اینچنین شاهی که خود شاهست خود لشکر

خیل غمزه اش باشد جهان را که تازی بس
بگیرد کو همه روی زمین از چار حد لشکر

تنهائی زند بر هر صف و فیروز برگردد
جهان تنها بگیرد کو مکن او را مدد لشکر

ز روی حسن اگر گیرد جهان را این عجب نبود
که زور حسن بالاتر بود از زور صد لشکر

مسیحا لشکر آن غمزه بگیر یکه تازش
نه چون شاهان که می آرند جمع از نیک و بد لشکر

شدت این باد ناخوش بعد از آن باران نگر
زین دو طوفان معظم وحشت یاران نگر

فراز و در نشیب این زمین آهسته رو
ای که داری صحت خوش حال بیماران نگر

تا رصد فیلست با رایک شتر بر خاطرت
ای گرانبار جهان نخب سبکباران نگر

کار با یک تن بود گر در نظر یک لشکرست
در میان لشکری اقبال سرداران نگر

گنج ضحاکیست یکسر پیکر سیمین او
بر سر آن گنج چشمی کشا ماران نگر

تا مگر فیض سحر در روی هر یک بنگری
ای دل هشیار کو در چشم بیداران نگر

بیشتر دارد خطر در و سر دیوار بلند
ای مسیحا جانب کوتاه دیواران نگر

چه با یاقوت میگوئی که از هر گوهری بهتر
چرا خود را نمی سنجی که از ماه و خوری بهتر

هرگز مباد صبح درین باغ ای پسر　　جز اشک من بروی گلت شبنم دگر

عالم تمام نیم بهای تو میشود　　باشد خدای خلق کند عالم دگر

آخر دمیست هر نفسی چون نظاره کنی　　شاید که بر نیاوری از دل دم دگر

از یاد هجر و وصل تو در کلبه بیت　　هردم عمر و پیچ گره ماتم دگر

ما خود ز زخم تیغ تو شادیم و از پیش　　هردم ز ناوک تو رسید مرهم دگر

در زلف تست دل که هم از پیچ و تاب او　　هردم فتد بسنبل زلفت خم دگر

غم محرم تو گشت مسیحا همین بس است
هر روز ره بخویش مده محرم دگر

کشتم هردم بیاد عارضش پیمانه دیگر　　نگیرد در دل من جای او جانانه دیگر

شوند از هم جدا تا گرد او گردند اعضایم　　بود هر عضو من بر شمع او پروانه دیگر

مرا از آتش دوزخ چه می ترسانی ای واعظ　　که دارم در بن هر موی آتشخانه دیگر

ز چشمم قطره خون تخم آتش بوده پنداری　　نمیروید ز خاکم غیر اخگر دانه دیگر

ندارد گنج جایم اعتبار خاک پنداری　　که در هر کنج من پنهان بود ویرانه دیگر

نشان کهکشان از ضرب من بر چرخ پیدا　　نیاید گر زنم یکضربت مردانه دیگر

مسیحا تا بکی گویی که خواهم رفت از کویش　　تو کو هرجا که میخواهی برو دیوانه دیگر

زنی

از بس که میزاید ز دل هر دم تمنای دگر
از سینه برمیخیزدم هر لحظه غوغای دگر

گر جای گیرد پیکان تیر تو در یک عضو من
بیجا شوند از جای خود زان رشک اعضای دگر

از جوشش ننشیند مرا این یک سودا پرد می
القصه در سر می پزم هر لحظه سودای دگر

در بزم او گر نبود از بیم رقیبان جای من
بیجا نمانم در جهان جای دگر جای دگر

زین شهر بیرون میروم تا چند با این مفلسی
در کوچهٔ ترکان خورم هر روز یغمای دگر

درهای اشکم هر یکی زیباترند از دیگری
هر گوهری آورده ام گویا ز دریای دگر

ای دل نگنجد نالهات در کوه و صحرای جهان
بهرت خدا باید آکند کوهی و صحرای دگر

پر شیشه ریزه شد تنم همچون دکان شیشهگر
تا چند در دل بشکند هر دم تمنای دگر

در پیش پایم در زمان صد فتنه می آید برون
گر کفش خود را میکنم زین پای در پای دگر

ای دل برایت هیچ کاری زین دنیا نشد
افتاده پنداری مگر کارت بدنیای دگر

هر غم که می آید برم میخوانم این مصراع را
کین نیز هم در عاشقی بالای غمهای دگر

یک زخم تیغش گر کشد زخم دگر جان بخشدم
زان میشود در کشتنم هر دم تماشای دگر

هر چند خط کهکشان طولانی آمد بر فلک
زخم مسیحا را بود طولی و پهنای دگر

بر دل منه ز دوری همدم غم دگر
همدم همین دو بیت مجو همدم دگر

دو دو دلم چو زلف بتی گو سیاه باش | تو چشم کن سپید و دران نوری نگر

جائی که آب دیدهٔ من کارگر کند | بخت مرا بگونهٔ کافوری نگر

آخر شود خراب گر از من و گر ز تیست | ویرانهای سر تو معموری نگر

از هیچ پس مکن هوس شهد ای مسیح
در خانها چو خانهٔ زنبوری نگر

من یک گدایم و پادشاه فقر شده‌ام | وز دشمنان گریخته‌ام در پناه فقر

چون دشمنی سپاه فریدون بمن کشد | من هم بر و کشم تبلافی سپاه فقر

مالک نیم ولیک درین راه پر خطر | سر کام یوسفی بدر آرم ز چاه فقر

از چاه نخشب ار بدر آمده سپید | خورشید طالعیت ز چاه سپاه فقر

شیرین بود بکام فصاحت چو نیشکر | گر از زمین شور بر آید گیاه فقر

در چشم حرص تیره نماید اگر چه لیک | روشن تر از صباح بود شامگاه فقر

تا در جهان تحمل هر نیک و بد کنم | بر سر نهاده‌ام ز تجمل کلاه فقر

در چشم مردم ارچه نماید چو خاک پست | باشد بلند تر ز فلک تکیه گاه فقر

گر گوهر بهای مهر نهی در کف مسیح
حاشا که در عوض ندهد برگ کاه فقر

...زی کرد چشم تو هر لحظه دیده ام | هر لحظه زان خود شده ام بی نیاز تر
...پیامان خود ز گلشن روی تو برده ام | باشد دلم ز گلخن با سوز و پیاز تر
...ی عشق من شناسی ای چمن خویش را | دلبر ندیده ام ز تو بی امتیاز تر
...ر امتیاز عاشق و معشوق میکنی | محمود تر ز جمله منم تو ایاز تر
...با حیرتیست دیده که در غور حسن تو | باشد نگاهم از مژه هایت دراز تر
...با آنکه هندوی تو دو ترکند آن دو چشم | در ظلم هر یک از دگری ترکتاز تر
...بر روی خاک چشم مرا دل گشوده است | در زیر خاک زان بودم دیده باز تر
...گر در حضور قلب بود صحبت نماز | باشد خطیب شهر ز من بی نماز تر

روز قیامت تو دراز است ای خدای
اما شب مپیچ بود زان دراز تر

در دیده ام تجلوهٔ آن حور می نگر | یعنی جمال دوست درین طور می نگر
تا بیم نبودت که بپوشی ز دوست چشم | در روی او بدیدهٔ ناپور می نگر
کشکول فقر بین که چه پیمان صاف و نغش است | آنگه بوی چینی فغفور می نگر
در ممکنات حق بنگر تا چگونه دید | بیرون رو از خود و بخود از دور می نگر
بی مغز شد سرم ز شستهای آسمان | در فرق من شکاف طنبور می نگر

چنین که دود دلم کوه میکند از جای | بگو چرا ره باد سحر نمیگیرد
بسی نصیحت افلاک میکنم چه کنم | نصیحت پدران در پسر نمیگیرد
بغمزه زار بکش سرکرا تو میخواهی | که سر که خنگ تو جوید سر نمیگیرد
عجب مدار ز طبع خمار مستغنی | هزار پاله درخیت و بر نمیگیرد
گر اطلس فلک آرند بهر خرقه مسیح | بگو که ابره بخود آستر نمیگیرد

مارا که برق و قطره باران یکی بود | جور خزان و عیش بهاران یکی بود
دیریم و کس بیاد ندارد بنای ما | تاریخ ما و گنبد سرمان یکی بود
تو جان عالمی و ندارد جز تو جان | یک شخص را دو جان نبود جان یکی بود
غم را بشادمانی دل میخور ای عزیز | تا بر تو عیش و محنت دوران یکی بود
پیش مسیح کز دو جهان فارغست و شاد | سنگ مزار و لعل بدخشان یکی بود

دارم تنی ز شمع سحر جان گدازتر | در وی دلی ز عقل و جنون چاره سازتر
طوبی اگرچه سر بفرازد ز باغ خلد | نخل بلند قامت از آن سر فرازتر
تیر دگر ز مژه‌ات میخورد دلم | چون هست هر یک از دگری دلنوازتر

…آب بحر از لب تشنگان میکند بخشش
بخشش من بر روی گل که قطره شبنم نهاد

…رد و ترک دین و دنیا و خدمت یک کلاه
بر سر پر شور ابراهیم بن ادهم نهاد

…کم مردم را امانت دار خود کرد از ازل
ذلت حرص و طمع در طینت آدم نهاد

…بیت قدرت حکم حزم از طاق بر روی تو داشت
تا بحکمت هفت سقف آسمان بر هم نهاد

ای مسیحا چشم از بخشیدن درهای اشک
داغ رشکی دم بدم بر تربت حاتم نهاد

…آید نقد جان گر باد بوییت را بیفشارد
چکد خون دل اگر پس آرزوییت را بیفشارد

…م از دلهای پنهان میشود صد جوی خون جاری
اگر مشاطهٔ بی رحم موییت را بیفشارد

ز خاک خلق عالم گر چه یکسر خار می روید
دمد گل گر کسی خلق نکوییت را بیفشارد

…موذن این شب وصلست رو خاموش باش ای نی
بیا و صبح گوییم تا گلوییت را بیفشارد

مسیحا صد گل خواری دمد از خاک هر وادی
اگر بالفرض دستی آبروییت را بیفشارد

…اگر ز دود دلم باغ در نمیگیرد
صبا چه باب ز گلبرگ تر نمیگیرد

…پ سپهر سفله که چون هلال پست مغرورست
ز غنچه غصهٔ من نیم بر نمیگیرد

…چنان پرست تن از آرزوی خاک درت
که نیم بخیه دگر ژنده بر نمیگیرد

طعم ترشی ز انفه‌ید پت طبع نازکت ‌‌ ‌ هر که چون بگذشت بر لعل تو شکر می‌شو[د]

باد چون از روی مویت بگذرد بر این بسیط ‌ ‌ آب میگردد گلاب و خاک عنبر می‌شود

از بنای آب و گل از بس که دل بر کنده‌ایم ‌ ‌ مرحبائی بهر ما یک قصر قیصر می‌شود

سیل اشکم باز کوهی میکند سرو شت را ‌ ‌ چون نهایم کوه با هامون برابر می‌شو[د]

ای مسیحا عمر من کوتاه و زلف او دراز
عمر کوتاه هم ز زلفش کی برابر می‌شود

اولی قتلم چو آمد قاتل دیگر رسید ‌ ‌ سر بپایی داشتم شوخ دگر بر سر رسید

صید او بودم ولیکن دیگری کردم شکار ‌ ‌ چون کنم من چون کنم صیاد جانگیر رسید

بس که ناخوش بود حالم از ملال روزگار ‌ ‌ وقت من خوش گشت در وقتی که وقت...

خوش نمی‌باشید از یار دل من در زمان ‌ ‌ باد دامانم مگر بر چید اینکه در رسید

گر مسیحا را بگویی باغ خرم دور نیست
کهنه کشت و دم بدم از خامه اش نو بر رسید

گرد پاپوش اجل زخم من مرهم نهاد ‌ ‌ دست جراحان چنین مرهم بزخمی کم نها[د]

حسرت روی تو مینبر سپید ریزد زین دو ملک ‌ ‌ وقت مردن آنکه چشمان مرا بر هم نها[د]

تا رسانده خویش را جایی بخاک پای تو ‌ ‌ روحم از قالب برآمد سر درین عالم نها[د]

...ار پر میکنم زان روی برهم می نهم | تا گشایم باز و عالم توپیشانی شود
...پای آن بدخوی بی پروا کنم | هر سر مو بر تنم از شوق دل جانی شود
...تنها چشم قناعت می نهم بر آسمان | تا برایم هر کلوخی در زمین آیینه شود
...ور دست مژگان مایه از خون جگر | میجهد برق از دلم ترسم که بارانی شود
...از سوی تو تا یکی بو هر سوی برد | ترسم از جعد تو عالم کافرستانی شود

چون بوصف رویت آید خامه درو مسیح
جای آن دارد که هر یک صفحه قرآنی شود

...ی چشم شوخ تو برما سلام کرد | از یک نگاه کار سلامت تمام کرد
...ی وزید از نفس پر زلادان | هر آرزو که در دل ما بود خام کرد
...ان صبح صادق از رخ چون روز او دمید | زلفش بهم برآمد و در لحظه شام کرد
...وی تو دام بهر دل من نکند لیک | شبنم خط شعاع برای تو دام کرد
...ی که غنچه بهر چه زد عطسه و شکفت | بوی گل رخ تو شنید و زکام کرد

تا غمزهٔ تو خون حلال مسیح خورد
بر خویشتن شراب زران حرام کرد

...ون لب شیرین آب کوزه آتش می شود | آب چو در کوزهٔ او آب کوثر می شود

مسیحا در لحد چون جا کند با جان پر حسرت
سپرد تن خاک پا زد آرزوی تت را کند او

صبا چو بوی گل از روی یار می آرد
هجوم بر سر من صد هزار می آرد

رخ تر انفس سرد و گرم من پرورد
که اعتدال هوا گل بهار می آرد

چو کشتی تنم از گریه گشت دریایی
طناب آه منش بر کنار می آرد

اگر نه مهر تو در سینه ام بود چون باد
ز خاک سوخته بوی بهار می آرد

اگر بگریه دهیم اختیار خویش مسیح
مرا بکوی تو بی اختیار می آرد

چه لحظه بود که چشمم بروی او افتاد
که صبر در عقب و طاقتم برو افتاد

دلم بروی تو آمد ز موی حیرانم
که کار شپره با آفتاب رو افتاد

بزم می چو در آمد نهال قامت تو
صراحی از قد خود شد خجل سبو افتاد

تنم چو بوته خاری که رفت همره باد
بباد آه دل خسته کو بکو افتاد

مسیح از تف دل خشک گشت جوی هم
که عوض [آبرو] آب جو بجو افتاد

ایضاً

گر تو باشی کنج زندان چون گلستانی شود
ور نیابی شب بر دلم صد دشت زندانی شود

له

مشتاق مرگ خویشیم وز مرگ خویش شیم
بس هرزه ای مسیحا مرگ از قفا چه آید

…غیب گلی که زوی گلبانگ ناز آید — گر خود نبود عاشق معشوق چه کار آید
…ت وجود ما معرکه محشر — حاشا که چنین مسیحی در هیچ شمار آید
…وی خط مشکینت گر باد برد سر سو — از رشک گل و ریحان در لحظه بیار آید
…ن صید درین صحرا گر کشته و حیرانم — کان ترک مگر روزی از بهر شکار آید
…ر صفت بلبل گفتیم سخن گل گفت — معشوق اگر نبود عاشق چه بکار آید

گفتند مسیح آمد پیش تو بدریوزه
خندید که سر بالحت چون او و دو هزار آید

…قد آینه شد تا عکس رویت را نگهدارد — بگلشن غنچه شد گل هم که بویت را نگهدارد
…بزمت جا کند چون مه رشامی کفچه سازد کف — ی دفع کلف در وی بویت را نگهدارد
…صبا کز باد پستی هیچ در دستش نمی ماند — برای عیش خود یکتار مویت را نگهدارد
…چو رضوان از جنت بر سر کویت گذر افتد — بجای سرمه مشتی خاک کویت را نگهدارد
…ز رشک اینکه تا که غیر سوز آتش خشمت — نهان در سنگ و آهن سر خویت را نگهدارد
…ز جوی جنت آب چمن می آید بروی تو — خدا از چشم رضوان آب جویت را نگهدارد

بر زبر خاک بود این تن چون خاک تو / ساز نهانش بخاک نوبت زیر…

هرچه بدل صعب بود سهل در آمد بچشم / شاخ خشن در بدن خوش بحریری…

دل بحوادث بنه تن بمشقت بده زود / دانه ببین تا چه دید تا بخمیری رسید

دل بسپیی واگذار صاف دلی پیشه کن / شام جوانی که شد صبح به پیری رسید

فقر خوش آسان نمود کار تر ای عزیز / خانه بسیلاب ده موج حصیری…

رفت جوانی بپیچ سلطنت خویش رو
نوبت پیری بزن دور فقیری رسید

از دست ما گدایان غیر از دعا چه آید / غیر از دعای شاهان از هر گدا چه آید

گر دست تو کشتن از پای خویش خواهم / ور این هنر نباشد دیگر ز پا چه آید

گر زی نشان لعلت خواهد بخلق دادن / از چشمه سار حیوان آب بقا چه آید

خاک ره تو آرد در چشم مردمان نور / در پیش خاک راهت از توتیا چه آید

زینسان که نیست خلقی در حکم ابروی تست / از بهر کشتن من حکم قضا چه آید

چون سوزنیست جانم در چشم خود خلیده / در جذب آهن من آهن ربا چه آید

گر نیک آید ار بد در عالم رضاییم / ما خود چه چاره داریم تا از خدا چه آید

ما در پی بهاییم لیکن تو پو توفی / معلوم خسیس را پشت بجا چه آید

ستانی

مشتاق مرگ خویشیم و ز مرگ خویش بیشیم
بس مژده ای مسیحا مرگ از قفا چه آید

...تیغ غیب کلی کز وی کلبانگ هزار آید
گر خود نبود عاشق معشوق چه کار آید

...بحث وجود در معرکه محشر
حاشا که چنین هیچی در هیچ شمار آید

...بوی خط مشکینت گر باد برد در سو
از چنگ گل و ریحان در لحظه بهار آید

...چون صید درین صحرا گر کشته و حیرانم
کان ترک مگر روزی از بهر شکار آید

...در صفت بلبل گفتیم سخن گل گفت
معشوق اگر نبود عاشق چه بکار آید

گفتند مسیح آمد پیش تو به دریوزه
خندید که سرپا حت جون و دو نزار آید

...قد آینه شد تا عکس رویت را نگهدارد
گلشن غنچه شد گل هم که بویت را نگهدارد

...زمت جا کند چون هر شامی کغچه سازد کف
...ی دفع کلف در دو پسبوت را نگهدارد

...صبا کز باد دستی هیچ در دستش نمی ماند
برای عیش خود یکتار مویت را نگهدارد

...چو رضوان از جنت بر سر کویت گذار افتد
بجای سرمه بهشتی خاک کویت را نگهدارد

...ز رشک اینکه تا که غیر سوز ز آتش خشمت
نهان در سنگ و آهن شرر خویت را نگهدارد

...ز جوی جنت آب چسن می آید بروی تو
خدا از چشم رضوان آب جویت را نگهدارد

بر زبر خاک بود این تن چون تاک تو
ساز نهانش بخاک نوبت زیری ...

هرچه بدل صعب بود سهل در آمد بچشم
شاخ خشن در بدن خوش بحریری ...

دل بحوادث بنه تن بمشقت بده زرد
دانه ببین تا چه دید تا بخمیری رسید

دل سیه واگذار صاف دلی پیشه کن
شام جوانی که شد صبح به پیری رسید

فقر خوش آسان نمود کار تر ای عزیز
خانه بسیلاب ده موج حصیری ...

رفت جوانی به پیچ سلطنت خویش رو
نوبت پیری بزن دور فقیری رسید

از دست ما گدایان غیر از دعا چه آید
غیر از دعای شاهان از سر گدا چه آید

گر دست تو گشتن از پای خویش خواهم
ور این هنر نباشد دیگر ز پا چه آید

گر نی نشان لعلت خواهد بخلق دادن
از چشمه سار حیوان آب بقا چه آید

خاک ره تو آرد در چشم مردمان نور
در پیش خاک راهت از توتیا چه آید

زنیسان گسسته خلق و رحکم ابروی تست
از بهر گشتن من حکم قضا چه آید

چون سوزنیست جانم در جیب خود خلیده
در جذب آهن من آهن ربا چه آید

گر نیک آید ار بد در عالم رضاییم
ما خود چه چاره داریم تا از خدا چه آید

ما در پی بهاییم لیکن تو بوقوفی
معلوم خسپس را پشت بجا چه آید

مشتاق

…گرش بپا زند با شوق و شعف	دامن خلق جهان از نقد جان خالی مباد
…ه بهر انتظام دین نهد پا در رکاب	از رکابش باد و دستش از عنان خالی مباد
…نجم ز حساب آرد که شد وقت زوال	از وجود بی زوال او زمان خالی مباد
…مؤذن بر زبان آرد که شد وقت اذان	هم ز مداحش ز حرف حق اذان خالی مباد

هم تنش از پرتو تشریف شاهی کامیاب
هم سرش از سایهٔ شاه جهان خالی مباد

…کی خلق خوشت خلق را نیاز ارد	خدای جملهٔ خلایق ز انکه دارد
…بر بازوی عدل تو دست کوتاهست	کسی که ناخن او پشت فتنه می خارد
…تو مهر زیب جهان خان عصر خان زمان	که از جبین تو چون صبح صدق میبارد
…غروب مهر بهر شام صبح دانی چیست	بر آستانهٔ تو تخم مهر میکارد
…ز بس که رقعه بدامن ز درگهت خورشید	هزار صبح گدایت در آستین دارد
…گدای کوی تو نبود عجب که در مخزن	همیشه بر سر هم مهر و ماه انبارد

صبا همه ز شفاخانهٔ مروت تو
دوای درد مسیحا و خضر می آرد

…عشرت طفلی گذشت عسرت پیری رسید	باک بدار از اجل وقت دلیری رسید

خلق محشر در قیامت چون صف آرایی کنند | آن صف مژگان حشر بر خلق محشر ...

یک الف آهم چو از دل میکشد پیرای مسیح
خط بطلان بر سر سد سکندر میکشد

ما را هوای لعل تو از سر نمی شود | قند مکرر است و مکرر نمی ...
تا کی نفس بکام دل خود نمی کشیم | تا کوه و دشت و سر برابر نمی ...
سودای این دیار بنقد دلست و جان | در شهر او معامله باز نمی ...
در حیرتم که از نفس سرد من چرا | هر سنگ ریزه سد سکندر نمی ...
از بس که دود آه بگردون رسانده ام | روی فلک ز گریه من تر نمی ...
ما دست روز نیم همه بر مراد خویش | ای دل مگو که کام میسر نمی ...

از بس که بسته دود دلم راه بر قضا
کام دل هیچ مقدر نمی شود

آنکه از حرف مدیح او زبان خالی مباد | شاهراه دولتش از کاروان خالی ...
کی تواند سر کشید از حکم او گردن کشی | از سپهر گردنکشان آن آسمان خالی ...
بهر قتل خصم او آید برون تیغ از غلاف | جز بقصد دشمنش تیر از کمان خالی مبا...
آسمان را باک نیست گر خالی شود از آفتاب | گو زمین از پرتو خان زمان خالی مبا...

نانار

…در کنار دایه خویش آمدی زهد — آگه نه که حال زمان و زمین چه شد

…ی دیر دبوی خوشت سوی کوه و دشت — یارب که حال زاهد خلوت نشین چه شد

…نقشش بروی تو در آورد در نظر — دیدی که خامه در کف نقاش چین چه شد

…ا گر بخاک سلیمان گذر کنی — یکبار از وی بپرس که تاج و نگین چه شد

بر چرخ چارمین شده عیسی آسمان
آگاه نیست کس که مسیح زمین چه شد

…شبنم در کف پای تو خوش آسوده بود — خاک پیت القصه بر خورشید پهلو سوده بود

…سیدم فضای کز غبار خاطرم — چون جهان خاک در وی هر طرف صد توده بود

…که بر روی زمین ای سرو میکردی خرام — هر قدم در راه تو صد جان خاک آلوده بود

…تنها از خرمن خود داد دهقان …لی — با طناب ناله من دشت را پیموده بود

ای مسیحا گرچه عشق من فزود از حسن او
عشق من هم پاره در حسن او افزوده بود

…چون از روی خود آن ماه چادر میکشید — چادر ابر آفتاب از شرم در سر میکشید

…مژگان تو یکسر تیغ های جوهر ند — خنجر مژگانت از شمشیر جوهر میکشد

…شم سوخت ای پیر آهوی بیمار لیک — طعمه خود را ز چنگال غضنفر میکشد

از بهشتم در جهان افکند بهر گندمی — در جهان بس چون تواند کس که نام نان برد

تا بسوزد پاک عالم خوش بود کز زارعی — یک دو مشت از دانهٔ اشکم بهر دهقان برد

بس که آهم گرم شد در هیچ کان آهن نماند — کو بیاید تیر گر و پیکان سینه‌ام پیکان برد

بسکه کردم گریه بر یاد لب لعلش مسیح
گر بیاید جوهری از خاک من مرجان برد

هر که مراد وصل تو دل کامران شود — جان هیچو خوشم از رگ عشرت روان شود

خاکش چون شود چو به بیند طلوع مهر — هر جا که مهر روی تو بیند چنان شود

شکر وصال تو نتوانم بیک زبان — هر موی کاشکی تن من صد زبان شود

سود و زیان عشق برابر بود بلی — در عشق سود باشد اگر هم زیان شود

بی کبد رهیچو روی تو گردد به نیکوی — گر زآسمان خود به نهم آسمان شود

بر سر زمین که پای نهی ای نهال گل — گر جمله خار خشک بود گلستان شود

از پیش من روان شد و خواهد که از پیش
همچون مسیح آب دو چشمم روان شود

چون دیدمت نکو دل اندوه گین چه شد — عقل از کدام گوشه بدر رفت دین چه شد

روزی که دیده دید رخ نازنین تو — دیدی که حال دل زنگار و این چه شد

...ز راه تو خاری بچشم ما افتد | بود چو برگ گلی کز دم صبا افتد
...ت تو که در چشم خشک ما افتاد | چو آتشی است که در جان بوریا افتد
...ز خم مغفل ای ملک که می ترسیم | ز جسم تیره من آتش از صفا افتد
...م بو سر کنیمش چو چشم خود مجروح | اگر که پای تو روزی بدیت ما افتد

مسیح جان تقاضای ناز او بسپار
چنان مکن که ترا کار با قضا افتد

...م آن چشم سیه را خوش بخواب آلوده بود | دیدم آن رو را مهی با آفتاب آلوده بود
...ان و بیت حیا ز دو شبنم آب حیات | وه چه گویم العجب آتش با آب آلوده بود
...ه شد دریا ز بار خاطرم چون دم زدم | زان بخون چون لاله روی سرحباب آلوده بود
...ده و صباش رسید و نخل خشکم سبز گشت | دیدم آن پیری که با عهد شباب آلوده بود

چون خدای من مسیحا زلت من عفو کرد
دیدم آن صورت که رحمت با عقاب آلوده بود

...د اخواهد که این بیمار دردت جان برد | میکند این هم گران لب شربت درمان برد
...ن خوزستان نمی آرد شکر در عهد تو | کاروانی از لبت شکر بخوزستان برد
...ن کسیادم در جهان بقله کو شاگردی | تا بهم پیچد متاع غم را ازین دکان برد

من نکردم خوش اگر سر دو جهان خوش کرد	یا بسوزم اگر آفاق پر آتش گرد
هوس سیر در آن دشت نگردد بدلم	گر همه روی زمین سبزهٔ دلکش گرد
بس که آشفته شوم در هوس کاکل تو	سر سر مو به تنم زلف مشوش گرد
بس که گریم بسر کوی تو از شوق لبت	خاک کویت همه جا باده بیغش گرد
غش کنم در نگه اول و پوشم ز تو چشم	که نگاه تو مبادا مدد غش گرد
روز بادی بکشش ای سپه مراد رسر کوی	تا نجوشم در و دیوار منقش گرد

چون بسوزند مراد رسر آن کوی مسیح
نفسی باد ز خاکستر من خوش کرد

دوش های نازکت در دست ما افتاده بود	همچو برگ گل که در چنگ صبا افتاده بود
اشتیاق های بوسه جو جمع امر عضو داشت	یک بیک اعضای تن از هم جدا افتاده بود
دوش کز اشکم زمین در آب مژگان غرق گشت	تا کشیدم آه آتش در هوا افتاده بود
وا نشد دوشینه از بند قبای او گره	عقده از کارم در آن بند قبا افتاده بود
دوش کز بیداد او در سینه ام پیچید درد	خواستم بر سر زنم دستم ز پا افتاده بود

ای مسیحا تا چنین سستی که با بخت منست
استخوانم سخت در خاک هما افتاده بود

…ن ضرب عشق از سپر و خود بگذرد — باید که عاشق از سر سبو بگذرد

…دود سینه ام به حذر داری ای سپهر — ای بی‌خبر ز عرش هم این دود بگذرد

…ابر تیره خاک مرا گل کن از کرم — ترسم که او ز تربت من زود بگذرد

…و پیت در تجارت عشق تو جان ولی — آن به که عاشق از پی این سود بگذرد

…برین چگونه می‌شود ای هم‌نفس بگوی — حرفی گر از لب نمک‌آلود بگذرد

این شمه خوش بود که بصد آرزو مسیح — زین غمکده بیاد تو خوشنود بگذرد

…یده ام ز شوق رخش تر نمی‌شود — شبها رخ ستاره منور نمی‌شود

…ز ضعف تن دو آه بپای نمیکشم — زانروی کوه و دشت برابر نمی‌شود

…ز چشم من مپوش رخ خود که روی تو — چون ماه و آفتاب مکرر نمی‌شود

…سلام او بیک پر کاهی حساب نیست — نرگس بعهد چشم تو کافر نمی‌شود

…ابر ز اشک شدن و بگریخت آه گرم — دریای آب جای سمندر نمی‌شود

…نالنده را ز پستی خود میدهد خبر — هر ناله که بند نشکند سر نمی‌شود

آشفته ز بس که تو شعر ترا پسیج — صد بار پیش خواندم و از بر نمی‌شود

نماند زنده در راه تو سر که درخرام آیی
که همچون سبزه نوخیز جان پامال میگ

عجب از روی استقلال می آیم بکوی تو
جنون از پیش پیش و عقل از دنبال می

بجای مردمک خال رخت در دیده جون آید
سویدای دلم آنجا بجای خال میگ

ببازار آور و مالک اگر این یوسف ما را
زلیخا زمره آنکه مشتری دلال میگ

مگر صیاد من تیر تغافل در کمان دارد
که در دشت جهان هر صید فارغ بال میگ

مسیحا جون نویسم بر ورق حال دل خود را
ز بار خاطرم پیر انفعال میگردد

چه عجب کرشمه ات در دل من کار نکرد
کارد در هیچ تنی ضربت بسیار نک

بحسابش نگرفتند درین بزم نشاط
هر که جون شیشه می گریه سرشار نک

هر بچه قافله درد تو آمد بدلم
لیک یک شب ز دلم قافله بار نک

از در هر که جون آمدی ای صورت چین
بسکه حیرت زده شد تکیه بدیوار نک

خوش بشوق شعف آمد غم تو در دل ما
شکر لله که غمت از دل ما عار نکرد

از سر خاک شهیدان تو بادی که گذشت
باز گردید و دگر میل بگلزار نکر

آنکه مستوفی دیوان فلک بود مسیح
غالبا بخشش مرا داخل طومار نکرد

جون

زمان غمزه اش از من دل دیگر خواست | بایدم نفسی فکر دل دیگر کرد
که از درد دل خویش شکایت بردم | داد دردم بتر و حال مرا ابتر کرد
تکلم چو در آمد بت شیرین سخنم | زان لب شور بر و بوم پر از شکر کرد
از نعل سمند تو نشانی گیرد | دیده نم داد برون خاک مزارم تر کرد

تا بکرمان محبت برسیدم چو مسیح
آنقدر زیره بخوردم که مرا لاغر کرد

چشم بخواب بی روی تو کم رود | ور خود رود بخواب عدم رود
طفلی بنیت قابله در مهد عشرتم | همواره طفل عشرت من از شکم رود
هر جا حکایت دل سوزان من کنند | خون فسرده جوش زند و ز قلم رود
آید سفال آن پیک کو در خیال من | هر جا که بر زبان سخن جام جم رود
دود درون من شده تا زینت افق | خون سیاه از نفس صبحدم رود
رایج نمیشود زر ما در جهان از آنک | بازور قلب سکه ز روی درم رود

جان مسیح در طلب خاک دلکشت
با رهرو خیال قدم بر قدم رود

دلم از دیدن رویت چو خوشحال میکرد | چو خواهم درد دل گویم زبانم لال میکرد

گر بدرد دیگر افتد کار من سهلست سهل … سخت باشد کار مردردی که با درمان فتد
گر برون آید ز چشم و درد دلم سازد مقام … راست همچون یوسفی کز جاه در زندان فتد
نوح چون در بحر چشم من فتد گردد هلاک … غرق گردد بط چو در دریای بی پایان فتد
گینه اسفندیار از وی کشد با تیر آه … گر نبرد عاشقی با رستم دستان فتد

راست گویم ای مسیحای لب نوشین او
گر ننوشم آب حیوان آتشم در جان فتد

آنکه دایم آشکارا خون این و آن خورد … خاک بر لب مالد ار خون مرا پنهان خورد
گر بود چوگان او را عار از گوی دلم … میدود این گوی ما سرجا که بر چوگان خورد
بس که دل بشکست گر آماج آن بدخو شود … گر زند صد تیر پیکان بر سر پیکان خورد
بس که بار خاطر ما لنگر آن کشته است … کشتی ما را خطر نبود که صد طوفان خورد
بس که ابر دیدهٔ ما قطره بارد بی دریغ … هر که باشد همره ما در سفر باران خورد
ممتلی باشد گهی و گاه باشد گرسنه … هر که نان خویشتن بر سفرهٔ احسان خورد

نی گرسنه ماند و نی امتلا فهمد بهیچ
آن سبکروحی که از خوان قناعت نان خورد

تیر مژگان خود از گوشهٔ ابرو پر کرد … گر بیکبار سپر از سینهٔ ریشم بر کرد

دو سینه و برق نفس قرین شده باهم
عجب که صبح اسیران سپیده سفید نباشد

چو عنکبوت تنم گاه تاری از نفس خود
عجب که مهر دران جون مگس قدید نباشد

کنون که دولت من در عشق نسبت بکوی
گر شام محنت و غم نه ز صبح عید نباشد

بباغ خویش مسیح از نهال گل نشانم
دمی که برگ بر آرد بغیر بید نباشد

دو روز وصل تو بدخو مرا دو جان بخشید
مرو که جان سیوم نیز میتوان بخشید

های تیر تو خاصیت عجب دارد
که خورد گوشت زمن پاک و استخوان بخشید

ی زخجلت خود سرخ گاه زرد شدیم
بهار را رخ مارنگ زین خزان بخشید

کشید چادر سرخ ارغوان نمیدانم
که نیم قطره خونم بارغوان بخشید

مسیح حرف حیتی زنده کرد در عالم
مسیح ما تن مارا بکشت و جان بخشید

مگر حکایت اخوان غلط بر آمد از آن
که گرگ یوسف خود را بکاروان بخشید

چرا سپهر نماید کبود میدانی
مسیح خرقه خود را بآسمان بخشید

شبنم اشکم اگر گهی در بستان فتد
همچو خار خشک آتش در گل و ریحان فتد

جان ما را از هجوم غمزه او باک نیست
کی خطر دارد اگر خاشاک در طوفان فتد

بر آستانهٔ من رنجه کرد یار قدم — چه می شدی که بسر خاک آستان می
دراز گشته شب و گشته روز کوته آه — چه خوش بدی اگر امروز عکس آن می

مسیح جان بی ایثار نقد میکردم
گرم طالع بد روز این گمان می بود

چمن سرشار تو از طرف نظر میریزد — نه ز فواره چمن تو بدر می ری
این صبحیست که چون گرد نماید ز افق — مهر از رشک رخت خاک بسر می
بسکه شیرینی و شوری بهم آمیخته‌اند — که نمک از لب تو گاه شکر می
شد سویدای دل از آتش من خاکستر — سر مژه خشکم ازین دیده تر می
بس که با یاد رخ روشن چون روز توام — بر من از اول شب فیض سحر می
بس که سودای تو آتش بدرونم زده است — چون شرار از نفسم لخت جگر می
نخل امید دل من چه عجایب نخلیست — سبز نا گشته درین باغ ثمر می
چون گیا رسته ز بس دود دل از خاک مسیح — گر پرد مرغ درین راسته پر می

می کشندش بنظر جذب سلیمان ارنی
مهر بر روی زمین ره به سپهر می ریزد

چنین که از پی خاکم نشان پدید نباشد — گرم بحشر بجوید کسی بعید باش

ر که خود را پاخت تو با صف مژگان او | در صف محشر چو آید فخر بر غازی کند
کان خاک اگر کشته تیغ وی اند | مرگ کاز خویش با هجرش بانبازی کند
ن بسوی کوی او گیریم راه از کنج خویش | شوق او مرا اشتر رام مرکب تازی کند

بس که شوق مردنم در کوی او باشد مسیح
مر سر مویم بشوخی و جانبازی کند

مرغ روح من که در پرواز از عنقا نماند | خواستم در هجر یار جا بود بر جا نماند
ند در فراق آن گل خود رو که با خارش نشست | بس که من بر فرق کردم خاک در صحرا نماند
و صد غوغای محشر با صف مژگان او | چون بمحشر آمد او محشر با غوغا نماند
روز محشر ناگهانم دین بر روش فتاد | بس که تن بالید از شادی بمحشر جا نماند
در ره سودای او سر رفت و آن سودا بجاست | بر خلاف آن که گاهی ماند سر سودا نماند
بر پریدیم از سر این قله چون عنقا ز قاف | در فراق دوستان بین پیش تا با ما نماند

گر مسیحا را بلطف امروز درمانی خوشست
ورنه این بیمار را امید تا فردا نماند

براه کویش اگر اشک من روان می‌بود | بر آسمان زمینش جوی کهکشان می‌بود
نمی‌شدی سگ کویش روی بیت من | اگر بجا که درم بوی استخوان می‌بود

جون بپرایم نغمه دردتر ادر بزم کور | ساکنان خاک هم با من هم آوازی کنـ
من بیرم هر قدر اعضا بیرند از پیستم | من بسازم هر قدر افلاک ناساز

میکنم همچون مسیحا دیدهٔ خود را سپر
هر کجا چشمان شوخت ناوک اندازی کنند

دل کداخته چند آرزوی خام کند | اجل بپختگی این کار را تمام کنـ
خیال تو چو سلامت نشست در دل من | بکید که همه اعضای من سلام کـ
چو وحش و طیر ببینند روی تو آیند | چه احتیاج که زلف کج تو دام کـ
کجا ز طوطیی حرف شکرین شنوی | مگر تتبع آن طفل خوش کلام کـ
گهی که شام شود روی تو دماند صبح | دمی که صبح دمد طرهٔ تو شام کنـ
مران شهی که چو تو صد غلام دارد پیش | محبت تو همان شاه را غلام کنـ

دوام اگرچه نماندست در حیات مسیح
دعای دولت عشقت علی الدوام کند

طفل شوخ من که با کون و مکان بازی کند | که بر اندازد جهان گه جهان سازی کـ
گرچه طفلیست آن پسر در مکتب تعلیم او | فخرها هر کودکی بر فخر رازی کـ
ترک چشم او سر عشاق اندازد به تیغ | مست چون گردد بمعنی پر اندا

... بروی شعله خوبیت شدم
آنچه من دیدم ز آتش خس ندید

... بتان زلف پریشان خوبی است
لیک ابروی پریشان کس ندید

... بیابان غمت این پای سپت
خویش را از هیچکس واپس ندید

شد مسیحا کشته در راه غمت
جیفه زین خوبتر کرکس ندید

... چار اشتیاق ترا جان بلب رسید
روز حیات او ز فراق تو شب رسید

نبود عجب که رنجه کنی بر سرش قدم
اکنون که خسته تو بجان عجب رسید

... قت سپه ماهه روزه زیاد میرسد
میخانه را بروب که ماه رجب رسید

ای دل مکو که تب تن مارا ز تف کداخت
کر زیرکی مکو که تف ما بتب رسید

خوش خاک شد مسیح سرت زیر پای او
چون ذره رقص کیر که وقت طرب رسید

عاشقان چون در ره معشوق سربازی کنند
... بستانند اما کار مرغازی کنند

حلقه چشم مرا داری بکف بازی مکن
کم شود آخر چو با انکشترین بازی کنند

من نهان مهر ترا با خویشتن بردم بخاک
لیک موران لحد ترسم که غمازی کنند

ز اشک دیده این نهال که روییده از گلم
دور نبود کر من در کور دمسازی کنند

صد داغ رشک بر دل قند مکرر بیست — زان لب که قند غیر مکرر برآورد
با چشم خویش گوی که از خیل آن مژه — صف صف برابر صف محشر برآورد
من آه خود فرو برم از بیم خوی تو — تا آفتاب صبح ز خاور برآورد
از من عجب مدار اگر بیضهٔ حباب — وسپتم ز آتشیان سمندر برآورد
نبود عجب که قابلهٔ حرص آدمی — پیل قوی ز پشهٔ لاغر برآورد

از درد اگر مسیح بهپت زند نفس
یاجوج را ز سد سکندر برآورد

با آنکه مرده خندهٔ تو زنده می‌کند — جان میدهیم ما چو لبت خنده می‌کند
با تابش سیاهی خود خال دلکشت — آن میکند که اختر تابنده می‌کند
هر شام جمع میکنم اجزای خویش را — بازش نسیم صبح پراکنده می‌کند
در هر نگاه چشم توام جان نمیرود — هر لحظه‌ام ز روی تو شرمنده می‌کند
از محنت گذشته دلم را حساب نیست — دایم حساب محنت آینده می‌کند
می‌سوزدم ز شعلهٔ دیدار چون مسیح — این خود عنایتیست که با بنده می‌کند

ایضاً

مصحف روی ترا تا کس ندید
شال پوشی کسوت اطلس ندید

ل

ادادی

بس که سوخته داغ درون فانوسش | مانده در تن من پیرهن قباشاید

بساختم بخانهای او و خانه پیت گواه | بسوختم ز غمش نفط و بوریا شاید

هیچ چشم نمیست روشنی پیدوست

گواه اگر طلبی بیت توتیا شاید

وقت مرگ خویشتن دندان بر جگر باید نهاد | چشم همچون شمع بر با ... باید نهاد

سید بداینک پیام مرگ باد صبحدم | همچو گلبن گوش بر راه خبر باید نهاد

از گرانی بر دخو باید فکند آوازه | منت این مژده بر کوه و کمر باید نهاد

بیابی بر وصال دوست جایی دست رس | از وجود خویشتن پای بدر باید نهاد

گرچه میدانی که بی تاثیر خواهد بازگشت | چشم بر راه دعای بی اثر باید نهاد

همچو آن اشکی که از چشم آید بر چشم خشک | گر طلبکاری قدم در بحر و بر باید نهاد

ای مسیحا گر وصال شاخ گل خواهد دولت

جان خود را همچو شبنم در خطر باید نهاد

گاهی نگاهی از مژه آتش سر برآورد | وآن یک نگاه شور ز کشور برآورد

پروانه وار سوزد و افتد به پیش پای | بر روی او نگاه هم اگر پر برآورد

ناخن زند ز ناز به تبخاله لبش | کان نمک بکاود و شکر برآورد

درد و شکم دو کون برآید از وجود صرف
این خود بهای یک شکم نان و ماست بود

نیکو شکفت غنچه لعل تو و هیچ
بوسی از آن نخواست ولی جای خواست بود

آن چشم نیم مست در فتنه باز کرد
تا وانگر ز هیچ بلا احتراز کرد

در بیستون به تیشه نکرد بیست کوهکن
کاری که در دل آن مژهای دراز کرد

ابروی تو قبله دگر بود که گفت
کاندر دو قبله کس نتواند نماز کرد

با آفتاب نسبت رویت که کرده است
یارب کدام بیخبر این امتیاز کرد

صد جا جواره در دل محمود خسته یافت
مشاطه که شانه زلف ایاز کرد

دیدم به نیم چشم زدن کشوری خراب
هندوی چشم شوخ تو این ترکتاز کرد

بلبل بگریه چشم گشود و بخنده گل
پیوسته یار ناز و مسیحا نیاز کرد

نمانده است خودی در سرم خدا شاهد
بباد رفته همه خاک تن صبا شاهد

یک استخوان ز سرم تا بپای بود ولی
نبود مغز درین استخوان هما شاهد

براه دوست مغیلان بود چو فرش حریر
درین معامله زند برهنه پا شاهد

قدم درون هوا کم شدی گرفتار
اگر نبودی بر پیش عصا شاهد

دامنی زد چین مغرورت جهان را باد برد
با تو سودا کردم و سود و زیان را باد برد

آدمی آمد طبیب کز پیم خویت باز گشت
وز درون سینه‌ام داغ نهان را باد برد

پیش ازین با خزان می‌برد اوراق بهار
پیش اوراق بهار من خزان را باد برد

بوی یوسف بود بار کاروان اما چه سود
من زدم آهی که یکسر کاروان را باد برد

گرد محنت از زمین افشاند بر من آسمان
دامن افشاندم زمین و آسمان را باد برد

از دم سرد اجل ناگاه ابری شد بلند
جنس تن بر جاست اما نقد جان را باد برد

خواستم تا شکوه پیداش آرم بر زبان
از دهان آهی برون آمد زبان را باد برد

نازهای شبانم در خروش آورده بود
آه کردم گله و گرگ و شبان را باد برد

شوق دامت زد ره مرغ دلم در آشیان
آنقدر پر زد که یکسر آشیان را باد برد

بر فلک آه گریبان گیر من دامن کشید
در زمان چون برگ کاهی کهکشان را باد برد

ای مسیحا اشتیاق او دمی بر من دمید
کز تن این خسته یک یک استخوان را باد برد

دیشب که بزم من بد و خورشید راست بود
از آرزوی خویش دلم هرچه خواست بود

در پهلوی جهت دل ای مردم چشم من
چشم چشم تو بود و دو چشم راست بود

زنجیر خط سبز تو دلهای بند داشت
بردم به سینه دست که منم کجاست بود

در لبت شوریست کان شور اندر دریا افکنند / ماهیان از شوق تو خود را بصحرا افکنند

تار مویی می‌شوند از ضعف تن عشاق تو / تا مگر خود را در آن زلف چلیپا افکنند

پیکر افسرده را گردیم همچون عود خشک / کآتشی آرند از خوی تو در ما افکنند

می‌توان صید سبکدستان شدن گرچه بناز / کار ما را همچو زلف خویش در پا افکنند

هم بدین نسبت که دیبا پرده بزم تو بود / خلق طرح دوستی با نقش دیبا افکنند

راستی کنج طلبیست این همه اسباب دهر / کین حریصان سر بر دارند بر جا افکنند

ای مسیح آن شب که ما خسپیم در کنج لحد
خفتگان از خاک خیزند و غوغا افکنند

دمی بنشین بر من تا دل زارم بجا آید / وگر تو بگذری زین خسته آرام از کجا آید

چه راز است این نمی‌فهمم چه تدبیر است این نمی‌دانم / که با بیگانگیها از تو بوی آشنا آید

مگر گردی رسید در چشم من چون پای بر داری / نشینم چشم بر راه تو از هر سو صبا آید

بدین بیدانشی رحم آیدم بر غفلت آدم / که پوید آرزو از پیش و مرگش از قفا آید

چو زاید طفل می‌پرسی که از بهر چه می‌گرید / بگرید چون نگرید چون چو در ماتم سرا آید

بسر باید شدن سویش که تا آسان شود کارت / نمی‌بینی که مشکل باشد از طفلی بپا آید

عجب نبود اگر هرگز بهایی نیست اشکم را / مسیح از دیده من جمله دُر بی‌بها آید

هرمان یکی بود کی کین فروغی خورشید گشت — میکشان یکی بود کی کین قطره دریا کش نبود

خواستم جان را نثار او کنم گشتم خجل — زانکه چون دیدم نکو در خورد آن دلکش نبود

پاکشان بر رفتم از سر کو بهر کوای مسیح
لیک یک بیت مرادم سجه در کش نبود

ز اشتعش بی آن خورد بود و خواب نبود — که خورد من غم و خوابم جز اضطراب نبود

میان نور شد و چشم من نشد روشن — که ماه بود درین بزم و آفتاب نبود

بخاک خویش تیمم نمود چشم من — بهر طرف که دویدم نشان آب نبود

ببوی خاک درت تازه کرد صبح مشام — که هیچ خاک درت کمتر از گلاب نبود

جهان بی سر و تن را خراب می گفتند — خراب بود ولی همچو من خراب نبود

هزار پرده فکندی اگر بچهره خویش — میان ما و رخت هیچ یک حجاب نبود

بیا بیا که بمیرم دو باره در قدمت — چرا که مرگ نخستین من حساب نبود

بحج گفتم تا کی ستم کنی بر من ؟ — جو کوه داد جوابم ولی جواب نبود

رسید فیض قناعت بما و فهمیدیم — که یا پس کم ز دعاهای مستجاب نبود

در آب ریخت هر آنکس که ریخت دفتر من
مسیح دفتر من بی انتخاب نبود

ما بقاتل خونبهای خویش را بخشیده‌ایم | خون فروشان کار بازو زجزا افکنده‌اند
خود چه کس باشیم ما تا با خدا کار افکنیم | بوالفضولان کار خود را با خدا افکنده‌اند
عاشقان از خاک راهش سرمه‌ها انها کرده | این عزیزان بیکه نظر بر توتیا افکنده‌اند
تا نباشد رشکشان بر یکدگر این قاتلان | کشتگان خویش را از هم جدا افکنده‌اند
خوش توان با اشتهای فقر نان و سرکه خورد | خویشتن را منعمان از اشتها افکنده‌اند

خوش مسیحا را بتابان باتش خود سوخته
شعله را القصه از نور و صفا افکنده‌اند

بس که من ناخوش شدم در دسر یکدم خوش نماند | بس که من بگریستم گریدم شعله هم سرکش نماند
کلفت من بس که در اجزای عالم کار کرد | راستی در هیچ ساغر باده بیغش نماند
ضعف من تاثیر کرد و ماند از گردش سپهر | قوتی در زانوی این ابلق سرکش نماند
بس که آه سرد و گرم از دل کشیدم بیدریغ | سردی و گرمی دگر در آب و در آتش نماند

چون مسیحا گردشش از دیدن مژگان او
آب چشم خود زدم بر روی او غش نماند

من شدم سیراب در وقتی که آب خوش نبود | من در آن دم سوختم کین عنصر آتش نبود
جای من بد در زمین اما نبود این جرم خاک | رام من بود آسمان وین ابلق سرکش نبود

مژدهٔ دیدار او گر باد نوروز آورد … پالهای رفته ما را بیک روز آورد
پیش او که عود بزم و گاه عود آتشیم … حکم حکم او بود گر ساز و گر سوز آورد
در قمار چرخ اگر شد کوکب بختم کبود … شاید این فیروزه بهرم نحس فیروز آورد
گر تجارت نام و پیغام بدل بی مایه … آید و از بهر من غمهای جانسوز آورد
جان فدای وصل جی میتوان کردن اگر … از کمان یار بوی تیر دلدوز آورد
بس که مشتاق توام از شرق گر آید بغرب … مژدهٔ وصلت بمن قاصد بیکروز آورد

ای مسیحا میفرستم باد را در پیش تحت
تا مگر بهر کمان ابروش توز آورد

بادی آمد مژدهٔ وصل نگار من رساند … وز لبش گرد نمک بر خارخار من رساند
تا بسوزم در تمنای وصالش همچو خس … گرد آن بادی شوم کاتش بکار من رساند
دم بدم بر گرد پر گردم که در میدان شوق … همچو گو خود را بآن چابک سوار من رساند
گرچه من مردم ولی چشمم بهان روی تست … مرگ در عشق تو بی نقصی بکار من رساند
سینه روشن مسیحا را که باد آمد ز دشت … گرد پاپوشت بسوی آینه زار من رساند

ایضاً

این ستمکاران که طرح صد جفا افکنده اند
کشتگان خویش را یا رب کجا افکنده اند

له

نظر نکرد مسیحا بروی او ز حجاب
ازین چه سود که بر عارضش نقاب نماند

اجل رسید و ندامت پشیمانم کرد — هنوز توبه قبولست اگر توانم کرد
زبس تحقق من فاش گشت در عالم — درون بیضه هما قصد پیشوانم کرد
بماند دیده ز دیدن ولی چه چاره کنم — که ترک دیدن خوبان نمیتوانم کرد
گمان نبود که باید قضا نشان مرا — ولیک تیر قضا بی گمان نشانم کرد
بآب نسبت روی تو کردم از غفلت — صبا بجرم همین چاک در دهانم کرد
بلندی از مدد بخت خویش می جستم — رسانید تا در او خاک آستانم کرد

مسیح این سخن راست گو ز من بشنو
گران بدم بجهان عشق رایگانم کرد

پسته دید آن لب خندان و تحسین کرد — آخر از شور لب او دهنی شیرین کرد
خواست هموار کند چین و ختن را با خاک — انکه او سنبل مشکین ترا پرچین کرد
هر یکی زان دو که آید بلحد بهر سوال — آمد اما سخن عشق توام تلقین کرد
خیزد از خاک لحد رقص کنان در دم صور — آنکه در گور ز خشت سر خم بالین کرد
عشق اجزای مرا کرد پراکنده مسیح — اشک را بر رخ من جمع تر از پروین کرد

شعاع روی تو در چشم تر نمی‌گنجد
که آفتاب رخش در نظر نمی‌گنجد

شکر چگونه بود در مذاق پس شیرین
که از لبت نمکی در شکر نمی‌گنجد

بسی کنیم سحر آه در جدایی تو
که دود سینهٔ ما در سحر نمی‌گنجد

چنان شعاع رخت کرده پر دو عالم را
که در فلک رخ شمس و قمر نمی‌گنجد

نوید آمدنش میدهی بگو قاصد
که در ولایت ما این خبر نمی‌گنجد

رسید آخر آن قبا به پیرهنش
ز رشک ابر در آن آستر نمی‌گنجد

بهیچ چند فشانی به بر و بحر گهر
متاع کلک تو در بحر و بر نمی‌گنجد

دگر مجال نشستن درین خراب نماند
بسفره نان سپید و بکوزه آب نماند

بغیر ازین که بجود کم شود علاجی نیست
امید ذرهٔ مسکین به آفتاب نماند

بنات نعش جدا شد ز یکدگر بر چرخ
چو بزم عشرت ما در فلک باب نماند

گرفت گریهٔ من پهن دشت عالم را
نی تیلی لب تشنگان پر آب نماند

کسی حساب غم بیحساب ما نشنید
اگر غلط نکنم در جهان حساب نماند

ز سربدی که جهان خویش را بتر دیدم
از آن دراز بد خلق اجتناب نماند

غلط گفتم که نقاشان چینی / مثال مور بر مرجان نوشتند

بروی گل ز سنبل نقش بستند / بران نسرین خط ریحان نوشتند

اگرچه اسم اعظم بود مشکل / بگرد لعل او آسان نوشتند

بران لب خط نوشتند آشکارا / ولی راز دلم پنهان نوشتند

دو چشم آب مروارید او داد / صدف را رزق نیسان نوشتند

مران تیری که در کیشش نهادند / دل من بهر پیکان نوشتند

سپیچا در ازل از تیره روزی / برات ما بهندستان نوشتند

کاهم ز جوی دیدهٔ خود آب می برد / مانند خار خشک که سیلاب می برد

از بس که گریه میکنم و میروم ز هوش / آیم اگر بخود کهی خواب می برد

دل خویش را به پرتو آن روی میکشد / دیوانه بین که رخت بمهتاب می برد

در خارزار کوی تو تا تن فتاده است / کی آرزوی بستر سنجاب می برد

دود درون من اگر از دیده سر کشد / در مخزن صدف ز گهر آب می برد

در دوزخ افکنم تن خود را اگر مسیح / ز آتش فسردگیش تف و تاب می برد

القصه با بهیج در نیستیم ما / ما را چه هرزه حرص بهر باب می برد

...ز فلک مانند رویش آفتابی نخاست — در زمین مانند قدش فتنه برپا نشد

...بس که در چشمم ز نزل بود از پیدا او — کی گذشتم بر در شهری که آن صحرا نشد

...بس که تن افسرده گشت از سرد مهریهای او — بر سر خاکی نخسپیدم که آن خارا نشد

پاره از آستین صبر آوردم بدست — دوختم بر جای دردش لیک بر جا نشد

اینکه در زیر زمینم جای شد همچون مسیح
بود از بالای او از عالم بالا نشد

...غم جز از تف پیکان آن آتش نمیسوزد — بخاک افتاده و از شعله سرکش نمیسوزد

...خیال آن لب پرسته در دل تازه میگردد — کنون معلوم شد یاقوت در آتش نمیسوزد

...اگر دیدی چه روی آتشین او که از حیرت — درین غمخانه ما شمع امشب خوش نمیسوزد

کدامین تن که در سودای آن لب میکاهد — کدامین دل که از بیداد آن مهوش نمیسوزد

...مزن در سینه ام آتش چه بیداد ای ناصح — که یکسر صفاهانی میسوزد و اینجا غش نمیسوزد

در آتشگاه گبران آتش ار میرد عجب نبود — ز موج آب چشمم در جهان آتش نمیسوزد

مسیحا بر سر خاکم سوار آمد نگار من — عجب دارم که خاکم نعل ابرش نمیسوزد

ایضاً — له

خطی بر پسته خندان نوشتند
برات مردگان بر جان نوشتند

بر که باد آه من ابر اشکی که مژگان بخت بر | هرگزم یک قطره خونابه در دامن ن

هم خیال روی او بخشید جان تازه ام | چون بعنبر موی او مو بیم تا مردن

گر نباشد همت ما را بلندی از چه روی | تیز نیست آه ما در جبه و جوشن نما

خوش مسیحا جان نثار عشق کردم بی سراس
شکرها دارم که حق دوست در گردن نماند

جهانیان همه دلال خندد و چون مینشنند | ولیک بر حذر از بخت و اثر گون منشـ

زآه سرد خنک گشته خون تن چون آب | تمام خلق جهان تشنه زان بچون مینـ

لبم ز جعد تو آموخته است افسونی | چو مار کون و مکان بسته فسون مینـ

ستون هستی من گر بلند گشته چه سود | کز آن صفت فرها ازه ستون مینـ

مسیح نغمه دردی نه پیکرم بر جا است
که نیک و بد همه مدهوش از فسون منند

انتظار از حد شد و آن بیوفا پیدا نشد | صد نسیم آمد ولی یک غنچه ما وا نشـ

قطره باریدم که ابر از غیرت آن برق گشت | لیکن از دود جگر دامان من دریا نشـ

کوههای درد او آوردم و بستم بخویش | جان بپدر دم از حجت این اعضا نشـ

چشم خواب آلود او را مرگ خود گفتم بلی | تا نمردم سینه ام پیر کرم آن سودا نشـ

از فی

رشته آه مرا تابیده ابکار پری — خوانده افسونی بر آن خورشید را تب بسته اند

در خم موی تو رخ پیداست از بهر سزر — استخوان صبحدم بر بازوی شب بسته اند

جان ندارد شکل ور دارد بشکل غبغب است — زنگ آب زندگی زان چاه غبغب بسته اند

لدزد از عقرب زلف تو ماه عارضت — ماه را یارب چه پیمان با برج عقرب بسته اند

شهسوارانی که پرورند از کون و مکان — هر دو عالم را یکی بر نعل مرکب بسته اند

هم بخت عاشقان تیره روز ابتر — طاق ابروی تو استاد ازل شب بسته اند

ای مسیحا آن سوارانی که با او همرهند
جان انور برده خوش بر پای شب بسته اند

ز مژگان گل گشودم تا بروی ما زمن ماند — کنون گلزار خیبت که با این گلزار من ماند

غبار خاطرم بسپت دیواری بصحرا — فلک چون پست گردد تکیه بر دیوار من ماند

زدود آه هر ساعت فلک را تیره میسازم — که روی کار گردون هم بروی کار من ماند

بقصد بار برداری شوند ار اختران اشتر — شود نقل دو عالم بار و بر جا بار من ماند

بیا شیخ و بزنار مسیحا آشتی در زن — وگرنی کفر و ایمان بسته زنار من ماند

ایضاً

عاقبت در خرمن افلاک یک ارزن نماند
خوشه چین عشق گر گردد کاه خرمن نماند

که

داغ در دل چو چپاب بود　　چون کسی حباب کم نشود

آه خوشش در دلم شدست نهان　　سیخ چون در کباب کم نشود

تا رود دود سینه‌ام بفلک　　قطره چون در سحاب کم نشود

شمع روی ترا شب مهتاب　　پرتو و نور و تاب کم نشود

نور مهتاب کم شود در شمع　　شمع در ماهتاب کم نشود

چون تو پیدا شوی چه سازد دل　　اگر از اضطراب کم نشود

گر برآری تو دست یغما چون　　پا بپا در رکاب کم نشود

تو بدنیا بریز خون مرا　　که بعقبی ثواب کم نشود

کم شود صد کتاب در نامم　　نام من در کتاب کم نشود

هر که گرد انتخاب دیوانم　　چون در آن انتخاب کم نشود

کم کنم صد رباب در نغمه　　نغمه‌ام در رباب کم نشود

شعله پیداست از پزشک مسیح
آتش او در آب کم نشود

بر لب نظم زکر دون راه یارب بسته اند　　همچو سوسن صد زبانم داده و لب بسته
کی درین روی زمین صیدی بچنگ ما فتد　　باز ما را در هوا منقار و مخلب بسته

کار فرما گر لب شیرین شیدی
در میان سنگ خارا کوهکن می‌خفتند

…و چرخ کسی چند در بدر گردد	ازین سپهر چها می کشم که در گردد
…رسد ز سحر هیچگه بمن فیضی	که فیض من همه شب از پی سحر گردد
…سپیده چون رخت ای سیمبران عاشق است	که قسمتی ره بپرد بر برت قمر گردد
…چنین که قد تو نیشکر و لبت شکر است	بخاک شوره اگر بگذری شکر گردد
…ت آب برد باغبان باغ بهشت	مرادمی که بیاد تو دیده تر گردد
…تو صبح بر آیی ز بام روی افق	چو روی تو شد آفتاب بر گردد
…شب سیاه شود روشن از دلم لیکن	اگر بصبح کنم روی تیره‌تر گردد
…درست چپ بهدف بندم و گشاده هم	ولیک تیر من از سینه راه بر گردد

مسیح این فلک از مهره گشوده دو چشم
که بنگرد بخسیسان و سفله‌تر گردد

روی تو در نقاب کم نشود	در جهان آفتاب کم نشود
بوی مویت نمیشود پنهان	در میان شک ناب کم نشود
غم تو در دلم نهان شده است	گنج خسر در خراب کم نشود

گره پیچیست حبابیست بهر آب ولی — گره بخت من از خون جگر بسته شود
آب چشمم شب غم تا کمر کوه رسید — کوه پیچشم ز مریدان کمر بسته شود
شکر شور ببازار در آرند بسی — در لب شور تو چون تنگ شکر بسته شود
بس که مردم بتماشای تو آرند هجوم — تو ز هر جا گذری راهگذر بسته شود
من اگر دود دل خویش فرستم به سپهر — پر کند شش جهت و راه خطر بسته شود

ای مسیحا سخن وصل تو آهسته بگوی
نشنود گوش قضا هوش قدر بسته شود

گر صبا لطفی از آن تنگ دهن می یافتند — دشمنان ما کجا راه سخن می یافتند
میگذشت ار باد روزی بر سر زلف کجت — در هوا پس نافه مشک ختن می یافتند
کی بماندی نیم گز کرباس ما یک گز زمین — گر شهیدان غمت گور و کفن می یافتند
گر نیفشاندی صبا خاک در او بر بهار — گلفروشان از کجا گل در چمن می یافتند
باد اگر بوی تن ما کت بگلشن می رساند — اهل گلشن جمله گل در پیرهن می یافتند
از لبت یک نکته گر در بزم می آمد برون — اهل مجلس لعلها در انجمن می یافتند
گر نبودی چاه کنعان بهر مکر حاسدان — یوسف مصری در آن چاه ذقن می یافتند
حلهای نخ می بردند تاشان ز خاک — گر تن ما را مسیحا در کفن می یافتند

چون غریبان بوطن مفت بمیریم ببلی | کفن داریم که مریی کی بعزای بخرد

حشر بازار خود آراسته گو دلالی | که فروشد کفن ما و قبای بخرد

مر که صیاد مرا دید همین میخواهد | که بگنددش بسلم صید رهای بخرد

دل هر کس که بود بسته پیدا دکری | راحتش فروشد که بلای بخرد

گو مه قباد از کف گردون شاید | کو مری بهر خود از آبلهای بخرد

کس نجابی که بخرد کوهر ما از غرور | خاک ما را مگر از لطف هوای بخرد

در رگ رعد نماند پیت صدا میخواهد | گز درای دل ما صوت و صدای بخرد

ز تعمیر جهان خواهد و تعمیر بهشت | خاک ما را مگر از دست صبای بخرد

ما ز شوقیم پر سبکروح تر از کاه مگر | باد ما را ز دم کاهربای بخرد

غم ز صد حجره خرم انکه شناسنده جنس | یک متاع سره سرباز رجای بخرد

کعبه گر تقویت قبله خود میخواهد | ابروئت مگر از قبله نمای بخرد

ی صفا کشته دل تیره کذب صبح | مگر از صبح دوم صدق صفای بخرد

ادمی گو که ببازار درآید روزی | بهر ما نیز عصایی و ردایی بخرد

ایضاً

من چو خنیرم بدعا راه اثر بسته شود
ور دم سرد دلم فیض سحر بسته شود

له

ز چشمت مرکانی خونبهای صد چو من باشد | بمیرم پیش چشمانت کرم کور و کفن با...
ز آهو مشک میخیزد ز چشمت سرمه میریزد | کجا چون آهوی چشم تو آهوی ختن با...
بصحرای دل خویش از غم او کوهها دارم | که هر یک ذره آن کوه بار کوه کن با...
سخن پنهان نمی ماند ز لبهای خموش تو | مگر لبهای خاموش تو پنهان در سخن باش...
ز رشک روی تو از رنگ و بو گل باز می ماند | بباغ کس پس مروای سرو تا گل در چمن با...
شود قند مکرر در مذاق اشتیاق کس | بیاد آن لب شیرین چو حنظل در دهن ب...

مسیح افتاده بر خاک سر ایت پست چون سایه
کجا بر خیزد از کوی تو تا جان در بدن باشد

کاش در کوی توام جای اقامت می بود | ور بدی جای مرا پای اقامت می بو...
جان من گشت مسافر بهوای قد تو | کاش تن را سر و سودای اقامت مـ...
گر نه امید وصال تو بدی جان مرا | در تن خویش چه پروای اقامت مـ...
در سر کوی تو گر رخصت بودن بودی | رهروان را همه غوغای اقامت مـ...
گر نه در کنده شد از رشتن خویش مسیح | کی در پیش تو یارای اقامت مـ...

ایضا

خواجه نیست که ما را بهائی بخرد
ور بها نیز ندارد و بادائی بخرد

له

ن۲۰

…ش گل خار دارد و گفت نی آن خار نیست | در دل گل هیچ غیر از خار خار من نبود
…ز غبار خاک راهش بود جسمم پرده دار | زان طلای ده دهی نامم عیار من نبود
…در میان بحر غم سرگشته ام چون خار خشک | چون کنم آن سرو هرگز در کنار من نبود

گفتمش از صیدگاهت ناامید آمد مسیح
گفت آن صیدی که میگوئی شکار من نبود

…گوش آن دعا که منت فیض سحر کشد | آزاد دعا مگوی که ناز اثر کشد
…آتش بر رخت بگریبان کشید سر | آری چگونه در بر روی تو سر کشد
…خورشید از شعاع برون کرده دست شوق | تا شاید از مهر زمانی ببر کشد
…تا پیش صبح روی تو اش منفعل کند | دست تو شام پرده ز روی قمر کشد
…یکباره دل بعشق سپارد عنان خویش | تا چند انتظار قضا و قدر کشد
…در چشم مور اگر بگریزم ز مکر خصم | وحشت تپیدن از دل مورم بدر کشد
…بر روی خوب تا نتوانم نظاره کرد | آن روی خوب نیست که بار نظر کشد
…سوزد ز رنگ ابرهٔ شالم اگر فلک | خواهد بران اطلس خود آستر کشد

بیرون رود مسیح ازین باغ هر چند
خود را بزیر سایهٔ بی ثمر کشد

گر مسیح از آن لعل می‌نوشت حدیثی
که پای خامهٔ او همچو مور در شکر آمد

عقل را جز عشق در زنجیر نتواند کشید ... چشم هم پا از ره این پیر نتواند کشید
دست و پایی می‌زند دل تا دهد جان در رهش ... چون کند چون تهمت تقصیر نتواند کشید
بر زمین از شوق ترکش تن نمی‌گیرد قرار ... هیچکس پیکان ازین نخجیر نتواند کشید
میکند معمار گردون سرا ویرانه‌تر ... گرچه یکدم دست از تعمیر نتواند کشید
من بقدر سعی خود هر چند می‌سازم بلند ... گرچه دستم رشتهٔ تقدیر نتواند کشید
بی‌رضای سینهٔ من چشم صیدانداز او ... در کمان ابروان یک تیر نتواند کشید
تا خط مشکین نگردد زینت رخسار خوب ... عاقلان را زلف در زنجیر نتواند کشید
صد هزار بهای دل ما او قراری داده است ... از زبان من کسی این تقریر نتواند کشید

خوش فرو رفت است در گل پای پست من مسیح
پاکی زین خاک دامن‌گیر نتواند کشید

دوش خوبان جمع بودند و نگار من نبود ... بود بر هر گور شمعی بر مزار من نبود
هر کجا گوی رمیدان او انداختم ... گرچه این گو در خور چابک‌سوار من نبود
چشم تا بر هم زدم بخت از توام افکند دور ... این جدایی چشم من در اختیار من نبود

...ر آن بدعهد ور بهر نثار پای او　　بود نقد سر دو عالم لیک در دامن نبود

ای مسیحا آتش ما در ازل شد سرزه صرف
برقهار سینه می تابید و یک خرمن نبود

...ازین بحر و امان آه چون در خون نیندازد　　چو بیند کاه در بیگی باد در جیحون نیندازد
...نقش تیره گردد خلعت سرخ شفق دل　　بکو بخت مرا تا عکس بر گردون نیندازد
...بیا و رباد گو از دفتر مجنون من تحفه　　چرا اوراق من در دفتر مجنون نیندازد
...خاک پای او مشتی برم در کوی اهل عالم　　مگر زین شرم جسمم را ز خود بیرون نیندازد

هوطرف می کند ناچار پر گس مسیحا چون
می در ظرفهای رحمت بیچون نیندازد

صباح عید شد و عید من ز در بدر آمد　　تمام عمر بسر رفته ام دگر ز سر آمد
بدان صفت که رسید بعد برق نوبت باران　　در سینه برق شعف جست و گریه بر اثر آمد
اگر غلط نکنم آن پسر ز نسل پری بود　　که لحظه لحظه بر من بصورت دگر آمد
خیال آن لب شیرین بدل در آمد و دیدم　　که پیش دین من آن قد چو نیشکر آمد
ز حال خویش چگویم همین قدر خبرم بود　　که بیخبر شدم از خود دمی که زو خبر آمد
رسید یار زیکسو و آفتاب زیکسو　　چگونه پیش رویش آفتاب بر آمد

لبش گر نوشدارو بهر بیمار دلم سازد | بعد از زهر چشم آن غمزه در معجونم اندازد
تو گویی گور من هم عادت تابوت من دارد | که در خود جا دهد هر لحظه تا بیرونم اندازد
مسیحا بخت مغرورم بعقل خود خوشنابادی | که خیز و یکجان در وادی مجنونم اندازد

بلبلان در باغها خاموش از دستان شدند | لیک خار و گل بها و لعل او پستان شدند
لحظهٔ آن سرو قد در گوشهٔ صحرا نشست | جمله شکرزارها در لحظه بید پستان شدند
این ز رشک عشق خود و آن از غرور حسن خویش | بهر قلقم بلبل و گل هر دو همدستان شدند
کلکلم از هندوستان آمد بایران بلکه کوی | بلبلان زین شرم از ایران بهندستان شدند
راه سپردم شد زمستان فصل بستان هیچ | وآن سه دیگر ز سوز سینه تابستان شدند

دوش خوبان جمع بودند و نگار من نبود | بود هر سو شمعی اما خانه‌ام روشن نبود
از هجوم نو گلان بی آن گل گلزار حسن | گلشنی شد کلبه‌ام لیکن کم از گلخن نبود
عهد خود را حق من میجست در روز الست | بس که من در فکر او بودم بیاد من نبود
از دیار او کبوتر آمد و برچید و خورد | ریزهای استخوان من کم از ارزن نبود
دایم از دود دل من روز من وحشت شدی | هیچگه این خانه را خورشید بر روزن نبود

...م ز پادشهی نیست فقر پس چه عجب
اگر ز حشمت گدا شاه رود می زاید

مسیح عرصهٔ آفاق را الجور گرفت
مگر ز مجمر بابوی عود می زاید

...ق با عقل آن کند که آتش بخار و خس نکرد
زین جهت بگریخت عقل از عشق و رو واپس نکرد

...بلبلان در باغها خاموش از دوستان شدند
واعظ بیهوده گو افسانهٔ خود بس نکرد

...و بهیزم سوخت خود را من بدود آه خویش
آنچه من کردم بجان خویشتن ققنس نکرد

...گه رنگ خار و گل در دست رنگ آمیز اوست
جز بنجیب نیلی من رنگ این اطلس نکرد

...صان دند از ما آنچه کس از کس نخورد
ناکسان کردند با ما آنچه کس با کس نکرد

...بر اهل فضل کردون رسی آماده پیاخت
لیک غیر از حیرت دل وقف آن بی کس نکرد

مرده سر دست بگر گیتی و قحط است آب
زین سبب این مرده را دست مسیحا کس نکرد

قضا چون در ره آن قامت موزونم اندازد
صبا از رشک خنجر در ره بیرونم اندازد

...غبار خاطر و سیلاب غم کز دیده میخیزد
گهم در خاک غلطاند گهی در خونم اندازد

...برد که باد آسم راستی تا مجلس عیسی
گهی از نفس در صحبت قارونم اندازد

...ز روز خویش افتم چون جوان بخت گوش ری
باین پد پیت و پابی پر کردون خونم اندازد

خرده بینی نیست تا پی زان دهن بیرون برد | چشم آن دارم که این پی را سخن بیرون برد
کشت کوتالی زمین از بس که دست و پا زدم | گردبادی گو کزین گورخت من بیرون برد
می‌نهم از دود آه خویش زنجیرش به پای | باد اگر این جا ز بوی پیرهن بیرون برد
من بحکم بلبلان خوشتن بزیم سپید زغ | گلفروشی را که یک گل زین چمن بیرون برد
وسعت دشت عدم را نیست پایانی پدید | چون کسی پیر از بیابان کفن بیرون برد
خانه نتواند گرفتن هیچکس از دست من | تیشه کس چون ز چنگ کوهکن بیرون برد

آنکه از کلک مسیحا وزدی مضمون کند
نافه را از ناف آهوی ختن بیرون برد

مرا به کنج لحد سینه دود می‌زاید | ز چشم مرده من نم رود دود می...
ز پایه‌ام همه اقبال خصم می‌خیزد | ز مایه‌ام همه نقصان سود می...
ز بس که نیست شدم هیچیم جهان بگرفت | منم که از عدم من وجود می‌زا...
دمی که هست بدم نیستی ز من می‌زاد | کنون که نیست شدم هست و بود می...
گهی بلای سیاه هست و گاه صبح سفید | عطیه‌ای که ز چرخ کبود می‌زا...
همیشه چهره چو کاه هست و سینه چون آتش | ازان ز روزن من گاه دود می...
به هر صباح فلک زاده است حادثه‌ای | ببین که زال سترون چه زود می...

...یش آن قدهای دراز نتوان کرد / پر فسانهٔ واللیل باز نتوان کرد

...طاق ابروی او در نظر بود ای شیخ / بسوی قبلهٔ دیگر نماز نتوان کرد

...یست با صف مژگان او صف محشر / درمیان دو صف امتیاز نتوان کرد

...فلی که دران رشتهای جان سوزد / بشمع نسبت سوز و گداز نتوان کرد

...لید صف صف پیکان مثال مژگان / ولی چه سود که افشای راز نتوان کرد

...رسیده فتنهٔ بالای او بآن حدی / که بعد ازین ز بلا احتراز نتوان کرد

طواف آن سر کو حج اکبرست مسیح
دگر عزیمت راه حجاز نتوان کرد

...جانم بیاد وصل بدی شاد می‌کند / ویرانهٔ وجود من آباد می‌کند

...چشمم بگریه تر شد مانند جوی تیغ / میسوزد و ز شوق تو فریاد می‌کند

...گر پیش تو حجاب تو گردد بزور شوق / سرپنجه کار تیشهٔ فرهاد می‌کند

...حلوا میار گو بسر خاک من کسی / آن لب کرم بفاتحه امداد می‌کند

...من خود بیاد غمزه ندهم خویش را ولی / غم هر کجا که هست ز من یاد می‌کند

...گاه اگر در آینه آید مثال تو / آینه کار قلعهٔ فولاد می‌کند

...چشمم آب بخیه بر کار خود مسیح / این خاک خشک را بهنر آباد می‌کند

حکمی که کند هندوی چشم تو بر اسلام — ستمگر نتوان گشتن و قایل نتوان بو

از خنجر مژگان دراز تو باین ضعف — سالم نتوان ماندن و بسمل نتوا

بحر است محبت چو در آن پای نهادی — بیهوده در اندیشه ساحل نتوا

تو شبنم خردی و رخش مهر جهانگیر — ای ذره بخورشید مقابل نتوا

گو گوش مباش و مشنو صوت مخالف — چون دایره مشتاق جلاجل نتوا

از دایره چرخ برون آی مسیحا
همصحبت این پیرک جاهل نتوان بود

فردوس نه جاییست که مارا نشناسند — دوزخ بود آنجا که صبا را نشناس

نقش سم از دشت بگیرند عزیزان — اما من انگشت نما را نشناس

در راه عدم گرم روانند رفیقان — مانند شرر ذوق بقا را نشناس

همچون فره کبک بباز تو اسیرند — این دلشدگان غیر هما را نشناس

سنگی و کلوخی نتوان یافت درین دشت — کاندوه من آبله پا را نشناس

عشاق ز روی تو بخالت نگرانند — خورشید پرستند سها را نشناس

زنهار مسیحا ز بتان قطع نظر کن
کین سنگدلان حق وفا را نشناسند

جابر

چاک شدم باد مرا برد بر افلاک — این گرد کجا درخور صحرای جهان بود
شور و شر افتاد و جهان چون تو بزادی — امروز نگر از دل غوغای جهان بود
خاک نگنجیدم و این عجبی نیست — در سینه بسی زخم به پهنای جهان بود
سودای سر زلف تو آورد به مرهم — ای شوخ مرا بی که سر و سودای جهان بود

خوش بود جهان تا که نبودی تو مسیحا
کو بی دل تو مایهٔ غمهای جهان بود

نگاه از چشم او صد رخنه در جان افکند — از دل پس بگذرد آن تیر و پیکان افکند
شد از پهلوم قلاب مژگان کجش — تا ز راه چشم من دل را بدامان افکند
ورد گوی سویدا از دل مژگان او — در فضای سینهٔ من طرح چوگان افکند
فته گر خواهد که آسایند دمی آشفتگی — خویش را در جمع آن زلف پریشان افکند
بر رخ چون مصحفش خال سیه بگزیده جای — ترسم این جادو خلل در کار قرآن افکند
در قیامت هر که برآید ز نقاب آفتاب — خویش را در سایهٔ آن صف مژگان افکند
مسیحا خواهد از دردش نصیبی برخورد — خویش را یکباره از بر کار درمان افکند

ایضا — از نشاء چشمان تو غافل نتوان بود
مجنون نتوان گشتن و عاقل نتوان بود — له

شعلهٔ حسن تو بر سر نیک و بد تابد چو برق
نالهٔ پستم که گوشش همنشین نشنید نیز
چون سر من شد هوا امیدها بر باد رفت

در گلستان چون خرامیدی تو گل
حیرتی دارم که با این ضعف بر افلا
چون تن من خاک گردید آرزوها خا

زین جهان از بس که با غم داشت خود در زندگی
چون کسی خاک مسیحا گرد بو غمناک شد

خوشدل آن تن کز غمش بستری پهلو نها
همچو بیماری که چشمش وقت نزع افتد بطاق
شد ضعیف از بس تن زارم ز کلزار خش
زلفت از غیرت بخود پیچید چون دست قضا

کار دین و کار دنیا مرد و بر یکسو نها
وقت مردن چشم دل بر طاق آن ا
چون نسیم آخر مدار قوت خود بر بو
مصحف روی ترا در پیش آن جادو

سستی طالع ز پس بهر مسیحا داده دست
روی گرداینده از وشادی بهر جا رو نهاد

کی دیدهٔ ما گرم تماشای جهان بود
هرگز دم آبی بفراغت نگرفتیم
چون چشمهٔ سیماب در آمد بنظر دهر
هر کام که بر داشت جان کف خون بریخت

ما را بدل پر درد چه پروای جهان
زین ابر سیه کاسه که سقای جهان بو
حسن تو مگر معرکه آرای جهان
کوی دل من آبله پای جهان

در سودای سوی او ز خود بیگانه‌ام … میشود بیگانه هر کس آشنای من بود

من جان بجستی کشم این محنت بجا سبح
خویشتن را میکشد هر کس بجای من بود

بر زخم تیغ تیزش فال مرهم می زند … تا نپنداری که نقش خوشدلی کم می زند
م عیدی ماه نو گر از افق سر کرد پیش … چون خم ابروی او را دید پس خم می زند
از فسرده ام در پرده دارد شعلها … باد سرد بیت این ولی آتش بعالم می زند
فارغ لحظه از کار خود رمال چرخ … لیک دایم قرعه بر اولاد آدم می زند
آه پیر دلی در پی برآید از دلم … انتظام دهر را یکباره برهم می زند
ایوب پا پسنگ ترازوی لیست … تا مگوی کو پس غم مغت و مسلم می زند
د آهی شب فرستادم باستقبال صبح … می شود دمگیر آن بیچاره گردم می زند
بلید از د آفتاب روی او اول مرا … مهر اول خویش را بر قلب شبنم می زند

گو مسیحا را نباشد دست رس یک شبیر
پشت پای فقر خود بر هر دو عالم می زند

سیل محنت آمد و جانم ز شادی پاک شد … خواب غم بربود خندانی که چشمم خاک شد
بس که نهان بود در چشمم هوای می کشی … چون نم پاشیدن یکتای جانم تاک شد

دیدی که بما این فلک سفله چها کرد
نی اصل خطا کرد و نه بد اصل وفا کرد

دیدی که چه کردند بما چار عناصر
این شور و شر و عربده خیز از ق...

گفتم ز پی آن دود دلم را بهوایی
این بخت زبون خاک مرا جمله بهوا...

افسرده بد این دشت جهان از دم زهاد
زین وجه سموم نفسم کار صبا ک...

از کوی تو هر کس که رود دل نگرانست
گر باد گذشت از در تو رو بقفا ک...

گر راست بگویم تو ازو راست نرنجی
ابروی کجت چشم مرا قبله نما ک...

در راه تو از بس که زبون گشت مسیحا
خاری ز کف پای برآورد و عصا کرد

در رهش هر برگ گل نعلین پای من بود
ور کشم از پای خود خاری عصای ...

این تن عریان من کی این نقش بوریا
هم مگر نقش تن من بوریای من بو...

بس که گریان میروم زانکوی میگویم واپست
اشک هم در پیش من غلطم در قفای من...

گنج دردش بسکه در هر جزو جزوم شد نهان
هر سر مو بر تن من اژدهای من بو...

در بهای ذره خاک کف پایش هم
گر بفرض این هر دو عالم خونبهای ...

بسکه دایم در دلم شمع رخ او روشنست
روز و شب پروانه مشتاق لقای ...

آفتاب روشنم تابیده بر عالم ولی
بخت همچون سایه دایم در قفای من بو...

ی گر ز خال لبش بی نی او فتد
تا حشر مورچه شکر از بوریا کشد

ضری بچشمه نوش لبش برد
کی خویش را بسر حد آب بقا کشد

دوست جور چرخ دلم خوش ذلیل گشت
یکدانه تا بکی ستم آسیا کشد

ری گرم گشته چو ملخ سوی کوی دوست
موری دگرد و دگر ز شکم بجا کشد

چشم مسیح تیره شد از خاک کوی دوست
بادی مگر بدیده او توتیا کشد

شوق وصل چون پروانه می باید رساند
خویش را شامی بآتشخانه می باید رساند

صل گل شد گو نباشد اشتهای آب و نان
اشتهای پالغز و چانه می باید رساند

وقت جان دادن پدید ای تن هر گوی کت
خویشتن را بر در جانانه می باید رساند

صد گره بر تار هر یک موی لطف او فتاد
این مهار را با دو شانه می باید رساند

ز رزقی بهر ما در مرز و بوم این دیار
پر زنان خود را با آب و دانه می باید رساند

جان یکجا بهر پابوست بلب کرد آمدست
گرد پابوسی بآن ویرانه می باید رساند

دل شنید اند که تن دارد پس جان باختن
این حکایت را بآن دیوانه می باید رساند

ای مسیحا نفس سرکشی سر ما خیره گشت
خویش را در جنگ او مردانه می باید رساند

نارسایند اهل عالم گر تو نیکو وارسی   پس درین بستان بغیر از میوهٔ نارس

ای مسیحا هیچ گل زین گلستان نشگفته باد
رسته این باغ چیزی غیر خار و خس مباد

ز گردون در مشامم بوی نومیدی همی آید   عجب نبود اگر بوی گل از نومیدی بیا...

دلم چون چاه بیژن روز و شب تاریک می باشد   درین ویرانه از یک رخنه خورشیدی...

سراسر روزگار من محرم بوده پنداری   که هرگز روز وصلی یا شب عیدی...

برای دیدنم گندیست چشم خلق چون پیران   بعالم یک جوانمرد از نی دیدی...

مسیحا در خرابی روی دارد عالم ویران
فریدون میرود از خرشیدی همی آید

من آن نیم که عقل مرا از قفا کشد   تا شور و اضطراب جنونم کجا کش...

بی باد خود ز شوق رود تا بکوی دوست   خاکم چه منت باد صبا کش...

گردم شکفته در دهن اژدها چو گل   گر شوق او مرا بدم اژدها کش...

دل خوش بفکر زلف در آتش فتاده است   این کار خود ندانم آخر کجا کش...

دل گم شده ست خاطر هشیار زیر کم   حرفی مگر ز مستی از آن چشم وا کش...

برباد میدهد چو بداند که ارمنیست   گاه مرا بسهو اگر کهربا کش...

پلکی

...هم آن درد که در سینه نهان میداشت
آشکارا شده اکنون که نهان دارد

...ست از نفس جان دگر می بخشد
مرگ هم منت مسیحای تو درمان دارد

بر مسیحا گذرای شوخ که از بهر نثار
نقد کردست دل و جان و بدامان دارد

...اسباب درین دیر فنا باب نبود
گر جان درین دیر فنا در خور اسباب نبود

...و بایست ز مژگان کشش بغما می
ای ملک جان مرا حاجت قلاب نبود

...یاد لب او همچو شکر نیست
مرگ بر یاد لبش غیر شکر خواب نبود

...روی تو مهتاب دگر بود ولی
نور روی تو کم از پرتو مهتاب نبود

...وش مهمان عزیزی تا آنک
گرده بر سفره و در کوزه دم آب نبود

...کف پای تو نقش و جهان بود مگر
کز نشان قدمت کم ز سطرلاب نبود

گاه خالی و گه پر زنی موج مسیح
این سر القصه کم از کوزه دولاب نبود

...جو من از جمله واپس ماندگان واپس مباد
زنده ماندن در چنین خواری نصیب کس مباد

...ک روزی تا نگردد چون سگان در روزگار
جیفهٔ من بعد مردن روزی کرکس مباد

...کور از چشم سوزن میدهد روزی مرا
راست گویم هیچکس محتاج این ناکس مباد

کسی خلاف ندیدست در مسایل عشق — همیشه مسئله عاقلان خلافی

مسیح عکس فگنده بران غبار لبت
وگرنه بادهٔ تو در پیاله صافی بود

جون خیال جشم بیمار تو بیمارم کند — شربت صحت لب لعل تو در کارم کند

می پرستی جون بیارم همجو جشم مست تو — هم ز جشمت گردشی بینم که هشیارم ک

بگسلانم گر بسی زنجیر من از کهکشان — وآن پریزاد از زلف در زنجیر بیکارم ک

هر که از دام سر زلفش کنم خود را خلاص — لعب دیگر آورد از بهر گرفتارم ک

گر بپایم بر درش پستم کند جون خاک راه — ور درآید از درم جون نقش دیوارم ک

سر جشمش را شدم منصور و کردم آشکار — تا مگر در ابروان جون خویش بر دارم ک

ای مسیحا کافر اویم ولی زنار نیست
هم مگر از طرهٔ او خود فکر زنارم کند

خشمت از هر مژه یک خنجر بران دارد — عجب اینست که جون نکهت جان

دلم از بادهٔ دیدار تو شد گرسنه مست — نظر این گرسنه بر سینه بریان

بو بیت از جاک گریبان سوی دل می آید — هر جه دارد دلم از جاک گریبان

نوح آن به که کشد کشتی خود بر ساحل — زانکه هر یک مژه ام سیل زد و طوفان

در قیامت هم مسیحا ایست آمد بر درت
راه کویت را در آن آشوب و غوغا کم نکرد

هر لحظه از دلم مژه اش پر بر آورد
همچون سری که ز آب شناور بر آورد

گویی که خنجر مژه اش در دل من است
نقبی که سر ز عالم دیگر بر آورد

هر قم جهد ز دیده بلی نوح چشم من
طوفان خشک زین مژهٔ تر بر آورد

…شستم آب زاج مژه تیغ کهکشان
اکنون عجب مدار که جوهر بر آورد

…ر چشمه ام بفیض هنر دارد آن نصیب
کآب خضر ز چشمهٔ آذر بر آورد

…ز غبار خاطرم از بحر چشم من
سدی بسان سد سکندر بر آورد

… خامه نیست که اعجاز بر ورق
هر لحظه نقش غیر مکرر بر آورد

کلک منست ساحر بابل وگرنه کس
ز آب سیاه دوده چه گوهر بر آورد

روزی ز راه دیده خود پیکان مسیح
در دل ترا در آورد و دود بر آورد

از چشم شوخ توام یک نگاه کافی بود
مرا بغمزه بکشتی همین تماشایی بود

خلاص داد ز مردن مرا خط پیست
مگر خط تو ز مرگم خط معانی بود

…ور بیاخت خط او خط ترا ای کلک
وگرنه کار تو دایم پلاس بافی بود

هر کس گزید گوشه از بهر خویشتن — دیوانه نیز گوشه دار الشفا گ

از بهر تیر غم هدفی خواست روزگار
گردید آسمان و بهیچ مرا گزید

خرج اسباب تعب جمله مهیا دارد — انکه این جمله برای من شیدا دار
هر کرا سلسله در پا [illegible] — دل من یک سر آن سلسله بر پا د
طاقت دیده خورشید ندارد هرگز — دل بی طاقت من چشم بدریا دا
گو بر آتش نه و مار طلب از قله قاف — هر که موی دو سه از شهپر عنقا د
نه که در زندگیم نیست تماشای دو بیت — پیش او مردن من نیز تماشا
هر که جا در پی آنکوی بگیرد یکروز — گر کند قطع نظر از دو جهان جا

عیسی ار چرخ گر آید بزمین نیست عجب
میل همصحبتی خضر و مسیحا دارد

گرچه نقش پای تو در کوه و صحرا گم نگرد — یکه ترا باید طلبکاری که خود را گم
جان بپدردم چو آمد ز پی درمان طبیب — خجلتی دارد که درد ترا در اعضا گ
رایت می آمد ز مژگان تا بدامانم رسید — جدول باریک اشکم راه دریا گم
رهرو شوق از دل سخت تو بیرون برد راه — این بلد را این که ره در سنگ خارا گ

داغ

سر آن غمزه بگردم که بتدبیر مسیح
ریخت خون من و با خاک رهش معجون کرد

نده چون لب آن تنگ شکر زو کند
آب چشم شکرین خندهٔ او شور کند

اغ او جان مرا در تن یک شبنم کرد
درد او چشم مرا طعمهٔ یک مور کند

ک در محنت هجران ویم خوش باشد
که در آید ز در و ماتم من سور کند

ز عه سیان غلطم و سوی تو به پهلو آیم
دل به پهلو طپد از پیش توام دور کند

ر بر عکس بود مردم بی طالع را
مگر آن زلف سیه ظلمت ما نور کند

ش مژکان تو خواهد که بیک کاوش ناز
خانهٔ چشم مرا خانهٔ زنبور کند

ای مسیحا غم ایام مرا مویی حیات
تا مگر در جسدی چینی فغفور کند

آنکس که نیش کژ زنیستان ما گزید
نی زار غیر دید و نی بوریا گزید

تا مار کهکشان بگزد عضو اشرفش
بر همین معامله ما را قضا گزید

انگو شمرد شعلهٔ ما را بجای دود
خورشید را بدید و ز گردون بها گزید

از سایه‌ام گریزند گران میرسد بخلق
بد کرد اگر ز پایه کسی آشنا گزید

روزی که در محبت او گرد شد تنم
خورشید رقص ذرهٔ من در هوا گزید

باد آهم کوه را هموار کرد و دشت ساخت
وانمی آن دشت را سیل سرشکم بیشه کرد

کوه اگر در راه وصلش حایل من شد مسیح
ناخن من تیز شد از شوق و کار تیشه کرد

دوش کارم چون سحر که با صبوح افتاده بود
در دلم از نیم پیمانه صد فتوح افتاده بود

بس که جان پاکم از کلفت غبارآلود گشت
تنگ چون دیدم تنم در قید روح افتاده بود

توبه را پیمان شکستن با من افتاده ست کار
گرچه کار توبه کردن با نصوح افتاده بود

راستی چون داغهای لاله از قطره اشک
اخگرم بر جای مرهم در قروح افتاده بود

میگذشتم دوش بر دریای اشک خون مسیح
هر طرف صد کشتی و طوفان چو نوح افتاده بود

آنچنان از درم آمد که مرا بیرون کرد
کس چه داند که چه پیمان آمد و با من چون کرد

زادم از مادر خود ناخلف و ناموزون
قامت دلکش او طبع مرا موزون کرد

هم مگر نوره پستانه من را پیت کند
خیمه چرخ که بادش نفسم وارون کرد

از دم خشک من سوخته بادی میبد
که تنم را همه یک آبله پرخون کرد

بوی از طره فرستاد بصحرای ختا
آهوان را همه در دشت ختن مجنون کرد

شوق او داشت مرا همدم عیسی لیکن
بار دل گشت فزون همنفس قارون کرد

هر ذره در هوا مگسی میشود ز شوق
هر جا حدیث نوش لب یار می رود

از کوه سیل آید و زین چشم اشکبار
سیلاب خون بجانب کهسار می رود

در دام زلف او دل بیطاقت مسیح
چون عنکبوت بر سر هر تار می رود

ز تنهایی مرا چون لاله دل خود سرگذشت افتد
زمان جایی بماند خشک و گردون هم ز گشت افتد

بمساحت چون کند مساح صحرای امیدم را
ز بس غافل شود در کار از نی دشت دشت افتد

چه باشد دشت خلد و هفت دوزخ پیش راه او
سموم سینهٔ من گر بفکر هفت و هشت افتد

ز بس نکبت پچد دل در کنج تنهایی وطن دارم
کسی با اینچنین دل چون بفکر سیر و گشت افتد

نسب با دیگر از بخت خود خواهم ولی نبود
ز بس کز خاطر من وحشی در کوه و دشت افتد

ز بس نکبت بر من هر مکان هنگام رسوایی
نیفتد طشت من از بام بام من ز طشت افتد

نیفتد در کف او رشته تابی هم ز ابریشم
مسیحا را اشعار اه اگر بملک رشت افتد

جوش وطیر پیشه را آن شوخ عاشق پیشه کرد
عقلها را آن پری چون دیوها در شیشه کرد

آنکه می اندیشه ریزد خون هر کس بی دریغ
یارب از خون من بیکس چرا اندیشه کرد

پیکرم گر سست بنیاد است چون کوه خزان
آه یار جای من در سنگ خارا ریشه کرد

بر سر زمین که میگذری ای نگار مست
هر سنگ ریزه اش بمن آواز مید[هد]

از هر کسی که میکنم انجام خود سوال
در دست من سفینهٔ آغاز مید[هد]

آن خورده زر ز پسته مسیحا که گاه گاه
خود را ز زور در دهن گاز میدهد

روزی که من ز مادر وادی شط بود
بر روی تخته پای چرخ این نقط[ه]

زادم ز مادر و همه گفتند عاشق است
در حق من گمان عزیزان غلط

بودند در عدم همه ذرات کائنات
یعنی که هیچ غیر وجود نقط[ه]

در بیشه شیر بود ولی پاره ناگوزن
در دشت باز بود ولی خصم بط

در جسم عاشقان کشش شوق بود لیک
در چشم دلبران نگه پی‌پی غلط

میخواستم که نامه نویسم باو بهیچ
جز تن نیی که خامه توان کرد فقط
نبود

شوخی بناز جانب گلزار می رود
گر گل بپای نازک او خار می رو[د]

هر جا که او گذشت فتادند در پیش
حرفیست این که باد در و دیوار می رو[د]

پنهان ز هیچ ره نتواند گذشت از آنکه
روشن شود اگرچه شب تار می ر[ود]

دامان او چگونه نگیرم که خرام
کارم ز دست رفت و دستم از کار ر[فت]

و پوچم نیز تم بیهوده این لاف گزاف | بس خجل کردم چو پس پیتا زنی لاقم برد

نی تمم نی نی ناقمم چون کافر عادل هیچ
در قیامت گو خدای من باعرافم برد

...بر سر دل تیم شب شبیخون برد | زنیم جان تمم صد هزار افزون برد
...رد او همه گشتند قدسیان از شوق | فرشته که نماز ترا بگردون برد
...نکه ذورق مردم رود در آب زلال | سپهر کشتی ما را همیشه در خون برد
...ح یک پر و گردن بلند تر بودیم | که تاج از سر ما بخت پست وارون برد
...سید فرهاد از دشت کوه برگردن | مگر بگریه خونین گمان گلگون برد
...نشسته بود مربع ذکر خواجه سنوز | که باد خاک وجودش ز ربع مسکون برد

بزیر خاک چو گشتم دفین ز گنج سرشک
بسیج مر مژه ام قرزده تقارون برد

...رس که دل بغمزه غماز میدهد | اسباب کامرانی خود بباد میدهد
...ابان چشم شوخ تو گردم که هر زمان | دل میبرد نهان و عیان باز میدهد
...آن کفر زلف تحفه باسلام می برد | وآن سحر چشم مایه باعجاز میدهد
چون مار گنج بر سر درد تو خفته دل | تن را چو مور شوق تو پرواز میدهد

صبح گریان چون ز جا خیزم تمام شب میشود
ظرف گردون از سرشک خون لبالب میشود

قطره اشکی که صبح از دیده می افتد بخاک
میرود در شام بر گردون و کوکب میشود

هر قد پست و بلند دهر می یابد نظام
بهر ما اسباب ناکامی مرتب میشود

باز بدخوی ترا نازم که گر کبک بهشت
بیند او را صید آن منقار و مخلب میشود

گشت عقرب بر رخ چون ماه او ریحان زلف
راست بود این که ریحان گاه عقرب میشود

اهل عالم جمله با دانند خاموشی خوش است
پیش نامرد و نادان کی مخاطب میشود

از فروغ سینه ام شب برطرف شد در جهان
ای مسیحا ابلق ایام اشهب میشود

کلک من گوید که آهو نافه از نافم برد
ناف خود اندازد و در عالم اوصافم

پاسبان من شود گر می الشمل جبریل عقل
دیو عشق آید روان تا قلعه قافم

آن سبکروحم که از بس شوق او دارم بدل
چون نسیم صبح خیزد قاف تا قافم

همچو برگ کاه آسم برد خوش تا سنبله
خوشه بی چینی کو کز تا دکان علافم

چون هلک آید که جان از من بگیرد با دو دست
در دم افشارد آنکه را او وصافم

چون بهرا و بریده نافم اول قابله
آنکه جان من بستاند از ره نافم

تا عیارم کس ندانند چون بصرافم دهند
دزدکی در پی کنم کز خنگ صرافم

اشتیاق تو اعضا فشند از هم پیش / مگر که پیش تو آن خاک آستان برسند

پیم چو نکه بهم ما و غم شکفته شویم / چو دو پستان که بدیدار دو پستان برسند

وش آن دمی که بهمایان تیر ات احباب / هوا گرفته باین مشت استخوان برسند

جا پست بخت که گردم نشان ناوک تو / بلی کجا من زار بی نشان برسند

گمان نبود که شادی رسید باین دل تنگ / اگرچه شادی و غم هردو یکمان برسند

مسیح هیچ بخلق خدا بدی نکنی
که هرچه خلق کند از بدی بآن برسند

دل من بی آتشی شب دیر افتاده بود / کس نپندارد که از قهر قضا افتاده بود

شد دل از هر سوی در پرواز می دیدم بکم / تاری از موی تو در چنگ صبا افتاده بود

ن دست آمد سر آن زلف و دل هم بماند / چون کند کس کار با آن بی‌وفا افتاده بود

شعله کش دی شام می دیدیم از دور آتشی / تا نگه کردیم آن آتش بما افتاده بود

سوخت خوش و ز بوریا نشناخت یار از خوی دوست / بر تن ما بس که نقش بوریا افتاده بود

شست و شوی گریه یار از نقش خوش تازه داد / ورنه این کالای جبر کین ز بها افتاده بود

ای مسیحا او ز ما میخواست جان ما بوسه
در میان ما و او این ماجرا افتاده بود

جان در برم ز نغمه او لحظه لحظه رفت | گل در برش ز تخت دلم دسته دس
بستم بتار صبر برین جسم لاغرش | ور نی ز شوق رشته هستی گسسته بو
از نازکی بکوره فتاد و گداخت جسم | این بالغ دسر بر گل خود ناخجسته بو

شد تازه خوب جان مسیحا ز نغمه اش
بلبل طبیب درد مسیحای خسته بود

بیاد روی تو در دیده آب می آید | بسان دیده که بر آفتاب می آ
غم تو در دلم آمد و بی پشیمان گشت | چو منعمی که بملک خراب می آ
ز ضعف رشته جان تار عنکبوت شده است | عجب عجب که درین رشته تاب می
دل شکسته بود حباب این بحر است | شکسته‌ها همه جا بر حباب می
بیاد آن لب میگون نهفته در لحدم | ز خاک من همه بوی شراب می
عبث دریچه برین خانه میکند معمار | کجا بروزن من آفتاب می آ
ز دود سینه من سوخت گشت زار جهان | که کار برق یکی از سحاب می آ
مسیح چرخ و برشته ام ز کوکب بخت | بسان تشنه لبی کز سراب می آ

چنان رو که بگرد تو بیدلان برسند
نه آنچنان که ز رنج سفر بجان برسند

ز اشتیاق

دمن تا ز زلف و خال گو بر گیر — که مرغ زیرک من دانه خوار نمی شود

ن چمن نبود غیر من خوش آوازی — که جمله بچه بلبل هزار نمی شود

و در کف چرخ آفتاب زالغلط — چو گوهرش کس آینه دار نمی شود

هزار مرتبه گر در حمل رود خورشید
اگر بسیج نگرید بهار نمی شود

ب تیمی کو تا شرابی در کدوی من کند — یا پرستاری که آبی در سبوی من کند

ت مردن زان بکویت آمدم تا گرد باد — خاک کویت را چو آب اندر گلوی من کند

ف دل خشک شد آبی که در جو داشتم — هم مگر چشم ترم آبی بجوی من کند

و بوی خویشتن را حباب آورده ام — گر کسی باشد حباب موبموی من کند

پاره شد چون خرقه پوسیده ام صد جای دل — هم مگر تار تنم فکر رفوی من کند

رده افتاده ام غسلی و غسالی کجاست — آب چشمی کو که یاری شست و شوی من کند

من بچون دل وضو همچون مسیحا کرده ام
هر حدث حاشا که نقضی در وضوی من کند

شب بلبلی قرین من دل شکسته بود — گر نغمه اش گشود دل هر که بسته بود

خوش بی تکلفانه صفیری همی کشید — گوئی که از نصیحت بیهوده رسته بود

بهواری دل کن جان من خوی درشتت را
بشوق آن بهشتی روی میگرید مگر چشم
یکی من برآوردم که زم تا دیار خود

نکوی کار سوهان سیجگاه از زنده
که نهر کوثر از نخیب این زنده می
کی از شهر و دیار من یکی پرنده

کند بس کنده کاریها سیح این جام
بلی این کنده کاری هم ز آب کنده می آید

نزدیک دلبر من راه سخن که دارد
گویند خلق گیریم خون خود از تو در حشر
گفتی چرا نموی خود گو که در زمانه
گم گشت یوسف ما اینک درین بیابان
بشکست پای ما پس از زهر غصه ما را
کندم بناخن شوق بنیاد خویشتن را

ور دارد آنکه دارد پروای من که دارد
اینک رسید محشر لیکن آن دمن که دارد
باز گشا ز چشمت کور و کفن که دارد
زین همرهان شفیق دلو و رسن که دارد
خوش سبزها دمیده میل چمن که دارد
بر تیشه دست قدرت جز کوهکن که دارد

ای جوهری درین شهر نیکو تفحص کن
جز خامه مسیحا دُر عدن که دارد

بهیچ کار مرا بخت یاری می نشود
گرفتم این که بود وعده تو حق واعظ

گهی که یار شود نیز کاری می نشود
ولی تلافی این انتظاری می نشود

ل مسیح با من چون زلیخا عشق داشت
یوسفی بودم که مکر او به زندانم فکند

چه عریانم ز لبس عاریت امداد بخت
خوش ز پا ماندم فکند و خوش ز پا ماندم فکند

پیت گویم راست گویم راست بر بوی گلی
گرد باد شوق چون خس در بیابانم فکند

سالها در هند نان بی نمک خوردم مسیح
صبح دولت هم نمک هم شیر در نانم فکند

هم که چشم روشن از دیدار ره گرد
سیاهی گر نباشد پیش چشمم دل سپیه گرد

و تر وار میکرد دو دلم گرد زنخدانت
وگر نبود کبوتر بس چرا بر گرد چه گردد

ر ای شمع چون شمع سوز در روز و شب آنکه
چو دود شمع بر گرد سرت ای کج کله گرد

یار و خنجر پولاد راهی در دلم کردن
وگر مژگان درآید در دلم صد جای ره گرد

گذشت ارچه بعالم سالها از قصه آدم
چو گندم بر زبان آرد کسی و یم چو که گردد

مسیح بی نوا چون دولت وصل تو دریابد
بدان ماند که درناگه گدایی پادشه گردد

بین پروانه سر آن عاشقی کز بنده می آید
مرا بر حالت فرهاد و مجنون خنده می آید

چشم کم مبین مرده من مدعی چندین
ببین کز مرده من کار چندین زنده می آید

گر رفتست بیرون از دل من بیوفای من
گر آه از سینه تنگم چنین دل کنده می آید

هنگام ترع گوش نهادم بسوی دل — نام تو بود ورد لبش گر زبان نهـ
استاده ام بروی هوا همچو دود آه — خود از علوی ضعف کجا میتوان نـ
گفتم مگر که ترکنم این خار خشک را — از آب دیده شعله درین استخوان

جسمم کناره کرد عدم بود چون مسیح
تا که ز باد حادثه خوش درمیان فتاد

از سوز سینه همدم و همپایه نماند — وز آب دیده هم بجهان پایه نما
ای تن چنین که خشک شدی از سموم هجر — در ابر هم ز خشکی تو مایه نـ
طبع حریصت ای دل بی پرده بلع زد — در هیچ سفره بهر کسی دایه
پرتو فکند مهر رخش نی چو آفتاب — در زیر هیچ سقف جهان سایه نـ

در دا اولین دو جهان باختی بهیچ
زان در کف مقمر دل مایه نماند

بخت وارون باز گشت و خوش بازانم فکند — در خرابستان خوب در ملک خراسانم فـ
جای از نود ارهو چسی که تن را از فلک — زان نسیم صبح چاک اندر گریبانم فکـ
قطرهای اشک شادی کز دو چشم من چکید — نقد کرد این هر دو عالم را بدامانم فـ
گربه از گوشه در جست و شیر پیشش بود — چرخ دون موشی که از خصمی بانبانم فکـ

...عمر خلق کوتاهیست دانی وجه چیست
شد دراز آن جعد زان رو عمرها کوته فتاد

...که گفتی پست چون نبود این چرخ نگون
شد بلند آن آستان زان آسمان در رتبه فتاد

...ک کلکم رفتار و شیخ عشقی ای رفیق
زانکه هر یک کام اینجا یوسفی در چه فتاد

ای مسیح از سینه گرمم شرار چند جست
این نشانهای کلف زان رو بروی مه فتاد

...ن که باد خزان برگ تاک می ریزد
نفس ز پیکر من داغ و چاک می ریزد

...ک غبار مرا بدور بخت بر سر خویش
بسان فیل که بر فرق خاک می ریزد

...پاک که ریزد ز چشم فواره
ز رخنهای تنم جان پاک می ریزد

...ست که از روی زر دمن پیداست
ز سقف خانهٔ تن کاه خاک می ریزد

مسیح از روش چرخ نیلگون پیداست
که شیشه ریزه مرا در خوراک می ریزد

...زین پایه بیدلی که در آخر زمان فتاد
دیدم که کار خضر و مسیحا بجان فتاد

...کشتم به سینه تخم قناعت که رزق من
ظلم از زمین بر آمد و هم ز آسمان فتاد

...در دل خیال بوسه بر آن لب گذشته بود
دیدم بچشم سر که بلعلش نشان فتاد

...خمخانه جای جرعه درین غم میدهند
سنگین نشین که کار بر طل گران فتاد

مپیچ ناله مکن کم ز خیل خاموشان
بگو که قافله‌ها جرس نمیخواهد

اگر صبح آشفته می‌آید مگویی باد بود — آن غبار صبح بود آه من باش
دم نیار پستم گشود از بیم جوی نازکت — ورنه از لب تا درون دل پر از فریاد
غمزه‌ات را عقل شاگرد اجل میگفت لیک — لیک چون دیدم اجل شاگرد او
شهرت دیوانگی‌ها حق مجنون شد نصیب — آن ملامت حق این رسوای مادرزا
خواستم از صبر سازم خانه در دشت عشق — بر تل ریگ این بنای سست بی بنیا
میکشیدم تا کمان بر قتلگاه خویش دوش — بر زبان مرد و زن حرف مبارک
غیر من کز بی‌نمکی آزاد بودم روز و شب — خوان دل و دو صبت بخشیده و آزا
زر جود ادی از سخا بر باد آن در خاک ماند — و زرری گردی بخاک از بخل آن بربا

بیستون صبر خود را خواستم کندن مسیح
راستی ناخنم یک تیشه فرهاد بود

هر کرا هی کرد پیر در طلبی گم ره فتاد — کم کسی دیدیم کو در کار خود آگ
بر سر هر خار ماند از استخوانم پاره — کاروان پیشه بر خار زاری ره
در غم آن ماه جز کاهی غایب شد ز چشم — نیم شب آهی زدم کاتش درین خرگ

…س کز بار غم جسمم چو برگ کاه لاغر شد — رسید جان بر لبم تا آهی از دل روبره گردد

مسیحا آرزوی وصل آن بدخو مکن هرگز
چه امید محالست این گدا کی پادشه گردد

…ار دود دل من راه صحرا گم کند — برق هم در حیرت افتد بخت و خود را گم کند
…ن طبیب آید از بهر علاج درد ما — درد ما پنهان شود خود را در اعضا گم کند
…ده شوق و ابنگر که از تاثیر آن — در دلم پابند تیر یار سر جا گم کند
…ه مگر شیشه غواص باشد رشتش — گوهر خود را عجب دارم که دریا گم کند
…سر و سامانی عاشق نگر ز بیخودی — چون پسر خود را بیابد در زمان پا گم کند
…ل به پیچ جره دسپالی تندخوی داده ام — طفل بدخو شیشه را بشکند یا گم کند

ای مسیحا چون بلد را ره به بیراهی فتد
راه تنها گم کند بینے راه تنها گم کند

…یار دلم جز تو کس نمیخواهد — کسی که بی تو نشیند نفس نمیخواهد
…ن مگو که نخواهد دلم ترا ای شوخ — چگونه آتش سوزنده خس نمیخواهد
…دل مرا هوسی نیست از تو غیر از تو — ترا رفیق بهر بوالهوس نمیخواهد
…سگ تو بند به پیدا نیست ای صیاد — باین خوشیست که طوق و مرس نمیخواهد

هرکس از من میبرد میراث خویش
نقد ایمانم بشیطان میرسید

چونکه بی سامانیم باید کمال
کار من آندم بسامان میرسید

آه من سر کرد و اشکم از پیش
برق چون تا پید باران میرسید

زلف جادو منبر دیک روی
دیو را دشت ز قرآن میرسید

ای مسیحا روز خود را خوش گذار
هرچه روزی میشود آن میرسد

عمر من نوکشت و سر دیروز من امروز شد
ور محرم بود سر روزی از آن نوروز [illegible]

طفل من هرگاه جا از خواب است آمد در کفش
عاقبت این نیم جان بکرغ و بیت آموز [illegible]

دود آهم بر خدنگ جان شکارش بر نشاند
خون ما کم بر کمان ابروانش تو زش [illegible]

اشک شورم بر چشید و آب با تلخ گشت
بار دردم اکشید و پشت گردون [illegible]

ای مسیحا شمع بزم عاشقی بودیم ما
جان ما چون شمع زان در کار پیار و شور شد

اگر از پیش من غایب شوی عالم تبه گردد
تویی چون نور چشم بی تو چشم من سیه گر[illegible]

تو گر خشمی نگاهی افگنی ریحان و گل روید
و گر پا بی بسنگی بر زنی خورشید و مه گر[illegible]

نگاه آهوی رم کرده دارد چشم جادویت
چه میگویم که صد آهو اسیر آن نگه کر[illegible]

خود را زند بر آتش بی بال و پر مسیحا
پروانه ایست مشتاق کی بال و پر نهاده

نایت قدم بر جزو و کل خواهم نهاد
پای خار آلود خویش بر روی گل خواهم نهاد

ر قدر نزدیک رفتم کوس دولت کم صداست
بعد ازین از دور گوشی بر دهل خواهم نهاد

کلفه خواهم ساخت دود آه خود را بر سپهر
عاقبت بر گردنش زین دود غل خواهم نهاد

نفس نافرمان اگر بر جنگ دشمن را دم
من بقصد خویش تیری در قبل خواهم نهاد

چو نم وا زدی ای عقل کم فرصت برو
با تو طرح دوستی بر روی پل خواهم نهاد

م او بر پرده‌های چشم خود خواهم نوشت
مهر خط اندر میان چار فصل خواهم نهاد

ه دریا دل سیف شاهی کز امداد او
کنده بر پای این چرخ دغل خواهم نهاد

خواهم از تهدید او بند خموشی ساختن
در زبانش زبان سر جعل خواهم نهاد

دود آه خویش خواهم با پلاس بخت زرد
تحفه پیش چرخ این افیار و چل خواهم نهاد

شهرتی دارد غلط کیفیت می در جهان
ای مسیحا نشاء من در طبع مل خواهم نهاد

در مشامم بوی ایران میرسد
جسمم را نکهت جان میرسد
بسکه میگردد ز نور شوق چاک
چاک دلها تا گریبان میرسد

عمر کوتاه من درین هجران / بامید وصال میگذرد

در نظرهای اهل دید هیچ / بدر من چون هلال میگذرد

گر شانه مشاطه و گر باد صبا بود / نزدیک زلفت خلل خاطر ما بو

دوش از بر ما چون بگذشتی دل خود را / هر جای ندیدیم ندانیم کجا بو

دام سر زلف تو همان روز که دیدیم / یک صید ندیدیم کز آن دام ره

مجنون چه بصحرای جنون سر عبث کرد / این هرزه دوی کار من بی

رسوائی من شهرت من گشت مسیحا / این عیش نصیب من انگشت نما بود

حنظل مذاق تلخم کی از شکر شناسد / کی بخت تیره من شام از سحر ش

در چارسوی هستی سرگرم عارف آمد / عین الکمال خود را فیض نظر شنا

کم نام تر ز ما نیست کس در جهان ولیکن / ما را اگر بپرسند دیوار و در شنا

از خاک تربت ما گر توتیا کند کس / این خار خشک ما را گلبرگ تر شنا

زاهد ز خوف گوید ما از رجا سراییم / هر کس صدای خود را نوع دگر ش

عمان اگر بمرجان نازد عجب نباشد / قدر سرشک خونین این چشم تر ش

زلفت که سر خم او در شانه نگنجد | دلها که او فشاند در خانه نگنجد
اسلام و کفر باهم رو نخجیت یابند | گو مسجدی که در وی بتخانه نگنجد
عالم اگر بگیری از شوق تو بیالم | چندانکه در دو عالم دیوانه نگنجد
نیسان اگر بگیرد از بحر خاطرم آب | در جوف هفت دریا در دانه نگنجد
چون من قلم بگیرم در حال دل نوشتن | در هفت جلد گردون افسانه نگنجد
ای تو حکیم دانا گر علم شانه دانی | هرگز مگو که آفاق در شانه نگنجد
آنکه من بگنجم در چشمخانهٔ مور | حاشا که در سر من خمخانه نگنجد
گشت اگر بخواند بختم فسون تنگی | این خوشهای سرکش در دانه نگنجد

گر پر بود خم چرخ از می پیچ نوشد
با آنکه در عروقش پیمانه نگنجد

عمر من در ملال میگذرد | وه که بر من چه حال میگذرد
گر کمیش است نیم و اگر | حرف آرزوی فی‌الحال میگذرد
هر که یکره گذشت زان کوی | از سر جان و مال میگذرد
میشوم چون هلال از غیرت | هر کهم در خیال میگذرد
چون کنم ما فراق او کان ماه | بر سپرم سپال اسپال میگذرد

بس که خوشحالی من نیز بغم می ماند | خنده و گریه‌ام این مرد و بهم ...
سخت بیهوده بفکر کم و بیش افتادم | غافل افتاده که نی بیش و نه کم ...
گر بقیتیم غلط زاده حوریست و پری | کان پسر نی بعرب نی بعجم ...
سر خم خاک شد و کاسه گرش جامی بخت | زانکه بر صورت این جام بجم ...
دهن تنگ تو کش هیچ نشان پیدا نیست | سر ابر پردهٔ پنهان عدم ...
صفحهٔ صافی پیشانی چون خورشیدت | راست گوییم بدم صبح دوم ...
بار دل نقش پی ما همه بر سنگ نمود | میشود خاک قدم نقش قدم ...

علم کلک مسیحا بجهان باقی ماند
میرود شاه واز و طبل و علم می ماند

چه شود سوی خودم گر بنگاهی بکشد | جذبهٔ کاهربا کو پر کاهی بکشد
بس که از خوی تو در بیم و هراسند مدام | حد کس نیست که در عهد تو آهی بکشد
دل مژگان و قلم موکند از بخت مداد | تا که بر صفحهٔ من نقش سیاهی بکشد
صبر عشق نیارد که شود چیره بلی | نیست آتش که زبونی بر گیاهی بکشد

بر لب بام بر آ ای مه بدمهر مسیح
تا کی رو با فق حیرت ماهی بکشد

صبح چون خنده زند گریه من بگشاید	بعد از آن قفل زبانم بسخن بگشاید
ریم و نغمهٔ درد تو سراییم چو هزار	تا دل صبح و لب مرغ چمن بگشاید
زلف خوبانم و چین و خم من زیب تست	بس پریشان شوم ار عقدهٔ من بگشاید
در چمن پرده از آن روی چو گل گو برگیر	تا بوصف تو لب غنچه دهن بگشاید
باد اگر بوی کوی تو بجانم آرد	دستم از شوق گریبان کفن بگشاید
کنم یاد ز تیغ تو چو فوارهٔ آب	جوی خون سر طرف از روزن تن بگشاید

نهم از نالهٔ خود سلسله برپای مسیح
چرخ اگر دست تعدی سوی من بگشاید

خدا سپاه مرا از بلا نگهدارد	چنان بلای سپه را خدا نگهدارد
گهی بابت بیگانه خوی من محرم	گر اندکی طرف آشنا نگهدارد
تو گر اشاره بحفظش کنی تواند بود	که پرنیان نفس اژدها نگهدارد
نگه بیاد که چون بگذرد بخاک درت	برای دیدن من توتیا نگهدارد
چو جان خویشتن آرم تحفه سوی درت	اگر ز دست من افتد صبا نگهدارد
وجود من که یکی دانه نخیف شد پست	خدایش از دم این آسیا نگهدارد
آه سرد کشد دل بسیج چون سپارد	تن نخیف چه سان از هوا نگهدارد

فلک بخونم دندان ازان فشرد و بریخت | که خصم جسم نحیف مرا حلال کن...
بستم که چرخ کند چاره جز تحمل نیست | کسی معارضه با طفل خرد سال کن...
بپای خویش نیاز آن پسر حنابسته | که خون خلق بدین حیله پایمال کن...
حریف میکند قول و غزل سراید خوش | فقیه مدرسه تا چند قیل و قال کن...
ز فقر دیده پیرم همین اثر دارد | که گر نگاه بزر بنگرد سفال کن...

سگ تو خون مسیح آنچنان برغبت خورد
که خضر شیر بر و خون خود حلال کند

سوی او بنگر که چون کبک خرامان میرود | بهر یغمای دین ما خوش بسامان م...
همچنان کز دامن کوه سیل آید بهر | اشکم از دامان مژگان خوش بهم...
سر قد زشت نماید جلوه آن هندو پسر | شبنم نمکسایی بروی او که ایمان...
مایه لعل بدخشی در بدخشان کم شدست | اشک خونینم ازان رو تا بدخشان...
در نظر دارند خلقی شام زلفت را مدام | بر رخ سان تسبهای مردم پیاپی...
پاکتر از دامن صبحست دامانم ولی | اشک خون آلودم از دامان مژگان...

میرود پیکان او در تن ز خونگرمی بپیچ
خون گرم من ازان بر روی پیکان میرود

صبح چون خنده زند گریهٔ من بگشاید — بعد از آن قفل زبانم بسخن بگشاید

کریم و نغمهٔ درد تو سرایم چو هزار — تا دل صبح و لب مرغ چمن بگشاید

زلف خوبانم و چین و خم من نیست — بس پریشان شوم ار عقدهٔ من بگشاید

در چمن پرده از آن روی چو گل کو برگیر — تا بوصف تو لب غنچه دهن بگشاید

باد اگر بوی گوی تو بجانم آرد — دستم از شوق گریبان کفن بگشاید

گر کنم یاد ز تیغ تو چو فوارهٔ آب — جوی خون هر طرف از روزن تن بگشاید

نهم از نالهٔ خود سپاپله بر پای مسیح
چرخ اگر دست تعدی سوی من بگشاید

خدا سپاه مرا از بلا نگهدارد — همان بلای سپه را خدا نگهدارد

نگوی هابت بیگانه خوی من محرم — که اندکی طرف آشنا نگهدارد

وگر اشاره بحفظش کنی تواند بود — که پرنیان نفس اژدها نگهدارد

بگو بباد که چون بگذرد بخاک درت — برای دیدهٔ من توتیا نگهدارد

چو جان خویشتن آرم تحفه سوی درت — اگر ز دست من افتد صبا نگهدارد

وجود من که کی دانه نحیف شد سپت — خدایش از دم این آسیا نگهدارد

جو آه سرد کشد دل بهیچ چون سپارد — تن نحیف چه سان از هوا نگهدارد

فلک بخونم دندان ازان فرو بردست — که خصم جسم نحیف مرا حلال کن...

ستم که چرخ کند چاره جز تحمل نیست — کسی معارضه با طفل خورد سال کن...

بپای خویش نیاز آن پسر خضاب بسته — که خون خلق بدین حیله پایمال کن...

حریف میکند قول و غزل سراید خوش — فقیه مدرسه تا چند قیل و قال کن...

ز فقر دیده پسرم همین اثر دارد — که گر بکاسه زر بنگرد سفال کن...

بسنگ تو خون مسیح آنچنان برغبت خورد
که خضر نیز برو خون خود حلال کند

سوی او منگر که چون کبک خرامان میرود — بهر بی سامانی ما خوش بسامان...

همچنان کز دامن هر کوه سیل آید بزیر — اشکم از دامان مژگان خوش بهم...

هر قدم پشت نماید جلوه آن هندو پسر — چشم نمک شکنی بر روی او که ایمان...

مایه لعل بدخشی در بدخشان کم شده است — اشک خونینم ازان رو تا بدخشان...

در نظر دارند خلقی شام زلفت را ولم — بر جمال ستبهای این مردم بپایان...

پاکتر از دامن صحبت دامانم ولی — اشک خون آلودم از دامان مژگان...

میرود پیکان او در تن ز خونم گرمی بپیچ
خون گرم من ازان بر روی پیکان میرود

…گل ز روی زیبویش ما اشتیم | بیهوش عاشقی نبود آوردینی نبود
…لم گرفت خون دلم ای طبیب شهر | انصاف ده که زخم من افشردنی نبود

افسرده جسم من ز دم سرد زاهدان
ورنی مسیح مرده افسردنی نبود

…کی اندیشه جهان دل من تنگ نمود | یار دل نقش هم را همه بر سنگ نمود
…ل بی تاب من از بسکه بپاید ز شوق | نور این ذره چو از دوسه فرسنگ نمود
…آفتاب رخ او بر همه آفاق بتافت | هر که یکرنگ تر از دور بصد رنگ نمود
…ده و گل ز رنگ تو بود بس هیچ نیست | که ز رویت اثر باده گلرنگ نمود
…طف بپاخته تا ز این و اثر زین برد | چشم او صلح و صفا ابروی او جنگ نمود
…پلاس کهن خویش گدا اسپر کرد | ابروی شاه هم از گوشه او زنگ نمود

خبر وصل تو افتاد در آفاق جهان
زان مسیحا بوجود از عدم آهنگ نمود

…یال خال تو هر کس که گرد حال کند | ولیک حد کسی نیست کین خیال کند
…هزار لاله چو شب بر آید از دل خاک | یکیست چو انم اگر باغبان نهال کند
…گشت غمزه برای توجه عالم را | کسی برای بی کسی تا کی وبال کند

تو هم ز خانه برون آی پس بیا بنشاط | که گل ز پردهٔ عصمت نشاخسار
کسی که بود کنارم ز هجر او پر اشک | هزار شکر که چون اشک در کنار
یکی ز کلبهٔ من همچو ماه کرد طلوع | دو چشم من ز پی دیدنش چهار

بهر دیار شدم مردگان بهم گفتند
که مژده باد مسیحا بدین دیار آمد

درین عالم بکس جز عشق و دلداری نمی ماند | بر افتند از جهان کز عاشقی کاری نمی
اگر نی از دل آه گرم من هجوم آرد | ز سیل دیده ام در شهر دیوار
اگر پا را بود قوت که گردم در بیابانها | بپایم ناخلیده در جهان خار
شکسته در سر پیریست بازار جوانیها | بلی در حشر آن روز بازاری نمی
گلی سرزده بادی نظر کردی ازین گلشن | ندانم تا کجا ها میوه و باری نمی
تیمم می کنند این زاهدان گل کز اشکم | در آفاق از زمین خشکی چنین واری نمی

مسیحم از کلک مست سر گذشت امروز عالم
مسیحا بعد ازین در شهر هشیاری نمی ماند

چون سر بسر متاع جهان بیوفا بود | ما هر چه داشتیم بجز خوردنی
جان نگذاشت دیده از و بعد مرگ نیز | تن مرد و جان خیره نظر مرد

…حا گر بانگیرد کاکل او دور نیست ‌ ‌ زانکه باد از سنبلش بوسوی آهوی برد
…غنچهای سینهٔ من یادگار روی اوست ‌ ‌ باد زان از سینه‌ام گلهای خوشبوی برد

پیکر خشک سیحا را بگوی آن صنم
باد همچون بوتهٔ خاری به پهلو می‌برد

…عدی فلک سعدام بجان آورد ‌ ‌ ز نقل یاب تعدی نمیتوان آورد
…سید شعلهٔ آتش چو شمع از نفسم ‌ ‌ اگر دلم گله داشت بر زبان آورد
…ن… شهر وجود من خرابست ‌ ‌ دهان او که ز ملک عدم نشان آورد
…شنید سحرگاه بوی یوسف من ‌ ‌ گر صبح گل بسر راه کاروان آورد
…رسیده بود بجایی که غرق خاک شوم ‌ ‌ سرشک چشم ازین ورطه بر کران آورد
…خیال آن گل و سر گفتم رفت از دل ‌ ‌ چو پید لرزهٔ شوقتم در استخوان آورد

مگو بهیچ که هر گله ضبط کرد نشان
بگو که در گله هر کس را نشان آورد

…سعدای خندهٔ کبکم ز کوهسار آمد ‌ ‌ که سبز کاخ بر آور چو گل بهار آمد
…کوه لاله بر آمد به فیض خندهٔ کبک ‌ ‌ ز سنگ خاره گل خنده خوش ببار آمد
…دلم چو در سر کار تو رفت کردم شکر ‌ ‌ که عاقبت دل بیکار من بکار آمد

بباد آه گرد آسیای دیده ام اکنون — بلی چون آب نبود آسیا از باد میگ

مکن ای حاکم عادل ترحم بر من مسکین — که ملک نامرادان از ستم آباد میگر

بگو ای ترک شاهین را زمانی منتظر باشد — که تا یک مرغ روحم از قفس آزاد م

مسیحا عاشقان را دل چو کوه بیستون باید
نه هر کس در جهان عاشق شود فرهاد میگردد

شامی که هجر دیده من اشتلم کند — جنبنده در جهان نتواند که جسم ک

ای سینه مجمر تو پر از دود چیز نیست — آهی چنان مکن که بلد راه گم کن

سرهای زه تا که بسوزد ولیک زند — انگور خود ز خوشه پروین نجم کن

چون دود سینه شام کند روز روشنم — یک آه من درخشد و صبح دوم کن

آهی که سر کند ز دل تنگ من مسیح
دست اثر کند بگردن چرخ نهم کند

باد همچون بوته خارم بهر سو می برد — گرچه من خود میروم این ره ولی او

راهبر گم میکند ره را و گر نی شوق من — می برد ما را بآن درگاه و نیکو م

جادوان بابل و کشمیر تهمت می کشند — دل ز دستم شیوه آن چشم جادو

منت از دریا ندارم با وجود چشم خویش — زانکه می بینم که دریا آب ازین جوی

…فشان آن سدی کاسکندر نهاد		از غبار دل مسیحا پایه محکمتر نهاد

…کز دل شد بنا این چار دیوار بدن		این بنای خاک چون معمار بر آذر نهاد

…تا ز آه هر کشور که در تسخیر یافت		خوش بدل بسپرد و رو بر کشور دیگر نهاد

…سوخت از دود دم آسمان زان مرغ صبح		بیضهٔ خورشید را بر روی خاکستر نهاد

…وعدهٔ وصل تو جان بگرم بخشید لیک		انتظار آن جان که من هم داشتم بر سر نهاد

عقل در تربیت پنداری مسیحا را ازان
همچو طفلان چشم بر گردون بازیگر نهاد

…که مسیحا ستیم بجوی در گرو بود		در پیش همتم دو جهان نیم جو بود

…ر دم ار بتنگ تنگ یابی نگیر مش		در این حصار سخت اگر مرد رو بود

…خواستم دو دیده روم زین بساط لیک		تنگست این بسیط کجا جای دو بود

…ران این زمانه نخواهند بر توم		خفاش و شمع نیست بجایی که ضو بود

…در سپهر می برد همه جا روبهی کار		وین طرفه تر که راه فلک گرگ دو بود

…نهار ای مسیح کاین جرم خاک را		گویی زمین مگو که یکی تیره گو بود

دلم چون همنشین با ناله و فریاد میگردد
فرح رومی نمایش خاطر من شاد میگردد

ای که از درد تو دوای جمله بیماران رسد
رخ گشا تا نوبت مستی بهشیاران رسد

اشک بارم تا نقاب آن قبله رو را نهفت
قبله را چون ابر پوشد دم بدم باران رسد

ای ستمگر بشنو از من از جبین بگشا گره
تا مگر آسانیی در کار دشواران رسد

چشم بگشا کیفیس از خواب ناز ای مست حسن
خوابی از چشمت مگر در چشم بیداران رسد

خود بخود از رشته تسبیح بگشاید گره
گر ز کفر زلف تو بویی بدین داران رسد

کی دگر گردند گرد دکان خویشتن
گر ز خاک کوی تو گردی بعطاران رسد

ای مسیحا گرچه رفت از دست بیمار لیک
شاید آخر نوبت سود زیان کاران رسد

صباح شنبه اگر ماه من ز در بدر آید
ز شرم روی تو نتواند که آفتاب برآید

بعمری ار نفسی سر کشد بکلبه تارم
تمام عمر بسر رفته ام دگر چه

خوش آنکه مژده وصلش رسد باین دل غمگین
ز شوق بیخبر افتم بمن گر این خبر

اگر ز سرو قدش باد بگذرد بسوی من
عجب مدار که نخل امید من ببر آید

میان شب گذرد در خیالم آن رخ روشن
چو دیده باز کنم آفتاب در نظر آید

چو روبرو شود آن آفتاب وین رشادی
چنان ز شوق بگریم که آب تا کمر

چو آن عزیز رود ار بسر تو در دم مردن
مسیح عمر عزیز تو آن زمان بسر

…نخ چاه زنخدان تو چاه خشک بود
کار چشم باران عارض نگاه خشک بود

…ده ام آورد جوشش آبی بر روی کار چرخ
کهکشان زان پیشتر یک کوره راه خشک بود

…آب چشمم سبز گشت افلاک ورنی پیش ازین
آسمان از کشت انجم یک گیاه خشک بود

…ین کواکب ریزها از اشک و آه من شگفت
پیش ازین آسمان یک مهر و ماه خشک بود

…آب چشم عاشقان بود آن ابرو مدام
کعبه هم گر قبله می شد قبله گاه خشک بود

…وجود خنده شط در جدول شطرنج چون
عرصه شطرنج را یکسر سپاه خشک بود

…رخ روی با طراوت یافت از عکس رخی
آفتاب زرد و اول برگ کاه خشک بود

کلک من شد آبیار عالم خاکی هیچ
آب کشت دهر ازین جوی سپاه خشک بود

…ار چشم خود رنجیست و او با غیر می آید
بهجران میکنم چو کاینچنین وصلم نمی باید

…انگشت از سر خود بر کنم چشم و نهم بر کف
اگر چشم مردم قبله روی تو ننماید

…ز رشک غیر در کنجی خزم خویش بندم
اگر بر روی مشتاقان دری از غیب بگشاید

…کو ای همنشین با من چه خواهی کرد در عالم
نمیدانم چه خواهم کرد تا عشقش چه فرماید

ستردن چو دمی باید مسیحا سخت حیرانم
که این بحب ستردن هر زمان چون محتشم نیز باید

آسمان از کهکشان پستی گر بدوشم افکند | خار چید از دشت نومیدی در آغوشم
خواهست گردون تا غلام خویش گرداند مرا | حلقه هم از قد من آورد و در گوشم
بخت من میخواهست تا هم رنگ خود پیدا کند | زین سبب در دام آن زلف سیه پوشم
در تمنای خش جوش و خروشی داشتم | چشم گریان آب سردی زد و زان جوش
تا نباید گردنم حاضر جوابی بالبش | چشم خونخوش تا قیامت مست و مدهوشم
جوش شوقی داشتم چون دیگ پر سودای او | دست زد این شعله بی راه و
خلوتی با او دران لب داشتم زنبور وار | نیش حرف مدعی زد ذوق آن نوشم

ای مسیحا چون کنم یا رب که دست روزگار
در دم این گرگ غافل گیر خاموشم افکند

لب شیرین او با رتکلم برنمی تابد | چه میگویم دلا ما را تبسم برنمی
سیه گشت این دل بیچاره از افسانه ناصح | بلی دلهای نازک طعن مردم برنمی
نمی آمد مرادی در دل کم ظرف من هرگز | بتی تنگست دریا باد پایم بر
گره شد خوشه خوشه آرزوها آنقدر در دل | که گر انگور باشد ظرف خم بر

مسیحا رخت کو بیرون کشد از کشور هستی
دلش زین بیش جور چرخ و انجم برنمی تابد

بار خز

…شاهی بیزبان خشخاش خشخاشم دهد
ور بود حلوای غم پر کند پر کند آورد

ای مسیحا گر ز پشتت خیر ناید رو بمیر
حیف باشد نخل اگر شاخ برومند آورد

…ر در سینه هیچم راز در اشکالم گیرد
وگر سازم ولی خالی جهان در دو دلم گیرد

…شک ز تلخکامی زنده در بحرم میگیرد
مگر چون مرده باشم ناخدا بر ساحلم گیرد

…ب چار عنصر نگشت این قالب خشکم
مگر باز از سر نو دیده آبی در گلم گیرد

…سنجم حاصل دنیا و ما فیها به هیچی را
اگر از هستی وزی غم بیحاصلم گیرد

…ون آرم ز هر یک برگ خود صد بار نومیدی
اگر همچون درخت میوه ذوق حاصلم گیرد

…لو عقل برون پیچم در حال ستی هم
چه شد گر محتسب در مستی لا یعقلم گیرد

…لیرم در نخستین کام چرخ تیز رو را من
وگر من در ره افتم کی سپهر کاهلم گیرد

…یم آگاه از جهل خود و با عیش خود شادم
مرا نقصان نباشد گر حریفی جاهلم گیرد

…رو به من کنم پهلو تهی از مرگ لیک آخر
شود بر صورت گرگی و چو بیک غافلم گیرد

…م عریان و نه بنشینم بزیر تیغ ترک خود
که ترسم پیشتر از رشک دیت قاتلم گیرد

مسیحا دست و پا و چون زنم خوش پیش خشم او
بامیدی که ترک من چو مرغ بسملم گیرد

امشب بشتاب ای ببالین مسیحا
این خسته مبادا که بفریاد رساند

آن فرامشکاری پروا کجا یادم کند
او که خود گردیست ویرانم کی آبادم ک...

دست بیپیچم کی گریبان گیر شادی میشود
هم مگر دامان غم گیرم که او شادم ک...

ساخت گردون ستونی از غم بسیار من
تا بدانجا آرد و همچشم فرهادم کن...

گر در آتش افکند آن شوخ بی پروا مرا
باد کی در سوختن از رشک امدادم ک...

میکشد صد بار و بازم زنده میسازد مگر
بار میخواهد که در جانبازی استادم ک...

چون خرابم ساخت آمد بر سر تعمیر من
گاه بنیادم کند او گاه بنیادم ک...

شوخ من طفلیست و من مرغ گرفتارم هنوز
باز آیم در قفس هر چند آزادم کند

تا جز از لعل لبش خروارها قند آورد
ور نمک خواهی هم آن لعل شکر خند ا...

زان خط مشکین یکی نخچیر سازد لعل او
یک بیک سرهای سپه داران ...

میبرم رگهای جان پیوند با غم میکنم
میوهٔ شاداب شاخ از فیض پیوند ا...

بخت از دریای چشم چون برون آرد گهر
تحفهٔ هندوستان از آب سرمن...

چند سوداگر و پستم هر کی را جا نبی
هر که آید تحفه از بهر من غم چند آ...

توان در ذات خود دیدن جدا از دیده بینا | توان فهمید خود را مردم فهمیده می باید

توانم کرد در پا لغزش پای خود محکم | چه سازم پای بند آن جهان لغزیده می باید

نمی باشد ز هم اجزای من در گور ای همدم | که این طومار تا روز جزا پیچیده می باید

پراکندن توانم ابر را از باد آه خود | ولی بر کشت من باران غم باریده می باید

نظر در دیده بر روی تو چشم شوق من دارد | عجب پس روی در داشتن نظر در دیده

نمی باید گل از چیار خوبان چید ای همدم | غلط گفتم غلط گفتم غلط گل چیده می باید

بغیر از من نیارد کس کشیدن بار محنت را | برای این ملامت مردم سنجیده می باید

ز من شد رنجه دل من نیز مفت خویش دانستم
مسیحا دشمن هر کس ازو رنجیده می باید

تا تن خبر درد باعضا نرساند | کس مژدهٔ راحت بدل ما نرساند

موی شدم و باد بهر سوی مرا برد | ترسم که بآن زلف چلیپا نرساند

یک بوتهٔ خار از کمر کوه نروید | گر خاک مرا باد بصحرا نرساند

از پا ننشیند مژهٔ نقب زن او | تا کاوش دل را بسویدا نرساند

گمراه شود هر که رود بر اثر ما | کس راه بسر منزل عنقا نرساند

زهر تو لذیذ است بدانگونه که از رشک | انگشت بلب لذت آنرا نرساند

حدیث خاک در آن پسر شنیده مگر … که هیچ نطفه به پشت پدر نمی گنجـ

مسیح یک شب اغیار ده سحر دارد
ولی بده شب ما یک سحر نمی گنجد

حاشا که بمیرم من و خورشید بماند … حیف است که گل بگذرد و بید بما
تا نام سخن هست منم زنده درین بزم … تا جام بود نام ز جمشید بماند
این زندگی عاریه خود یکدو سه روز است … آن مرده بود زنده که جاوید بما
عمدا ز جهان دوخته ام دیده که باری … نادیدنی معرکه نادید بما

دل کرد خطا کردم از و قطع مسیحا
هر که خطا کرد چه امید بماند

هر وقت که دیدار تو در دیده نماید … چون مردمک دیده پسندیده نما
روزی که بروی تو نظر کرد رقیبی … رویت بنظر همچو گل چیده نما
نخل کهن باکه دران برگ و بری نیست … سبز است و بچشم همه خشکیده نما
این پیکر بی معرفت بی اثر ما … کوهیست که در چشم تو کاهیده

ای آفت جانهای کبابهای مسیحا
پایست که در راه تو لغزیده نماید

بازبان انجمن سوسن خمش ماندست از آنک | حیرت روئیش گلشن نطق از سوسن برد
نقد کرده جنس عالم را بدامان داشتم | چشم بندی آمد و نقد من از دامن برد

ای مسیحا پند گیر از حال من یا پی ببر
کانچه با خود داشتم طراری از من برد

چنان دل بیقرار دلکش او زچمن گیرد | که من از جان شوم بیزار و جا از دل من گیرد
شبیخون بر سر باد آورد هر صبحدم آهم | که غافل سازدش ناگاه و بوی پیرهن گیرد
ز رشک اینکه گاهی در رهش افگنده ام تن را | اجل در کینهٔ من آید و جانم ز تن گیرد
ز آب دیده زر غرق سازم همچو گردابش | کفن دزدی گر آید گر ز چشمم کفن گیرد

مسیحا من بسوزم خویش را زین رشک در گلشن
اگر باد صبا چون غنچه بوئی زان دهن گیرد

شکوه چین تو در چشم تر نمی گنجد | بچشم مور مه و مهر در نمی گنجد
شدست رخنه بدیوار گوش از آهم | چه رخنه که در آن غیر سر نمی گنجد
بعاشقان سخن عافیت مگو پدرود | که در ولایت ما این خبر نمی گنجد
نه ترک دوخته بهر سرم فقیری اینک | درین کلاه نه ترک سر نمی گنجد
تمام خار و گلش خشک تر زیند گرند | درین گلستان یک برگ تر نمی گنجد

گر گشندم بسکه در دل نخل موزونش نشست — قطره خون از دم شمشیر موزون میچک[د]

از یکی گل بود تخمیر من و مجنون مسیح
قطره خونم از ان بر خاک مجنون میچکد

چرا پیشکم فلک بر کاسه پر خون نمیدازد — نمیخواهد که من خون هم خورم پس چون نمی[دازد]

ز خاک بالش از مشتی نیفشانند بر گورم — عجب دارم که خاکم از لحد بیرون نمیدا[زد]

نیفتم تا بفکر قامت آن سرو قد سرکز — قضا در خاطر پاکم نکته موزون نمیدا[زد]

ز شوق چشم لیلی در بیابان بگذرد روزی — که آهو خویش را در دامن مجنون نمیدازد

اگر بر گل دمم از دم نفس چون شمع در گیرد — دم گرم چنین در طالع آتش چون نمی[دازد]

بکش جام شراب ای شیخ و از جوش چرا که — گناه پس خلل در رحمت بیچون نمیدازد

مسیحا سیجکه بر تربت فرهاد نگذشتم
که اشکم بر مزارش اطلس گلگون نمیدازد

چون نهان کردی بتن جان را اجل از تن ببرد — هر چه پنهان پیش چشما از دو بستان و شمن [...]

دزدی آید گاه و دامانی برد از خرمنی — داشت دامان فراخی دزد ما خرمن [...]

پرتو خورشید و مه بر خرمنم هرگز نتافت — نی غلط گفتم که دزدی آمد از روزن [...]

دز دکم از روشنائی میبرد کالا ولی — بخت من خال سیاهش از رخ روشن [...]

ما را که داده چیستی و جایی نداده اند / مانند شمع غیر زبانی نداده اند

صد مار غصه در دل ما کرده اند جای / اما ز جای گنج نشانی نداده اند

جسیم و جسم را ز مکان نیست چاره / وین طرفه بین که هیچ مکانی نداده اند

جز خون دیده و جگر لخت لخت خویش / از خوان و سرآبی و نانی نداده اند

یک گله جمع گشته و چندین هزار گرگ / وین گله را ز ضبط شبانی نداده اند

کرده گسیل سر طرفی چند کاروان / وز بهر حفظ تیر و کمانی نداده اند

ایمان سپرده اند و گروکان گرفته اند / آنگه ز تیغ مرگ امانی نداده اند

در هیچ باب ره به یقینی نبرده ایم / ما را نصیب غیر گمانی نداده اند

از سح و مح دهر مسیحا مگوی حرف / غمگین مشو گر این و آنی نداده اند

بس که از تن حسرت آن لعل میگون میچکد / خاک ما را میبرد باد و از آن خون میچکد

در درون سینه دل از بسکه رنگارنگ زیست / اشک من هر لحظه بر رنگ دگرگون میچکد

بس که صد دریای خون پیوسته خوردم در غمش / از سر هر موی جای قطره جیحون میچکد

با وجود کام انبهای چندین ساله اش / گر فشاری حسرت از خاک فریدون میچکد

تا فشاند خویش را بر گرد راه توسنش / از درون سینه دل چون قطره بیرون میچکد

بران سرم که بسوزم چو شمع و خیزم
گه بول نقطه منی بوریای من که دهد

ز پا تا سر من عقده‌های درد و لیست
بغیر نی خبر از ماجرای من که دهد

عطیه بخش جهانست آفتاب ولی
جز او بهر نبخشد عطای من که دهد

مراد خویش مسیح از خدای من بطلب
مراد خلق بغیر از خدای من که دهد

در دلم جوش فتنه از جلوه حوری فتاد
نی غلط گفتم که عکس جلوه بر طوری فتاد

در دل آمد باز فکر آن لب شیرین شور
این نمک با شهد خوش در زخم ناسوری فتاد

در سرم آمد خیال آن صف مژگان زور
لشکر بیگانه در ملک معموری فتاد

با خیالش گر و فرا افتاد جان خسته را
آن سلیمان را مصاف سخت با موری فتاد

پخت خوب آورد گردون آن لب چون نوش را
قطره شهد عجب از نیش زنبوری فتاد

تا تو چون خورشید پیدا گشتی از پیش نظر
عکس رویت همچو در چشم هر کوری فتاد

بخت من از آسمان افتاد تا که بر زمین
شد کبود اعضای او چون از ره دوری فتاد

طرف درد او کجا این قالب ویرانه بود
خر بینی گل آمد و در دامن عوری فتاد

خوار گشتم در جهان آخر بدان عزت مسیح
ای عزیزان چون کنم کارم بمغروری فتاد

می پرستانی که شور آن تکلم دیده اند
شور یک نکته کی در جوشش صد خم دیده اند

از گلستان جمالت باغبانان بهشت
هر چندین غنچه را در یک تبسم دیده اند

جون تلاطم کرده جوشش شهد از دریای نوش
نوح و طوفان سر دود در کنج لبت گم دیده اند

دیده اند اطفال آن کو در نشانهای تو
آنچه اهل علم در افلاک و انجم دیده اند

طفلکان ز قناعت کرده شیرین کام فقر
نوشش ز نبور عسل و نیشش کژدم دیده اند

تشنه خاک ره فقرند جون بینی نیکویی
ماهیانی را که در عمان و قلزم دیده اند

هر که ماهی را نخواهد کو دمش کیرد بدست
زان حوت آسمان ارباب دل دم دیده اند

کشتی عشاق را طوفان نیاند بر کنار
شورش و آوارکی در بحر و دریا هم دیده اند

چرخ چارم جای عیسی گشت لیک از باد آه
این مسیحا را کهی در چرخ هفتم دیده اند

گرم تو ز من گذاری بپای سزای من که دهد
وگر مرا بکشی خونبهای من که دهد

دهم برغبت جان و دین و دل بخاک درت
وگر نه دین مرا از برای من که دهد

جو رو برون نهد جان من ز ملک نعمت
دمی که من بروم در قفای من که دهد

شد از کدورت دل دیده هم غبار آلود
بغیر باد صبا توتیای من که دهد

شدم چو آهن جبرکین ز کرد محنت و غم
بغیر آتش سوزان صفای من که دهد

چون ببیند مرده او را زندگی گیرد ز سر ... ور ببیند زنده‌اش در پای او جان ...
قوت روح خلق باشد از لب جانبخش یار ... آری آری مرگ او جان می‌دهد ...
پاک چشمم رشد از در ثمین آری دلم ... در نثار پای او گوهر بدامان می‌...
بحر چشمم چون تلاطم آورد از باد آه ... توبه خشک تخم خود را طوفان می‌...
در غلاف خنجرش عمر ابد پنهان شده است ... ناوکش آب حیات از نوک پیکان می‌...

اشک ما هر روز پیچ از آرزوی خط یار
هاله بر دور قمر تأثیر باران می‌دهد

همچنان کز آسمان ناگاه کوکب می‌چکد ... قطره‌های نوش چون کوکب از آن لب ...
همچنان کز چشمه ناگه قطره بیرون فتد ... چشمه آب خضر زان جاه غبغب می‌چ...
بر فلک سرخی نمی‌پندارید از رنگ شفق ... یارب از دل می‌کشایم خون یارب ...
در تنم تب آمد از شوق وصال او ولی ... چون عرق آب حیات از تن در این تب ...
چون مرکب کان کند بر کاغذی مهره نشف ... قطره از بخت من بر صفحه شب می‌چ...
کی تواند دید روی سرخ رویان در جهان ... آنکش از روی سیه جهل مرکب ...

ای مسیحا این شفق نبود عقاب چرخ را
خون من بر شام از منقار و مخلب می‌چکد

…ام سر ز حسکم از ره پیدا دشش ارزانم — بهر دندانه صد دندانه دیگر نهان باشد

…ریزی خون این دیوانه را نیکو تامل کن — که در هر قطره فرزانه دیگر نهان باشد

اگر چه گنج در ویرانه می‌باشد نهان لیکن — بهر یک گنج من ویرانه دیگر نهان باشد

…رات پدر گندم نگردد رهزن صدقم — مگر عصیان من در دانه دیگر نهان باشد

چنان بیگانه می‌بیند مسیح آن آشنا در من
که در هر دیدنش بیگانه دیگر نهان باشد

…وحی بروز پرده ز رازم گشود و برد — وزدی ندیده‌ایم که کالا نمود و برد

…داشتم بکف که بپای کنم نثار — طفلی رسید و از کف دستم ربود و برد

…گفتم اما چیست دلم را مزن دو پیت — خوش ناشنیده کرد چه بیازم شنود و برد

…شد سبز گشته من و هیچ است بر دهد — کان طفل شوخ گشته سبزم درود و برد

در کارگاه پیکر من بیت زد و بیاز — از هم گسیخت سر بسر آن تار و پود و برد

یارب چه کرده‌ای ز دل زارم بدی بجای — شوخی که دل به سینه جا کم نمود و برد

تا آزموده پس تحرد و بنده را بخفت
یعنی مسیح را بجفا آزمود و برد

…چشمه نوشش صلای آب حیوان میدهد — وان خط نوخیز یاد از خط ریحان میدهد

برآورد نکهت شعله ز گوشه چشم | که صبر و دل و جان صبور بگدازد
بپیش روی مبر آن زلف را معاذالله | مباد ظلمت مویش ز نور بگدازد
چو روبروی تو شد کور می‌شود روشن | که نورت آبله در چشم کور بگدازد
ز شوق تو بلحد آتشی برم با جوش | که تا به آب همه خاک گور بگدازد
فشانم از مژه‌ها در غم تو آن قطره | که چون حباب ز حیرت بلور بگدازد
ز حسرت لب شیرین تو چنان گریم | که جمله کوه سر دریای شور بگدازد
چگونه بدر ببیند یک روی تو آید | که بر فلک چو ببیند ز دور بگدازد
چنانکه شعله کشد در تنور هیزم خشک | ز سوز سینه‌گر خشم تنور بگدازد
به پیل مست اگر بار درد خویش نهم | چو مار حلقه شود همچو مور بگدازد
فتد بجو ز چشم سیاه تو نگهی | که پیرجامه در چشم حور بگدازد
ز بیم آتش آن رو شوم سراپا آب | شعله موم رسید بالضرور بگدازد

هیچ هرچه گدازد در آن قصور شود
ولی همین دل من بی قصور بگدازد

بهر کنج لبش پیمانه دیگر نهان باشد | بهر پیمانه زان میخانه دیگر نهان باشد
نشان مویش از مژگان جستم بصد دقت | نشد پیدا اگر در شانه دیگر نهان باشد

بلم

...بین او گر کرد دل صبر خون کند — تنگیش از گرانی چنین است چون کند
...ن سینه را شکافم و دل را برون کنم — گر سینه آرزوی تو از دل برون کند
...ین شو ز چشم خزانی گر آسمان — این سقف را ز نالهٔ زارم ستون کند
...ر آرزوی وصل زخم ز آتش جگر — باد فراق دیگ مرا سرنگون کند

از خیمه پا اگر بکشد شرم تو هیچ
این خیمه را بیاد نفس واژگون کند

...چین تو بر شعله جور افسر باد — شعلهٔ شمع بر روی تو خاکستر باد
...ر انیست غمت در غم خود باد اسیر — هر کرا نیست سپری در ره تو بی‌سر و پا باد
...و شاهی بود غیر شهنشاهی چین — کفش دربان درت تاج سر قیصر باد
...اگه طوبی کندش نام ملک در جنت — پیش شمشاد قدت خوارتر از عرعر باد
...تا نگارنه کفش تو نشانی گیرد — از سرشک مژه‌ها خاک مزارم تر باد
...ر سرم خاک شود در سر کوی تو چه غم — خود همان خاک ز دست تو مرا بر سر باد

گرچه بگسیخت دل از هیچ ای همدم
هر زمان درد دلش از دوست غم دیگر باد

...وی که شعله چنین تو طور بگدازد — ز رشک مصحف رویت زبور بگدازد

از می وصل تو گر قطره در جام افکنند / زان شعف خورشید و مه خود را ازین بام افکنند
گر نمو شد دانهٔ خال ترا از زلف سیاه / طایران قدس خود را جمله در دام افکنند
همچو نرگس مردمک پیدا کند لیکن سپید / خاک راحت را اگر در چشم بادام افکنند
راست چون سوسن برآرد خس ز خاری زبان / همچو گل خوبان اگر گوشی به پیغام افکنند
پخته نتواند شدن یکطالب اهل ورکار / خویش را بیهوده در اندیشهٔ خام افکنند
مُهر می باید ز رندان تنگ رو راستی / در بهشت این زاهدان خود را بابرام افکنند

ای مسیحا میکند از هر طرف صبحی طلوع / گر ز آهم یک شرر در سینهٔ شام افکنند

هنوز چشم تو صد فتنه در سبو دارد / که دارد این همه خیل و سپه که او دا
ازان نرگس خندان گلاب میگیرند / که خنده را لب و گریه در گلو دارد
جواب او نتوان داد جز بخاموشی / که گهی با لب خاموش گفتگو دار
میان شاه و گدا نیست جز بموی فرق / بشاه کلاه فغفور چین که مو دار
آب کوثر و تسنیم رخ نمی شوید / دلم ز خاک در قنبر آبرو دارد
مشام از گل بی رنگ و بو معطر ساز / مچین ز شاخ گلی را که رنگ و بو د
بهر طرف که نظر کرد یار جلوه گریست / سیح چشم ازان بر چهار سو دار

معاشران همه در قحط مردمی میرند
ز مردمیست که از قحط آب و نان میرد

حکایت تو حیات ابد بجان بخشد
خوشا کسی که حدیث تو بر زبان میرد

یه از حیات نماید و دل چو باید شش
بهیچ نیست حریفی که رایگان میرد

بحکم جان نتواند فلک گرفت از وی
مگر بهیچ خود از دوری فلان میرد

با پستانه شاه رضا رسیده مسیح
چه خوش بود که ازین فوق در زمان میرد

رسیده زنخ تن من با پستانه او
بان امید که در خواب پاسبان میرد

شوخ من دل را شبی در سینه من دید و برد
من بدادم غافل آمد بی گمان دزدید و برد

مدهی نگذاشت بهر هیچکس آن زلف کج
کفر و ایمان جمله را در یکدگر پیچید و برد

بر سرم آمد بدل دزدی شبی آن شوخ چشم
من زدم فریاد و گفتم دزد او خندید و برد

از در باغم درآمد صبحدم آن ترک مست
همچو لاله داغهای سینه ام را چید و برد

دزدی آمد یک شب تاریک در ویرانه ام
طرفه دزدی جای کالا را ز من پرسید و برد

داشتم دل در کف خود تا بپایش افکنم
پیش دستی کرد شوخ من ز من چسپید و برد

کود در دوش پستون کردم مسیح
از گرانی ناف خود را بر زمین پاشید و برد

از کوی آن گل ار به تنم باد می رسد
میسوزدم چو خس که بفریاد می رس

سرش چرا نمی شود از کار خویشتن
مشاطه چون بچین خدا داد می ر

گر من به بیت شوق کنم بیستون ز راه
در تیشهٔ نجیبت به بنیاد می رس

فرهاد و پلنگ سر دو ز هم بخت جان کند
گویی کزین کوه بفرهاد می ر

طوبی ز رشک برگ بریزد که هرچه
از قامت تو جلوه بشمشاد می ر

مرغ دلم بسر خود و در دامش افکنم
کی اینچنین عطیه بجلاد می ر

در دامگاه عشق عجب رسم تازه ایست
پیوسته صید بر سر صیاد می ر

روزی که چشم زار مسیحا رود بکار
نقصی عجب باین سر آباد می رسد

خوشا کسی که بران خاک آستان میرد
بدل حیات بیاید اگر بجان می

خدای صاحب این بیت را بیامرزد
ز باد معصیت خود چو شمع پیان

جدائی از تو بناکام در اوایل عشق
چنان بود که بحسرت کسی جوان م

تمام اعضا گر بیرد عجب نبود
گمان مبر که در ذکر تو زبان می

کسی که جمله جهان را به نیم جو نخرد
چرا چو جیل خسران در غم جهان می

زنیم خوردهٔ زاغان نصیب گوشش
همای من اگر از شوق استخوان م

با رخ روشن تو بی‌خردان　　چون رخ آفتاب می‌نگرند
عاشقانی که زور پا دارند　　بی طواف درت بسر نبرند
وآن پسیران پای داده ز دست　　سوی آن در ز دور می‌نگرند
نی غلط گفتم این گروه دوم　　بر خود ره توهمی بپرند
با خیال تو مردم چشم　　مانده در خون خویش تا کمرند
ز انتظارت دو چشم گشته سفید　　وآن دو چشم سیاه در نظرند

ای مسیحا خمش که غمازان
سخن از محفلت بدر نبرند

رخ از دریچه چشمش چو سر بدر میکرد　　ز غرفه حور تماشای آن نظر میکرد
بهای آن نمک لب کم از شکر چو نبود　　لبش نمک بتعجب چه در شکر میکرد
خوشش آنکه عزم سفر کرد و باز فسخ نمود　　و گرنه جان ز تن بیدلان سفر میکرد
نکرده بود برون ز آستین آن شوخ　　که نوک خنجر او کار در جگر میکرد
چگونه آن سر پیکان گذشته بود در دل　　چو غمزه ناوک او را هنوز پر میکرد
بهار فصل گذشت و گذشت مشت دگر　　هنوز ابره ما فکر آبتر میکرد
نبود از نفس از غلوی شوق مسیح　　چگونه حسرت او را ز دل بدر میکرد

از گل روی تو یک برگ اگر داری بر سرش
آب میکرد ز شرم از برگ گل...

گر بمیرم در نگاه اولین از شوق تو
از نگاه دیگرم جان دگر در تن شو...

گر مسیحا در فراقت میرد از شوق وصال
جانش از لب باز گردد چون دم مردن شود

گل در چمن نشاط ببوی تو می کند
خورشید هم نظارهٔ روی تو می کن...

آب خضر که عمر ابد میدهد بخلق
دریوزهٔ حیات ز جوی تو می کن...

شهد بید میدهم بدم سردارهٔ آتش
گر شانهٔ حکایت موی تو می کن...

آتش نمیکند بجهان هیچ سرکشی
ور میکند بقوت خوی تو می کن...

هر صبح میدمد ز فلک قرص آفتاب
بی شرم بین که پی روی بروی تو می کن...

خورشید صبح گر افق خود طلوع کرد
اول نگاه گرم بسوی تو می کن...

وز دیده از کدوی تربت ای مسیح
گر چرخ بادهٔ بسبوی تو می کند

اهل معنی که در جهان علمند
در طلبکاری تو دربند

خلف دودمان حسن توئی
دیگران جمله ناخلف پسرند

گر شکر بهر طوطیان بود
قوت از دیدن لب تو خورند

بر پشتی

ن این سوز درون گر جانب گلشن روم
چون برآرم یک نفس گلزار گلخن میشود

دوست گردد گر ببیند دشمنی با دشمنش
ور ببیند دوستی با دوست دشمن میشود

گشایی بازوی همت که دورش الکنی
سر ببرین توده یک سنگ فلاخن میشود

ای مسیحا می‌گریزد برق از آن کشور بهم
دانه‌های اشک من هر جا که خرمن میشود

یک چراغ این چراغان مجو داغ من بود
زین چراغان سوخت جانم چون چراغ من بود

بوی ریحان بشنوی گر از دم من دور نیست
غیر دود کاکل او در دماغ من بود

کی میگردم چراغ درد او از روی شوق
کس ندیدم در جهان کو در چراغ من بود

ت من از آسمان افتاد تا که بر زمین
کین بپا داشتنگ او در خود ز داغ من بود

در بساط خویش هر چند آنکه گشتم ای مسیح
باده جز شوق رویش در ایاغ من بود

دوستی گر بینم در کوی او دشمن شود
ور بگیرم گرد کویش هر دو کون از من شود

صبح دوری ای فروغ نیست روغن در چراغ
یاد روی او کنم تا خانه ام روشن شود

بس که سرگرم از خیال گلشن روی توام
دود گلخن در مشامم بوی پیراهن شود

بس که یأس از خاطرم بر دست امید گشاد
دور بود آب اگر در کوزه ام آهن شود

آن خالهای دلکش موزون دلفریب / بر صفحهای مصحف رویت نقط بود

دودی که جمع آمده از شمع قامتت / بر دور ماه عارض خوب تو خط بود

چون عقد گوهری که بود منتخب صحیح / اشعار آبدار تو ریک نمط بود

هرگز کار بآن دلبر بدخو نفتاد / که بیک سو من و آن کار بیکسو نفتاد

گرد در قتل من اهمال و بتشکرم که مرا / پیش ازین کار بان رگپس جان نفتاد

گرچه در چشم ترم بود خیالت شب و روز / لیک از رنگ قبا و آن گل و از بو نفتاد

آهوی چشم تو در شهر ز نخچیر رم داشت / چشم مجنون تو در دشت بر آهو نفتاد

هیچگه فکر خم زلف تو در دل نگذشت / که نم از جعد تو در دیدهٔ من مو نفتاد

عمرها بود که خشک تن من همره باد / گشت کر شته درین شهر و بآن کو نفتاد

کهکشان خشک شد از دود درون تو مسیح / آبی از چشمهٔ چشم تو درین جو نفتاد

چون شب تاریک آئی خانه روشن میشود / در نقاب از رخ کشی ویرانه گلشن میشود

گر به بیند زاهد شب زنده دار آن زلف را / در زمان زناری بندد برهمن میشود

بگذری چون باد اگر بر باغ و دشت روزگار / پید گل پری و ماند سیر سوسن میشود

اگر تو پا بسر خاک من نهی روزی
ز چشم مرده من تن روانها آید

اگر غبار شود جسم من رود بر باد
ز سینه ام گره حسرت تو نگشاید

چو سایه رشک نگار افکند مرا که چرا
نگار کو پیش درت آفتاب می آید

از آن زبان که بلعلت اشاره کرد مسیح
چو نیشکر سر انگشت خویش میخاید

نرگسی کان شوخ چشم از ناز بر پیر منتر زند
خار خشکی بر سر شاخ گل تر می زند

هر کجا شمعی بر افروزد ز شوق سوختن
بر سرش مرغ دلم پروانه سان پر می زند

من درون دوزخ هجران او خون میخورم
آن بهشتی روی من تا با که ساغر می زند

طالع بد بین که پر پیکر دو از خون جگر
دست عیشم گر قدح بر آب کوثر می زند

بر سویدای دلم دارد نظر قطره اشک
گرچه مرغابیست پهلو بر سمندر می زند

من بخاک پست یکسان گشته ام لیکن از آب
موج اشکم خیمه با گردون برابر می زند

در رهش چون میرود با محنت و خواری مسیح
گل ز خار پای خود گر جیب بر سر می زند

از آب چشم دامن پاک تو شط بود
خورشید و ماه در شط چشم تو بط بود

در صفحهٔ فلک ز خورشید گرچه هست
آن صفحه پیش صفحه رویت غلط بود

دهانش در تکلم درج در افشان را ماند / لبش بعد از تبسم یار یاسین خوانده را ماند

برویش خال مشکین سبز خشد از شعاع خود / ور از من را بپت پرسی طالع فرخنده را ماند

مگر چسپیده بر کنج لب و خال شکینش / که در کنج دهانش جان بر لب مانده را ماند

ز خاک آن سر کو تا جدا گشتم بصد خواری / تن بی طاقتم جان ز قالب رانده را ماند

دو رویا قوت از و پیوسته در هر لحظه می‌چشید / مسیحا کلک شوخت بند رگ کلکنده را ماند

صبحدم نور جمالت خوش بعالم فاش بود / پیش خورشید رخت خورشید چون خفاش بود

میخرامیدی بناز آنگه نثار جان و دل / زیر پایت بعد چون دانه خشخاش بود

دولت وصل تو در نجتم بدا از روز نخست / نعمت کونین چون در خورد یک قلاش بود

شمه دیوانگی از شور عشقت بر کنار / آمد و با عقلها خوش سیر چاش بود

در چنین محنت که جان ما اسیر عاقبت / گرچه کاری هم نمی‌آید ز صبر ای کاش بود

خود ز لطف آمد بتاراج دل ما ورنه کی / خانه ویرانه ما قابل یغماش بود

تا نظر بر شیخ شهر ما فکند آلوده گشت / زان مسیحا روز و شب همصحبت اوباش بود

اگر نثار کنم در ره تو جان شاید / بلی نثار تو گر کم کنند جان باید

ز بیدادگی چو نبندش تنگ تعلق … بیچاره هیولی که بدام صور افتاد

گفتم که فشاند از مژه ام اشک مسیحا
ناگاه نظر کردم و لخت جگر افتاد

ای خلق ز دود قلم من بگریزید … آتش ز مدادیک زدم من بگریزید

آهم بفلک خوش علم شعله برافراخت … ای خیل ملک از علم من بگریزید

بر طبل ستم خورده دوالی ز قیامت … ای کله حرص از شکم من بگریزید

از خیل حوادث بشمار روی بیاد … ای محتشمان از حشم من بگریزید

طاعون کشادی بکام زده خود را … ای پسکه زنان از دم من بگریزید

من بنده بلا مرده بلا ایم چه توان کرد … یعنی ز وجود و عدم من بگریزید

سوراخ کند سینه و مجروح کند دل … از نغمه اگر زیر و بم من بگریزید

خم گشته بسی قامتم از بار حوادث … چون طاق شکسته ز خم من بگریزید

گر جام جم آرم بکف و بپای جم ریز … ای اهل دل از جام و جم من بگریزید

من پیش ز سر شیم و کم نیز ز سر کم … تر طینت که از بیش و کم من بگریزید

من همچو مسیحا ز سلم سود ندیدم
ای خلق ز سود و سلم من بگریزید

شهید خنجر او سر بطبرز دیگر داد | که بود خنجر او در علاقه این پیـ…

گرفت اول و در دام خود کشید ولی | نداشت قوت او پای من در اسیر…

برآمد از همه سو رستخیز چون آن ترک | گشود پای من و سر بصحن محشر دا…

ز نور صدق خود از آفتاب بخجیدم | که چون وظیفه صبح دمرا برد ا…

ز دود عنبر شد جان و جان خلق سیاه | مگر که کاکل او بوی خود بعنبر د…

بتاج قیصر تن در نمید هد سر فقر | که دست فقر همین تاج را بقیصر دا…

همین ز آهوی کلک منست عنبر نطق | باین سخن نه عجیبی که کاو عنبر دا…

اگر بباغ مسیحای منحنی گذری | درخت خشک به بینی که میوه تر دا…

بجای حرز بپیچید و گرد هیکل خویش
نوشته که کف من بحر بخشور داد

مانند عرشی است که او در بدر افتاد | کفشی که زین پای بپای دگر افت…

بحریست عدم بی خطر از موج حوادث | هر کس که از آن جست برون در خطر…

درگاه تنم آتش دل بود نهانی | ناگاه علم زد و در خشک و تر ا…

برکوه نهادیم همی بار دل خویش | دیدیم که آن کوه گران از کمر افتا…

در جنگ سپاه مرگ اسیر است تن آخر | هر چند چو روباه دغل حیله گر افتا…

ل قدرت کار خود را با خدا کی راست کرد
هر که قدرت یافت هر کاری که خود میخواست کرد

باطل نیست ای بیچاره در لوح وجود
زانکه این نقاش هر نقشی که با پرجا پست کرد

ون نکرده کار کرمن بعد آری سینه‌ایم
تیر آه خویش را بر آتش دل راست کرد

ر عجب نبود اگر فردا بماند بی تعب
آنکه در امروز هر کاری که از فردا پست کرد

وی مسیح آمد بگو بیت راست چون دیوانگان
هر چه در آشفتگیها لازم سودا بست کرد

زلف او گاهی نوندی میکند
گردن جان را کمندی میکند

ابروی او پر کشی شیرین نشست
حنظل این بوم قندی میکند

آسمان کو سقف بالا برده
آتش ما هوش بلندی میکند

شعله زینت تابوت ماست
آتش انجا نخل بندی میکند

صبح کاذب یکدروغی گفت و رفت
صبح صادق هرزه خندی میکند

پربلندی کی ز منصور ار زدار
دار از ما پربلندی میکند

کاسه در نظاره مسکین زدها
شیخ بابا الوندی میکند

برو هاش لعل می‌شد نمک
پسته را پیشاد قندی میکند

دیگری چون خود نمی‌بیند مسیح
گر نگوئی خودپسندی میکند

گر غمت با من دلسوخته دمساز آید | هر سر موی من از ذوق به پرواز [آید]
نیم جانی که بصد حیله ام از تن رفتست | جشنم اگر بر کف پای تو نهم باز آ[ید]
همدم از ناله نیفتاده زبانم در گور | تو همان گوش بر آن دار که آواز [آید]
اضطراب دلم از حد چو فزون گردد گاه | چون نظر باز کنم آن بت طناز آ[ید]
جست و جوی تن خود همچو طلا زان نکنم | کانجنان ریزه نخیزست که در کار آ[ید]
در حیات آمد و چون گرد مرا داد بباد | باز بار به سر خاکم بچه انداز آید

آنقدر عشوه کشیدست از آن نرگس مست
که مسیحا همه جا بر زبر ناز آید

بر رخ چون صبح او درهای گردون باز بود | زان فسون جادوش سرمایهٔ اعجاز [بود]
دلبر ملاح گفتم آب بازی فن اوست | لیک چون دیدم نکو آن شوخ آتشباز [بود]
خیل خوبان جلوه گر بودند یکجا و آن پسر | در میان آن کواکب همچو مه ممتاز [بود]
بربط و قانون نواهای مخالف میزدند | لیک نی با عاشقان در بزم او دمساز [بود]
پردهٔ ما را کشید از شام غم بر روی روز | لیک چون دیدیم آخر اشک هم غماز [بود]
عشق او آغاز شیرین داشت با انجام تلخ | عکس حسن او که انجامش از آغاز [بود]
در جهان تنگ بر سر در که رفتیم ای مسیح | بسته بد بر ما و بر هر کس که خواهی باز [بود]

…ش گاه چین بر جبهه دارد گاه بر ابرو گره	زاهد ما تلخ بر خود زندگانی تلخ کرد
…گر به در عین خزان بس میوه شیرین رسید	لیک طعم میوه‌ها باد خزانی تلخ کرد
…شربانی خواستم در دهر کام ناخوشم	شیر را بر کودک فقدان آن پستانی تلخ کرد
…بر کجا کاروانی در جهان گشتم رفیق	دود آهم دشت را بر کاروانی تلخ کرد
…کلک خشکم نکته شیرین ز شهد آورد لیک	کام خود چون اژدها از آتش فشانی تلخ کرد
…جوش شکر داد مهر افزون از حد جوش	شربت ما را فلک از مهربانی تلخ کرد

دور ماندیم از درش و راست میر مسیح
هجر با لذت آب بی وفائی تلخ کرد

…گر زیرکی بحر می آن ماه را نگیرد	شه خلق را بگیرد و کس شاه را نگیرد
…از چاک سینه ریزم دردت همیشه در تن	یک لخت دل بماند و این راه را نگیرد
…در راه اشتیاقت روزی بهم بجایی	گر آنکه همره آید همراه را نگیرد
…بر مدعی بگیرم هر چند حیله بازد	شیر بلند همت روباه را نگیرد
…تا کس نیارد آمد آسیان بدرگاه او	حاشا که دود آهم درگاه را نگیرد
…آهن با نخچیپد بر سوزن وجودم	ور کهربا بپیچد این کاه را نگیرد
…جانی جناق برده آن طفل از مسیحا	بهر چه طفل بدخو دلخواه را نگیرد

غنی ز گنج سخن گشته‌ام بگفته شاهی — که مفلسیم اگر این گنج باد برده نباشد
صبا مپاش ز هم چیت و بود کیسهٔ گل را — بلی ببیلی زر گل خوش آنکه خرده نبا[شد]
بگفتمش بر این بار صبر و بار دگر دل — بخنده گفت بر من حباب خرده نباشد
کهی شمار کنم داغهای سینهٔ خود را — که پیش تنگدلان نقد ناشمرده نباشد

برای باده نظر کرده‌ام بخوشهٔ پروین
مسیح و بیت برآور ببین فشرده نباشد

از آن بکرده آب حسرتم در دین میکرد — ولی ز آن آب دایم کشت من خشکید
بکن ای باغبان بیطرفی و جای نخل او وا کن — که خوش خوش قامتش در چشم من بالید
درون سینه‌ام دل آنچنان بیتابی دارد — که از آشفتگی مو بر سرم ژولیده
ز رنجهای بر جا اضطرابی آنچنان دارم — که بی واپس و ورو گشته من چیده
زند گر قطره طفل اشک من بر من هم دریا یادم — که باری این یک و پو طفلکی و رزید

مسیحا کی کند بر خاک کویش رگ آمد شد
اگر پایش ز کار افتد چه غم با دیده میکرد

زندگانی دوش ما را یار جای تلخ کرد — آن لب شیرین چه سان در هم زبانی تلخ ک[رد]
هر که در فصل بهاران گشت از می توبه کار — کام عشرت مهجوران در ... جوانی تلخ ک[رد]

...کرد آب بدیده من غم عنبر او
گلش ز آن آتشین افتاده زان شبنم نمی گیرد

...بوم دل بود آلوده چشم ناتوان من
از آن زین گریه بسیار هرگز نم نمی گیرد

...مه داند بر روی تو خیز از پی شبانم
که وقت مرگ چشم را کسی بر هم نمی گیرد

مسیحا دم من کی از نو می دهد بیرون
نمیدانم که چون از من دل همدم نمی گیرد

...زان تو چینی که چین تو ممیز می کند
صد حیل فتنه بر سر دل ریز می کند

...زان ابروان و موی جدا شد که خنگ را
شرابش از میان و وصف تیز می کند

...هر که آمد آن لب شیرین بگفتگوی
این نطع خاک را همه گلریز می کند

...ی افسرده وجود مرا دیت اشتیاق
ظرف دلم ز مهر تو لبریز می کند

چشمت نگاه تلخ نه ره میکند ولی
لب آن نگاه را شکرآمیز می کند

صد زخم خنجر مژه ات میزند بدل
وآن زخمها لب تو نمک بیز می کند

فرهاد کوی از پی خسرو مکوی لیک
بازی سر تو با چشم شبدیز می کند

تلخیست گفتهای مسیحا ولا ولی
تلخیست این که کار شکر تیز می کند

چه سان زیم اگر این جان نیم مرده نباشد
بسوزد هم دم گرم ار دل فسرده نباشد

بگل فروشتن پای مسیح در شفقت
ولی چگونه اقامت درین دیار کند

بغیر چشم تو کین کارها دلیر کند — کسی ندیده که آهو شکار شیر کند
اگرچه باد رساند بآب خاک درت — عجب که چشم ترم را ز سرمه سیر کند
حصیر نرم تو با قد حصیرباف خوشست — که شکل چشم و دلم نقش آن حصیر کند
روان ز نخجیبه سرمه در کلوخ کشش — اگر ز گلشن تو بلبلی صفیر کند
چو چشم خود بکف پایت ای جوان مالم — عجب که تا ابدم دور چرخ پیر کند
چنان بگریه چشم ز شوق خاک درت — که هر کوی که بود در جهان غدیر کند

اگر ز عشق تو میرد مسیح و شویندش
تن فسرده او تخته را سریر کند

اگر ماه شهی و ستم به پیش و کم نگیرد — وگر میرم گدائی بجز من تا کم نمی [illegible]
گرانی گر نباشد در جهان از بار درد من — بتقریب دگر ابروی خوبان خم نمی [illegible]
زبان چرب دارد هم ز خم شرر باشد — عجب دارم که پس چون شعله در مرهم [illegible]
جهان یک گلخن پر دود شد از سوز آه من — نمیدانم که چون اهل جهان را دم نمی [illegible]
دلم بگشت و غم بسیار میگیرد چه سر است این — عجب‌تر اینکه ظرف کوچک ما کم نمی [illegible]

بنام

…ن دو ابروی تو پس دو هلالست	که بقربانی سر تنک پسندم صد عید
…تو شر از حسرت لعل تو بجوشد جون خون	طوبی از حیرت قد تو بلرزد جون بید
…پای بر سر منبرش افکند چمن ز باد	گر جو گل در کف پای تو بیفتد خورشید
…طلب وصل تو هر چند نه در بخت من است	آرزو خود نتواند که کند قطع امید
…ابروی کج که بدان کار دو عالم شد راست	بر در جنت چمن تو کلیدیست کلید
…روی در قبله ابروی تو رفتند بکج	بیدلانی که شدند از غم عشق تو شهید

منم آن طفل که در مهد محبت جو مسیح
جان نثار قدم یار کنم بی تمهید

…نثار تو پس جان جه اختیار کند	ولی اگر نبود غیر جان چکار کند
…نثار پای تو آرد دلم ز خاک درت	جه کرده باشد اگر جان خود نثار کند
…بگرد خط تو گردد هزار بار دلم	از آنکه چمن ترا خط یکی هزار کند
…تنم که بوته خشکی است جون بر و گذری	ز گرد راه تو خرم شود بهار کند
…سپهر گرد از رو جو آسیا شعف	که در هوای تو خاک مرا غبار کند
…ز سر نگاه تو جان دگر گرفته تنم	بغمزه کوی که جانهای من شمار کند
…مگر غم تو بکاوید دشت سینه دلم	همان بناخن من سینه را شیار کند

نماند از چشم و نازش هیچکس بی بهره در عالم
کنون هم که کار ناز او با بی نیاز افت…

تو ای صیاد می آری غزال از بهر محبوسش
چه خواهی کرد اگر چشم تو از چشم ایاز افت…

که دارد زهره دیدن ترا در بزم گردون هم
بدین سان از درون آنی دهیت ز…

گهی سنگ از فرازی در نشیب افتد من آنگم
گه از بس دل طپیدن از شهیم دور افت…

مسیحا گوش مردم گر شد از سیماب اشک من
دگر منصور را کو کار با افشای راز افتد

زین نغمه که لعل تو آهنگ می کند
شغل دو کون بدل من تنگ می کن…

هر کس که زیر پای تو آمد وجود او
خاک از نخست حکم تو آتش رنگ می ک…

عکس لبت که از گل و لعلت جوهرش
آب سفید را می گلرنگ می کن…

مشاطه گو میار رخ نو عروس عشق
با خون عقل حجله خود رنگ می ک…

چون میروم ز کوی تو بخت زبون من
هر نیم گام راه دو سه فرسنگ می ک…

میمیرم از برای تو روزی هزار بار
زان خضر از حیات ابد ننگ می ک…

آهم که یک پیاده شطرنج عشق تست
با پیل آسمان و زمین جنگ می ک…

خال تو زنگیست که افسون خامشی
نور دلم سیاه تر از زنگ می ک…

دارد مسیح تکیه بکوه وفای تو
همچون شهی که تکیه بر اورنگ می ک…

آید و بر خاک کشان دامن پیدا — تا زلزله آن جلوه به دیوار و در آورد

نشاندم و در گلشن آفاق نگنجید — از روی تو گل دسته که یک نظر آورد

و پای بران نه که طلای سپره کرد — خاکم که صبا سوی تو ای سیمبر آورد

گرداب تنم جوشش بر آورد ز مژگان — دل کشتی خود بخت بجای خطر آورد

این نطفه چه چیست که در خلقت خلق است — در پشت پدر بود که دندان بدر آورد

گفتیم که بیچاره مسیحا چه صبور است
دیدیم که شوق تو سر از جای بر آورد

شادی چشم من چو بر رخ آن دلنواز افتد — بیارم آبی از مژگان که آتش در گداز افتد

ل بیچاره ام چون در صف مژگان او بیند — بدان ماند که کبکی ناگهان در چنگ باز افتد

هجوم دود دلها گر نپوشد راه کوی تو — کسی دیگر چرا بیهوده در راه حجاز افتد

بمحشر چون در آیی با چنان روی نکو حجت — بپوشد روی خود گر پرده از روی تو باز افتد

کسی شاطر که زلف را کوته کند شاید — که ترسد عقل در اندیشه دور و دراز افتد

ز ملک هند بر جا ماند وی کشور ترکان — اگر هندوی چشمت را هوای ترکتاز افتد

ماند بر رشته جان صد گره محمود تا باشد — یکی زانها شبیه عقده زلف ایاز افتد

ز ماه مهروی چون پسر تو مرحجی سلیم — که معشوق حقیقی نیز در عشق مجاز افتد

بهره از جوی چشم من درد پست — گر شده نهر حیات با تلخ
بس که تن تلخکام گشت نماند — مرگ هم در مذاق انها تلخ
صبر بر درد خویشتن کردم — درد من تلخ بود و درمان تلخ
ای مسیحا ز بخت شوم منست — گر بود روزگار هجران تلخ

باد هر چه از طره او شب خبر آورد — ما را ز دل و دین و خور و خواب بر آ
هر باد که بگذشت بران نیم دلم برد — دل جان خود از طره او کی بدر آ
گفتم بمن از چین جبین بهر که بیاری — لعل تو نهان گفت و برایم شکر آو
راضی ببلاهای جدائی شدم آخر — وصل تو ز رشکم چو بلاها بسر آور
چون طفل که الوان بودش پنبه شب عید — هر لحظه دلم برد و برنگ دگر آور
گفتند که چون سنبل گر کوه دماند — بر خاست ز جا کاکل خود تا کمر آو
الفیس سرد چو یاقوت به بستش — دل قطره خونی که بآیین چشم تر آ
این کرم شب افروز نباشد که تو بینی — خاکستر پروانه ز خود شمع بر آور
من سوخته آتشم و دوزخ جاوید — زان سوخت که خاشاک مرا در نظر آ
واعظ همه از قهر خدا گفت چگویم — نازم دل رندی که ز رحمت خبر آور

با خیال مژه چون شب او دو چشمش   چاک در سینه من بود باندازه صبح
سینه من ز خیال رخ تو روشن گشت   همچو خورشید در از دروازه صبح

تا ز آهی کشم از سینه خود شام صبح
تا بآن تا رسد و زهم لب خمیازه صبح

در تن من ز بس که شد جان تلخ   بوسه گیرم ز لعل جانان تلخ
در مذاقم ز بس که تلخی بود   سفره ام ساخت کام مهمان تلخ
هر زمینی که من شیار کنم   گندم آن زمین کنند نان تلخ
گله را گر شبان شوم گردد   شیر پستان گوسفندان تلخ
تلخ کامم چنانکه در دم تیغ   بر لبم هست شهد ایمان تلخ
تا بود آه چپ در لب من   بگذرد در جهان زمستان تلخ
خورده تا گل ز جوی چشمم آب   شده بر بلبلان گلستان تلخ
بر فلک رفت دود آهم و گشت   آب در چشم ابر نیسان تلخ
تلخ شد کام من ز آتش تیر   نیشکر گشت در نیستان تلخ
غیر چشمم که تلخ بارد اشک   کس ندیدست آب باران تلخ
کام من تلخ شد ز گریه شور   کام دریا شود ز طوفان تلخ

جهان گیر و شاه جهان گر چو تیغ   بود به پیشش در کارزار ابرو ...

چرا فزون نشود هر زمان خوبان صبح
بلی شکفته‌تر است از بهار ابرویت

شمع خود ای لاله باشمع مزار ما مسنج   فصل گل را با غبار خار خار ما مس...
شد کنار ما پر از خون جگر ما لک ببین   کو میان دو دخت را با کنار ما مسنج
این غبار هیچ گو و از خاطر ما خاسته   خوبش از اسد بیکند با غبار ما مسنج
ما سبک کوی نگاریم و تو آهوی حرم   اعتبار خود و ملک را با اعتبار ما مس...
ای فلک از ریزه گو کیها نخی و شرمی مدار   این خزفها را بدر شاهوار ما مس...
شمع ماند آنچه بیدار و ما تا صبحدم   شمع را با دیده شب زنده دار ما مس...

زنگ شبهای سیاه ما عکس موی است
ای مسیحا صبح با شبهای تار ما مسنج

چند از هر طرفی بشنوم آوازه صبح   کهنه شد در نظر من نفس تازه صبح
از افق صبح تنک روی نمی‌گشت سفید   گر نمی‌بود ز خون دل من غازه صبح
آنکه تاریکی شب رفته نکو روز شد است   محمل بخت من افتاده ز جنازه صبح
جمع اوراق شب ار شیرازه شود بس چون بود   که شب اوراق هم ریخت شیرازه صبح

رنگ خون کرد خزان نوبهار من گرفت
گل عیار حسن خویش از خار خار من گرفت

من شدم چون خاک پست و شد غبار من بلند
لیک از دود دل آتش در غبار من گرفت

چون بمهر ماه رخساری بتب رفتم بخاک
روشنی خورشید از شمع مزار من گرفت

در بر من آمد آن مه از زمین یا از فلک
آفتاب افتاد و خود را در کنار من گرفت

ای مسیحا گر که از گنج رجا مایه گشت
مایهٔ خود از دل امیدوار من گرفت

زهی فکنده بجان چاک خار ابرویت
کشیده دام دل از سر کنار ابرویت

چو کعبه سر خم مو قبله دگر باشد
گهی کجی بادکند تا زنار ابرویت

هزار جان دگر پیش آن فتی منصور
اگر که بودی بالفرض دار ابرویت

چنان که گاه کمان افکنی بگردن صید
نموده است پی دل شکار ابرویت

ز ابروان تو و خط پشت لب پیداست
که چارپایه چین است چار ابرویت

تو گنج حسنی و افزون ز گنج دقیانوس
که خفته بر سر آن همچو مار ابرویت

بجز خدای کس این کار کرد نتواند
مگر که هست خط کردگار ابرویت

ز صبح جبهه‌ات ای آفتاب کشور حسن
نموده ظلمت شبهای تار ابرویت

مگر غلام غلام علی تو ای ترک
که هست بهر عدو ذوالفقار ابرویت

بجنت گر بقد پایه نخل تو از گیتی | بصد دل شود طوبی اسیر قد رعنایت

بااین شوخی و رعنایی اگر بر چرخ بخرامی
شود پامال همچون خاک ره جان مسیحایت

همیشه آتش او شعلها درین چپس داشت | چو آتشی که در اجزای خویش قفس پس داشت
میان چشم من از قطره آن گل بود | همان معامله کوشش که شعله با خس داشت
بآب دیده من مرده و زنده سینه من | چه شعلها که بقصد سپهر اطلس داشت
چنان که باد واپس ز کوی او گذری | گذشت باد از آن کوی و روی واپس داشت

ملک بجیفه دنیا چرا مقید گشت
مگر مسیح هما بود و طبع کرکس داشت

بر سینه ام که درد ترا از هوا گرفت | تیری زدی که تا پر و سوفار جا گرفت
از ضعف آه پیکر ما را بلند ساخت | تا دست ناله دامن عرش خدا گرفت
شد بند بند پیت من از یکدگر جدا | هر بند رفت و دامن درد ت جدا گرفت
در تن نساختند بهم جان و درد تو | ناچار جان سوخته از تن رضا گرفت

دوزخ صفا نداشت ز دامن آن مسیح
وقتی که سوخت یک کرشک صفا گرفت

دنک

ساقی دوران بدستم کاسهٔ زهر داد
چون بیاد لعل او بر لب نهادم نوش گشت

جوشش زد گردون که سر خلق بیرون افکند
جمع شد دود دل من سر بسر سرپوش گشت

سبز شد صحرا و بالا رفت ابر از کوهسار
ساقیا می ده که دیگر وقت نوشانوش گشت

ای مسیحا از تمنای لب او در جهان
خون بسی جوشید اما خون من سرجوش گشت

زیب دگر گرفته رخ از خط دلکشت
دود عجب برآمده از آب و آتشت

ناخوش نمی‌شود دگر از جور روزگار
نرگس که دیده یکنفس از باده سرخوشت

باشد چو در مقابل خورشید روی ماه
خورشید در مقابلهٔ روی مهوشت

بهر شرف برویم و در تن کنم دگر
جان نثار ساخته در پای ابرشت

گردی دلا ز دیدن آن روی غش ولی
آبی زد بچهره تو دیده در غشت

تن گشته چون کلاله گم کرده پیکر
دارد مسیح شوق بسی در کشاکشت

اگر غافل کنم چون مردمک در چشم خود جایت
ز رشک مردمان آرم برون از چشم بینایت

باستغنای ناز ابروی کج بر ما مکن پرچین
که ما را استی عهدیست با زلف چلیپایت

بپایت زان نیایم دیده پرخون کن بسر آیم
کشاید چشمه خون چون بمالم چشم بر پایت

ندارم در برت قدری که صد لعنت بر عالم　　نداری دلم رحمی که صد رحمت بر [illegible]

بگلخن بر گذر با شعله گرد خاک راه تو　　بگلشن پای تا بنده گرد سرو آزاد [illegible]

ترا بی شبهه ز نسل ملک میدانم خوش خو　　چه پیمان است یا رب باد شوخ پری [illegible]

ز نور پرتوت پاشد ز هم چون جیب کتان　　کنند ای ماه رو گرد حصار بخت [illegible]

پیسجا بس نحیف افتاده جاش نشین من
که گراهی بیکشی چون کاهی ببرد باد

دیو فلک که صورت حیوان گرفته است　　خون خورده هجو دیو جبه تا جان گرفته است

بر دست هر ستاره ز داغ دلی سپهر　　این جمع را جمع پریشان گرفته است

هر دم گرفته است گریبان من اجل　　لیکن امید وصل تو دامان گرفته است

هر دم ز فیض آن گل دیگر شکفته است　　دود دلم که جمله بستان گرفته است

درد دگر دوای دل او شود دگر
آری دل پیچ ز درمان گرفته است

روشن امشب چون ز تاب آه آتش بوس گشت　　شمع در مجلس ز شرم روی او خاموش گشت

در گلستان امشب از یاد عذارش گشت　　نالها کردم که گل از شوق یکسر گوش گشت

چون دل من دوش هم مرغ سحر شد هم زبان　　زاهد شب زنده دار از نالهام بیهوش گشت

ساقی

[..]ر راه شوق تو که بزانو روم گهی / هر خار پای من گلستان برابرست

[..] یتیم الغلامی نمی خرد / هر قطره اشک من که بنیسان برابرست

[..]ی گلستان برابر روی تو میشود / کان کنج لب بصد گل خندان برابرست

چون بشکند مرهم صد زخم می شود / هر نوک آن مژه که به پیکان برابرست

دم در کش ای مسیح که دیوانه می کند
هر بیت تو که با دو سه دیوان برابرست

چو وصل وی قد تو زینت گلستان گشت / چنار برگ برآورد و سرو عریان گشت

[..]شیخ و برهمن آن روی و مو نمود رخی / که شیخ برهمن و برهمن مسلمان گشت

[..]بس که از لب تو شکر و نمک میریخت / نمک بهای شکر یافت شکر ارزان گشت

وضو باشک کن ای مردمک در این رخ چون / که بی وضو نتوانی بگرد قرآن گشت

ز نور عارض تو تیره گشت روی تابان / چو آفتاب برآمد ستاره پنهان گشت

مسیح بر حذر از جعد سرکش اوباش
بگرد مار باین دست و پای نتوان گشت

اگر جان را ز من خواهی نهم در چنگ بیدادت / ولی خواهم که آید گاه گاه این نکته در یادت

دلا گر میتوانی کوه درد او بناخن کن / که میخواهم باین پستی کنم تخجیل فرهادت

هر جا که ناله ام بهوای تو شد بلند
در گوش خلق نغمهٔ چنگ و رباب چیست

اندیشهٔ چشم شوخ تر انیم مست گفت
پس آنکه نیم مست بود مست خواب چیست

غیر از غم تو نیست گناه و ثواب من
با من بگو گناه کدام و ثواب چیست

در پیش آتش دل و آب دو دیده ام
آتش چه میکند بمسیحا و آب چیست

دمی که در دل تاریک خود کنم جایت
خوشم که دیده بود روزن تماشایت

ز شوق دیده بران بوده جان دهم فی الحال
اگر بدست من افتد ز بخت خوش پایت

بفخر گوشهٔ طوبی ز عرش در گذرد
اگر بران فکند سایه سرو بالایت

بیاد آه بپایت شبی زنیکد رگ ای تن
ز ناله گر ننهم بند ها بر اعضایت

اگر بجای حجر کعبه ام کشد در بر
بدیر می کشدم طرح چلیپایت

بهر آهوی چشمت که هست آهو گیر
شوند رام همه آهوان صحرایت

مسیح گم شدنی در جهان و باد صبا
سراغ یافته در آشیان عنقایت

روی خوشت بگلشن رضوان برابر است
نوش لبت بچشمهٔ حیوان برابر است

یکجان نثار کرده گرفتیم بوسه
اما چه بوسه که بصد جان برابر است

تش کهی بخواب رود که خورد و بی / من آتشم که خورد غمم چیست خواب نیست
و غصه از جهان برافتد از این جهان / در سینه نیست آتش و در دیده آب نیست
آن کس که نیست دوش هنگامی من رسید / جانم ز دلم ببرد که اینها حساب نیست

در بزم عشق تا بشنواند هیچ
کین هیچ کم ز نغمه چنگ و رباب نیست

تو بخوابی و من آتشم بر بالینیست / کشته ام والله آن عارض چون نسرینیست
تا بیکباره برم در عوض آرم شکر / رفته کنج نمک از کنج لب شیرینیست
شمعی از موم دل و رشته جان ساخته ام / که شب وصل بسوزم بسر بالینیست
رچه نور نظر من بود ای نور دو چشم / خار با دامنه در چشم و دل گلچینیست

ای مسیحا چو بمیری و بخاکت سپرند
نکنم هیچ بجز نام خوشش تلقینیست

جائی که صبح روی تو بیند آفتاب چیست / چون روشنی ده همه رویت نقاب چیست
زان چشم شوخ یک نگه بی حجاب کن / در چشم من درآمده این حجاب چیست
بگذر حساب با نعم بی حساب تست / با این حساب پرسش روز حساب چیست
چون شبنم عرق بنشیند بروی تو / گل را کدام عزت و قدر گلاب چیست

اندک تبسمی بکن این بخل خندت چیست
ای شوخ من تغافل بکشتن چیست

جز حلقه‌های مو که خطا افکنده بر رخت
زنجیر و بند گردن چین و ختن چیست

در شهد اگر نه زهر بریزد نگاه تو
ای شوخ چشم کشتن کس خنده خنده چیست

گر اشتیاق دل نکشد سوی درگهت
خود کوی خود که قوت پیک و دمن چیست

تعلیم اگر نیافته از نخل و گلشت
در صحن باغ جلوهٔ سرو و چمن چیست

از رشک چشم تو نشود رام مردمان
ورنی بگو که آهوی وحشی رمش چیست

از شوق دیدن تو درین دهر مانده است
ورنی بهیچ زار باین حال زن چیست

مفتون موی تو که کم از مشک ناب نیست
حیران روی تو که کم از آفتاب نیست

مستان بخواب دور و دراز اوفتند کاه
قربان چشم مست تو کش هیچ خواب نیست

گویند عالمیست پر از انقلاب لیک
جز انقلاب چشم تو هیچ انقلاب نیست

دود دلم چو شیر سفید آیدت بچشم
از بس که در تنم اثر خون ناب نیست

تا چار سوی مصر جمال تو در رویست
معموره ایست عالم و گنجش خراب نیست

چون طفل خرد سیال فتند تا گمان نشست به
گردون اگر بمهر تو پا در رکاب نیست

ما را که فارغیم ز نقد و متاع دهر
جز تاب آرزوی تو یک مشت تاب نیست

از می لعلت چو افتد قطره در دیر کس
گر نگویم بیشتر صد جام و صد جم را بس است

بس که ایام بی تو تلخی رفته تا من بوده‌ام
از حیاتم نیم دم گر مانده همدم را بس است

از حیا گفتند روی تو گل را شبنم زده
این سعادت تا ابد گل را و شبنم را بس است

خدمت بیحد مفرما آن صف جلاد را
ریش یک مژگان تو صد جعبه مرهم را بس است

از دو ترک دینی و عقبی کلاهی دوختیم
وین کله صد همچو ابراهیم ادهم را بس است

با وصالت گاه شادم گه غمین از هجر
این امید این نا امیدی شادی و غم را بس است

من یکی از آستان شاه مردانم مسیح
این شرف گر نیست گویم نسل آدم را بس است

ای گل بیخار من در پای دل خاری بس است
گرچه خود نامهربانی مهر دلداری بس است

چند روزی خواهمت بیمار بد خویی شوی
تا بیادت آید ای بدخو که بیماری بس است

آن دل نازک ندارد تاب درد عاشقی
بر دل چون کوه من گر بدل آری بس است

ماهی رنگ تو تماشایی شدست از درد عشق
هم به یک کاهی ملیحی خوش کار و خوش بار بس است

پایداری کرد محکم در زمین از دست شوق
گرد پیکر دم در آغوش عشق سرشاری بس است

دم بدم پنهان مکن از چشم ما دیدار خویش
از نگار خویشتن گر چشم دیداری بس است

زر به پایش ریز تا رام نگار خود کنی
از سر شک آخر مسیحا نقد بسیاری بس است

از بس فسرده بود تن خشک من بس — دوزخ برای هیزم من اشتها نداشت
تا حق بکین ز جسم نسیمی بکند پوست — عالم که بود مسجد حق بوریا نداشت
تا در زمانه پایه خان جهان نبود — معموره جهان همه یک کدخدا نداشت
شد پایه حق آمد و او سایه شهست — زان روی حق ز پایه خویشش جدا نداشت

حیران شدم مسیح که چون دفترم نسوخت
حاشا که خامه ام نفس اژدها نداشت

با تمنای تو بر من هر سر زندانی شدست — بی خطا کردم غلط گفتم گلستانی شدست
بس که در راه طلب از خویش دور افتاده ام — در تنم هر موی پنداری بیابانی شدست
از خیال روی خوبت بسکه پر شد پیکرم — هر بن مو در تن من چاه کنعانی شدست
نیست در دل مایه دودی ولی زین چشم خشک — تا نظر افکنده بی ابر بارانی شدست
بسکه پنهان کرده ام درد ترا در جان و تن — در دلم هر قطره خون راز پنهانی شدست
بس که درمان ترا با درد خویش آمیختم — از تنم هر ذره دردی و درمانی شدست

بس که خون بگریستم بر خاک و جوشید از نشاط
هر کف خاک زمین کوه بدخشانی شدست

یک نگاه از گوشه چشم تو عالم را بس است — یک تبسم از لبت صد حلقه ماتم را بس است

تا توان گفت که از جعد تو یکتار خوشست
نتوان گفت که یک رشته ز زنار خوشست

فتنه هر چند که در خواب بود خوش دانند
لیک در دیدهٔ من فتنهٔ بیدار خوشست

در و دیوار سر کوی توام در نظر است
زین سبب در نظرم هر در و دیوار خوشست

چشم مست تو اگر تیغ کشد زان ابرو
قتل عام دو جهان خلق بیکبار خوشست

مردم چشم تو هشیار بود در مستی
مستی ساختهٔ مردم هشیار خوشست

نتوان کرد شکایت ز رقیبان آری
خار گل خوش بود اما گل بیخار خوشست

در دم نزع رود ناخوشی مرگ مسیح
که در آخر نفس آن شربت دیدار خوشست

چشم مرا مگو که بپای تو جا نداشت
جایی که داشت دیدهٔ من توتیا نداشت

روز حساب تا تو بجنت نیامدی
جنت نبود جنت و رضوان صفا نداشت

هر کس که خورد گرد ره عاشقان تو
شد خضر و هیچ منت آب بقا نداشت

پاشیدن نیکو گرو نافه ختاست
چینی نکهت خرد ولیکن صدا نداشت

تا سیل خون ز چشم تر من روان نگشت
جوی مجره آب درین آسیا نداشت

تا من برون نرفتم ازین چار سوی تنگ
گردون نیافت وسعت و عالم هوا نداشت

کردم قضا نمازی اگر فوت شد ولی
چون فوت گشت صحبت یاری قضا نداشت

صد زخم خون دارد و خون میچکد از وی
از دست چفکن دل ما را بضرورت

شد تنگ هوا از نفس تیره و تارم
تا باز کشیم دست و عصا را بضرورت

پی را بره چشمهٔ حیوان تو گم کرد
زان خورد خضر آب بقا را بضرورت

آمد ز شب زلف تو تاری بکف ما
بستیم بر آن صبح جزا را بضرورت

در گردنم افتاد ز کفر تو کمندی
کج کرد قدم راه خدا را بضرورت

گفتند که تنها نتوان رفت ره دوست
بگذاشت مسیحا رفقا را بضرورت

با چنین خوبی رخ خورشید چون روی توست
بخت ما با آن سیاهی تاری از موی ...

صد خلیل افتاده از هر گوشه در یک آتشی
نیست عشقی در جهان کان سر کوی ...

از فلک عیسی بسوی ابروت دارد نیاز
زانکه نه طاق فلک یک طاق ابروی ...

خوش بقلاب مژه دلهای مردم میکشی
نیست یک دل در جهان کو را کشش سوی ...

مایه از بوی تو می‌آرد بگلشن باد صبح
بوی گلخن میدهد از گلشن ار بوی ...

نخل قدرت میکند خوش سر طوبی نگاه
ای سر طوبی بقد نخل دلجوی توست

ای مسیحا باغ جنت صفحهٔ اشعار توست
نی غلط در باغ او گلهای خوش در روی توست

آمد ز هجر تو جان مسیحا بلب
امشب ای مرغ سحرخوان که گلوی تو گرفت

زلف کج سیاه تو زنجیرخانه ایست
زنجیر را از آن نتوان گفت دانه ایست

زینسان که تافت شعله شوق تو در درون
هر موی من ز آتش و دوزخ زبانه ایست

رگ نیست در تن من شیدا که بر تنم
هر جا نگری اثر تازیانه ایست

سرزان چه پیچان شوند که از زلف سرگشت
هر خم برای کشتن عاشق بهانه ایست

عشاق را ز زلف تو کی دست رس بود
هر موی در تصرف بادی و شانه ایست

کمتر آشیانه عنقا ندانمش
کنج لبت که مرغ مرا آشیانه ایست

این نکتها که ریخته از خامه مسیح
از بهر خواب مردم عالم فسانه ایست

در بند کشیدیم صبا را بالضرورت
گر ما نکند تلخ هوا را بالضرورت

اکنون که ز دیدار تو چون غنچه شکفتیم
بر باد دهد شوق تو ما را بالضرورت

گر سینه مجروح دگر چاک نگردد
صد چاک توان کرد قبا را بالضرورت

بیماریم و بجز آه نداریم مددکار
در دست گرفتیم عصا را بالضرورت

هر کس که نظر جانب ابروی تو افکند
افکند ز کف قبله نما را بالضرورت

انکه با عقل نخستین بودش عار نشست
با کلاه نمدین بر سر بازار نشست

کهکشان فلک از عود تنم تاری گشت
جان من نغمه صفت در رگ آن تار نشست

بس که از جانب بلبل نگران بود دلم
باغبان چید گل و در دل من خار نشست

او چو بنشست بجا پیر و بیک بار بخاست
او چو برخاست بپا فتنه بیکبار نشست

تیر مژگان خود از گوشه ابرو پر کرد
زین سبب در دل من تا پر و سوفار نشست

پیچه ام بس که حباب گره زلف تو کرد
حیرت پیچه من در دل زنار نشست

صف کشیدند ملایک بتماشای چمن
گرد راه تو مگر بر رخ گلزار نشست

هر صباحیش غمی بر سر غم می افزود
کی دلم از ستم چرخ ستمکار نشست

پای دیوار تو بشکست قفس جسم مسیح
مرغ روحش زده پر بر سر دیوار نشست

تن من جان ز پی بیم سر کوی تو گرفت
دیده ام روشنی خویش ز روی تو گرفت

نهری از دیده من بود روان در کویت
مایه چشمه خود خضر ز جوی تو گرفت

عاشق بخت سیاه خودم ای شوخ از آنک
مایه تیرگی خویش ز موی تو گرفت

ناوک مژه ات موی شکاف که بست
هر سر مویم از آن راه بسوی تو گرفت

اهدا برخ

آب خضر ز جوی لب می پرپیچ تست   بیماری پیچ علاجش می پیچ تست
تو پادشاه چینی و من پاسبان ولی   تخت دل من است که جای نشست پیچ تست
آورده وحش و طیر جهان در کمند خویش   حوت فلک چو در نگری هم شست پیچ تست
بشنو حدیثی از من دیوانه راستی   هشیارتر ز عقل بود هر که مست پیچ تست
هر جا زخت گشوده شود شمع پرده کیست   هر جا قدرت بلند بود شعله پست پیچ تست
ابروی خیره داری و مژگان دلفریب   ای شوخ چشم هر که بکشی خون پیچ تست

با این قد خمیده عجب جابکی مسیح
خوش چستی از زیر دو جهان چست پیچ تست

در غم سود و زیان دیوانه بودن الهی ست   ای می و مطرب درین میخانه بودن الهی ست
خود چو مو باریک باید شد که گیری لعبتار   بهر موی او رهین شانه بودن الهی ست
همچو مردان سیر باید کرد عالم را بذوق   چون زنان پیوسته در یک خانه بودن الهی ست
همچو فرزین کجروی پیوسته باید پیشه کرد   در بساط کجروان فرزانه بودن الهی ست
چشم بر رزق معلق داشت باید از هوا   ورنه چون موران حریص دانه بودن الهی ست
آشنا با آشنایان بودن از پیوند آشتی است   لیک از بیگانگان بیگانه بودن الهی ست
خوش بخوشحالی باید رفت زین غمخانه زود   ای مسیحا کنج این ویرانه بودن الهی ست

یکموی پیش دین حسنت ندیده لیک
چون موی شد ز پیچ ز نادیدن رخت

آن گل رسید و بر سرم انگرفشاند و رفت / بازم بتازه بر سر آتش نشاند و رفت
با هجر او قرار سکون داده بود دل / بر من فسون شوق دگر باز خواند و رفت
افسرده داغ زار تن چون نشست من / صد بحر خون ز آتش دوزخ چکاند و رفت
گر و همپند او کفنم چاک زد ولی / همیز کرد و از سر خاکم جهاند و رفت

چون خار خشک را که برد باد ای مسیح
آن گل ز شوق خویش بخاکم کشاند و رفت

پیش بخت عقل سیه کرمن کلاهیست / قربان نگاه تو شوم این چه نگاهیست
از سایه مژگان تو چشم سیهی برد / مژگان چچند این که چشم سپاهیست
تا چند کنی خواب و جهان امن نماند / بگشائی بهم چشم بلا چشم براهیست
بر گلشن آفاق ز جهت گذری کن / تا گل شود از عکس تو هر جا که گیاهیست
شد و سپه ترک ندیدست کسی لیک / ترکی بود آن چشم که مژگانش سپاهیست
گر از دل گرمم نفس سرد برآید / در صلب فلک نطفهٔ خورشید تباهیست
در رفته بمن مرسد از راه مسیحا / آری چکنم خانهٔ من بر سر راهیست

شامم ار چو گل بخواب گران گوش خود نهی
آگه کنم بناله چو بلبل سحر گهت

گر ماه خرگهی تو گویم بدیع نیست
تو آن مهی که خرمن مهر است خرگهت

دانی که آن شکفتگی صبح از چه روست
بر آفتاب خنده زند روی چون مهت

تا عین و عین نعل در آتش نهاده است
بر داغ انتظار تو چشمیست در رهت

اهل فلک دو روزن گردون گشوده اند
در آرزوی این که ببینند گه گهت

ای باد تحفه بیار از داغ زار من
نی سینه بکوی دوست که جای فرهت

کوی رکات چمن ترا داده است خط
زان کرده در مراتب خوبی یکی دهت

ای دل همیشه مایه صافی ذخیره ساز
بحر عمیق باش که پیدا بود تهت

هر چ آورد مسیح زاحوال بر زبان
حاشا که آگهیست از آن طبع آگهت

برخود ببال چون شد خویش ای گدا
کاینک رسید نوبت تشریفی ز شهت

شد سبت چین چشم من از دیدن رخت
تا دست باز داشت ز گلچیدن رخت

زانسان که شمع تیره شود پیش آفتاب
شد آفتاب تیره ز تابیدن رخت

بد خوی خنده روی ندیدست هیچکس
گل وام کرده خنده نخندیدن رخت

خس پوش کرده اند بریحان رخ ترا
کس را کجاست طاقت فهمیدن رخت

از دوش آسمان فکنم کهکشان به تیغ — ور نیستی که گو نه پست زبان زو جدا خوشست

تا روبروی کس نشوی از چنین دیار — رفتن پی ولی نکردن و بر قفا خوشست

در زیر چرخ بودن ما را مگو خوب — گندم چگونه در دهن آسیا خوشست

دل ابلهانه در عمل کیمیا منه — هر چند بشنوی سخن کیمیا خوش نیست

ای دل اگر به آهن آن دل گذر کنی — با او بگو که پیش تو هم آهن ربا خوش نیست

ای بیخرد مگو که خوش است این جهان تا — هرگز کسی نخفته که ماتم سرا خوشست

غیر از دو سه بخیل ندانم که منعم است — غیر از سه چار سفله ندانم گدا خوشست

نفس غیور من نکند میل سیم و مغز — با استخوان سوخته هم او هما خوشست

از قتل خویش منت قاتل کشیده‌ام — آنکه زما ملالش پی خونبها خوش نیست

گر باز گویدت که شد این جای خوش سرا — چون بط باو بگوی مرا نیز جا خوش نیست

برگرد یار گشتن و مردن به پای او — با خضر گو مگو که بدانند چها خوش نیست

تنها بگوشه بنشین بعد ازین مسیح
امنیت مجمعی که در آن از تو واخوش نیست

ای تن چو باد در گرو خاک درگهت — وی جان فتاده خوارتر از خاک در رهت

تو عیسی و سینهٔ من آسمان تست — تو یوسفی و خاطر تاریک من چهت

صد بار خبر کرد و نرفتیم ز کویش / با مرگ بگویید که اکنون خبر از ماست

چون سر بسر ملک جهان میرود آخر
انکار مسیحا که جهان پر خر از ماست

ما را اگر چه در دو جهان یک شتر نیست / هر چند کاوری بما چیز خر نیست

ای خواجه گر دهان تو شیرین شود بفقر / در تنگنای شکر مزه یک موز نیست

در نان منعمان جهان سنگریزه ماست / گوئی بکر مطبخشان آرد و پنیر نیست

خواریم خوش بحکیم خسیسان لئی زری / هر چند غیر ما بجهان کس عزیز نیست

در عهد ما کری هنری شد هنر هیچ
بیچاره اند اهل هنر چون تمیز نیست

کاشان اگرچه گرم بود جای ما خوش است / ور پکسیم عقرب زرد آشنا خوش است

دل سوی قمصرم نکشد در دل تموز / کز دولت برودت یاران هوا خوش است

ناخوشتر است از همه جا این دیار تنگ / ای کاشیان که گفته که شهر شما خوش است

این شهر خوش بود چو نباشند مردمش / ور مردمش مقیم بود روستا خوش است

صد حیف و صد دریغ که در هیچ نیست / بر رغم این خسیس مزاجان سخا خوش است

یک لقمه نان ز سفره این سفلگان مخور / آب ار خوری ز کوزه شان ناشتا خوش است

می‌توان در آن جهان آسان گذشتن از صراط
گر توان در این جهان از طاق آن ابرو گذشت

بی تو بر بوسن بسیر و دشت رفتم آب چشم
اول آمد تا بکام آخر از زانو گذشت

روی در آیینه کردی دید چشمت روی تو
مصحف رویت چو دید آیا چه بر جادو گذشت

مصلحت با چشم او دیدم بقصد قتل خویش
گفت با چشمم چه گفتی گفتمش آهو گذشت

همچو آن گل کو کند پیوسته بر خورشید روی
رو بسویش میکند خورشید او هر سو گذشت

جان من او بود و کس بی جان نیارد زیستن
حیرتی دارم که بس بی جان عمر من بی او گذشت

سنبل و گل در گلستان رنگ و بوی داشتند
پیش روی و بوی او آن از رنگ و این از بو گذشت

هیچگه اماج گل از شکر پیکان ندید
آنچه بر اماج دل از دست و آن بازو گذشت

آمد و رفت مسیحا را بگویم با تو چیست
آب پاک آمد بخاک آلوده شد وز جو گذشت

گر ابر عیان کرد گهر در نظر از ماست
ور کوه نهان کرد گهر در کمر از ماست

بر خاک فشاندیم ز بس سیم و زر اشک
هر جای که در خاک بود سیم و زر از ماست

با سینه افسرده ز ما برده سحر فیض
دل گرم توان داشت که فیض سحر از ماست

چشم از غم حسرت تر و جسم از تف دل خشک
شاهیم و همه روی زمین خشک و تر از ماست

دیدیم که پیش و کم گیتی همه هیچ است
زانیم که از هیچ و جهان بیشتر از ماست

نیمی دل ما بود ز ما بر سر ما رفت / وان نیم دگر در قدم باد صبا رفت

پا بسکه شدم در ره او رفت ز دستم / وز بس که زدم بر سر از دست ز پا رفت

بردند تنم تا بسپارند بدوزخ / چون دید مرا گفت [illegible]

هر چیز که دادیم ز کس رفت و بما ماند / هر چیز نهادیم بکس ماند و ز ما رفت

امروز کجایی بنگر خوب مسیحا
فرداست که پس رفت و ندانند کجا

که بود آن بت چینی که همچو جان میرفت / که او همی شد و دلهاش در عنان میرفت

سحر هوای چمن خواستم فتاد بسر / ولیک نام تو بیخواست بر زبان میرفت

ز نوک آن مژها خنجری رسید بمن / که مرده بودم و خون از رگم همان میرفت

شبی که بیخبر تو می فشرد تنم / چو شمع چند دلم خون ز استخوان میرفت

سخن نشان دهان تو بس نمود بمن / ولی چو نیک بدیدم سخن در آن میرفت

مسیح با قد خم در رهت شتابان بود
ز روی شوق چو تیری که از کمان میرفت

شب چو باد صبحدم پهلو زد و از رو گذشت / [illegible] دارم که چون در دم فرو آمد بدشت

از کمان شک صد تیرم ز هر پهلو گذشت / آفتاب آیا چه سان از ظلمت آن مو گذشت

هر چند که در دشت تو یک صید رها نیست / کس بسته دام تو چو من بی سر و پا نیست
زانرا که بکشتی زنده جاوید بر آید / آب دم تیغ تو کم از آب بقا نیست
هر پیچ و خم سخت که در کار جهانست / کار سر زلف تو بود کار قضا نیست
خود باد شوم تا خبر خود بتو آرم / پیغام من سوخته دل حد صبا نیست
انگشت نما یک شب عید است مه عید / چون من همه سال و مه انگشت نما نیست
یک بوته خاریم پراکنده درین دشت / جز باد کسی را غم جمعیت ما نیست

خوش میروی آهسته بآرام مسیحا
جز پیک اجل هیچ حریف تعفا نیست

بودن غریب در وطن خویش محنت است / آواره راحتیم غربت چه محنت است
بی توشه و پیاده ببادیه فتاد / ور زانکه زاد و راحله باشد چه منت است
هرگز نمیکشد ز جهان دلگرانیی / هر بیدلی که صاحب گنج قناعت است
گرچه نمانده در دل ما آرزوی قوت / چیزی که میخوریم همین قوت حسرت است
ای دل خوش آمدی و نشستی درین رباط / زینجا عبور کن که جهان جای عبرت است
دولت بغیر دولت فقر ای هیچ نیست / صد رنج هست در دو سه روزی که دولت است
بی اضطراب و دغدغه و کشش بکنج فقر / از دولتی که دغدغه باشد چه لذت است

ماهم ز شعلهٔ دیدار بسوختیم مسیح
همچو پروانه که از پرتو دیدار بسوخت

گرد غم تو تا به جبینم نشسته است | چون خاک آسمان به زمینم نشسته است
تا یوسف خیال تو در دیدهٔ من است | چون گرگ مردمک به کمینم نشسته است
بیرون نمی‌رود ز دلم آتش فراق | من چون کنم که نقش جبینم نشسته است
نقشی گرفته است ز جان بهر دیدنش | دل در نگاه یار به پیشم نشسته است
نقد غمت نتوانم ز پای برد | چون بر دو دوش آن دو امینم نشسته است
نام تو نقش تا شده بر پای دلم | صد دیو در کمین نگینم نشسته است

در دهر نیست شادتر از من مسیح کس
تا درد او به جان حزینم نشسته است

گاهی که با لبت دهن من یکی شده است | خوش تا نسیمت سخن من یکی شده است
جان منی و در بر خویشت کشیده‌ام | تنگ آنچنان که جان و تن من یکی شده است
چون شمع در سراچهٔ فانوس مرده‌ام | پیراهن من و کفن من یکی شده است
با آه رفته بس که غبار دلم به چرخ | با اوج آسمان چمن من یکی شده است
باریده‌ام مسیح گهی اشک و گاه خون | آری گل من و سمن من یکی شده است

هر یکی تار ز مژگان زبان دان که جیست
در میان من و چشم تو زبان دگریست

بیشتر بر رگ من فاش مزن ای فصاد
زانکه هر قطره خون راز نهان دگریست

ای اجل صید کمان تو مسیحا نبود
جان او در گرو تیر و کمان دگریست

زان همه روی که عکس تو در و دیوار بسوخت
آتشی در چمن افتاد و گل و خار بسوخت

دوش با سینه خود درد دلی میگفتم
نغمه جاییست که طنبور مرا تار بسوخت

از دم گرم چنان یکدو شرر بیرون تاخت
عقل و دین و دلم این هر سه بیکبار بسوخت

شیخ گیسوی ترا دید که زناریست
برهمن زلف ترا دید که زنار بسوخت

گرچه کالای من از گرد کسادی بگداخت
آخر آن گرد کسادی همه بازار بسوخت

بهر تعمیر من آمد به پیر معماری
خانه ویران شد از آه من و معمار بسوخت

کاه سوزد سر خار ار گذرد برق بدشت
مژه ام همچو خس از گریه سرشار بسوخت

حرف مژگان در آتش زد و نامم سوزد
گرم زانسان که زبان در دهن مار بسوخت

از غبار دل من دوش نسیمی جایست
مست چون شعله برقص آمد و هشیار بسوخت

کاروان در ره حل افتاد ز اشکم اول
لیک آهی ز دم آخر که خر و بار بسوخت

برلب بحر ز دم آهی و ماهی در آب
چاره خویش ندانست و بناچار بسوخت

کشته اگر ز شعف کشتگان دوست / باور مکن که خضر طلبکار زندگیست
ریحان که بشکفد گل مرگ آخرش ز شاخ / در پای هر که می‌نگری خار زندگیست
چون جان ز تن تمام شود در هوای مرگ / معلوم شد که مرگ هوادار زندگیست
چون خیمهٔ حباب به بادی شود نگون / این جسم تو که خانه نهمد از زندگیست
بر آسمان چه از رود چون تن مسیح / جسم خضر اگر نه گران بار زندگیست
آخر کسوف کرد سیه پاره‌اش چو دود / گر آفتاب پیاغمبر شار زندگیست
آب اجل بشویدش آخر ز صفحه پاک / نام خضر که زینت طومار زندگیست
همچون مکس قدید شوی از دم اجل / خود عنکبوتی و تنیدت تار زندگیست
اهل زمانه مرده دلانند سر بسر / حاشا که خضر نیز او از زندگیست

صد مرده را اگر چه کند زنده یک نفس
رحمت بر مسیح که بیمار زندگیست

هر نگاه تو مرا آفت جان دگریست / بر دل از هر سر موی تو نشان دگریست
بس که در هر قدمت رفته جهانی برباد / هر نشان قدمت نقش جهان دگریست
گر بگویم سخن راست به نجی ای شوخ / هر خم موی کجت غالیه‌دان دگریست
زینکه هر لحظه برای تو نمیرم هر بن / هردم از زندگی خویش زیان دگریست

شب سلخست و ز رویت نظر مهتاب است | شام زلفت ظلماتیست که در مهتاب
بس که از ماه عذار تو جهان روشن گشت | نقطها را همه در شب پدر مهتاب ا
قصهٔ ماه و کتانی که شنیدی اینست | این تن چون کتان دیده تر مهتاب
روشن و تیره کند خاطر شادان و غمین | گاه قلعی گر و گه غالیه گر مهتاب ا
صحبت شیر و شکر هیچ نمیرسی چیست | صبح شیر است درین کاسه شکر مهتاب
شب ترع آمد و جان شمع صفت میورزد | امشب از اول شب تا بسحر مهتاب ا
رنگ چون از تف خورشید جگر تافته گشت | شربت سرد درین بادیه گر مهتاب ا
مفلسان از زر و سیم جهان حاجت نیست | سیم قرص قمر انجم جه و زر مهتا
ظلمت دیده بود نیک اگر دریابی | آنکه هر شام ترا پیش نظر مهتاب ا
بس که روشن شوم از عکس رخ همچو مهش | در فضای دلم از دود جگر مهتاب
تا مه بدر دمید از نفس روشن من | در همه تل و کو و کوه و کمر مهتاب ا

نشوی غره باین روشنی روح مسیح
چشم تار تو کتانیست که در مهتاب است

هر شخص را که پشت بدیوار زندگیست | دیوار نیست بر سر او بار زندگیست
در گلشن جهان گل مرگیست زندگی | مرگ آن بیک گلی که بر سر دستار زندگیست

نازکی نه

سوی نرگس فکنی چشم نپرد هرگز | که ترا غمزه اندیشه در هر نگهیست

پادشاهیست مسیحا که گدای در تیست
کی گدای سر کوی تو کم از پادشهیست

ی تو روز و شب بچشم من یکیست | ور دو عالم بخشدم خوش اندکیست

نقطه شک چار شد آری مرا | در وجود بی حیات خود شکیست

عاشقان از شوق و دونان از طمع | هر که می بینی در انداز یکیست

از پی رسوائی ما بیدلان | بر سر بازار هر سو طفلکیست

گر مسیحا را بسنجی ای حکیم
در برابر پیر گردون کودکیست

روی ترا بصبح برابر توان گرفت | وز خوی گرمخون تو آذر توان گرفت

هر گل که در کف تو زمانی گرفت جای | زان گل گلابهای مکرر توان گرفت

روی تو مجمریست ز گلهای آتشین | زان خط سبز دوده عنبر توان گرفت

گر نیک بنگرند تو هم نخل آتشی | هر شعله را بیاد تو در بر توان گرفت

صد بار اگر برای تو میرند چون مسیح
باز از دم تو زندگی از سر توان گرفت

هیچ زخمی نتوان یافت که نبود ناسور | زانکه از بوی خطش باد صبا مشکین است
سفله با اهل طمع کینه ور افتد پس چون | فلک سفله با بی طمعان در کین است

صد گل تازه دمد هر نفس از خامهٔ من
ای مسیحا نفسم تا بفروردین چیست

هیچ میدانی که دل در پیش کیست | جان اسیر چشم کافر کیش کیست
اینکه میگویند دل را پادشاه | پادشاه ما ولی درویش کیست
نیش بر دل میزند مژگانت لیک | نوش زنبور عسل در نیش کیست
میرسد گرد زمین تا پیش عرش | زان صف دلها که گرد پیش کیست
بلبلم من بلبلم دارم وفا | تو گلی گل بیوفایی کیش کیست
از کجا وا زند سر یک روشنی | ماه و خورشید از نه قوم و خویش کیست

ای مسیحا زان دو لب بار و نمک
وآن نمکها مرهمی بر ریش کیست

ای که روی تو چو خورشید ضیابخش همیست | صبح صادق بر روی تو چو شام سیهیست
تا مگر باد سحر آورد از کوی تو گرد | چون ستاره همه شب چشم سفیدم برهیست
هر کسی از سر کویت بسلامت نبرد | زانکه هر نقش پای تو یک دامگهیست

جگر چو پر لاله کردود دلم
که داغ دل لاله از خوی تست

ندانم که قد ترا سرو گفت
کجا سرو چون قد دلجوی تست

چه آهوست چشمت ندانند کسی
که شیر فلک صید آهوی تست

مران از در خویش او را بجور
که آخر مسیحا یک کوی تست

مرغ من نکند هیچگه که خسته کجاست
نمیرسد بمن این مرگ پا شکسته کجاست

مرا شکست حیات و اجل نمیست بگوی
و زین جهان خوشم یک شکسته بسته کجاست

ز پسته ام ز جفا هیچگه نمیدانم
کسی که ارستم روزگار رسته کجاست

بغیر گلشن آن زنخ که دیت کس نپسید
دلا بگوی که گلهای دسته دسته کجاست

مثل شده است تنگی دهان پسته مسیح
به تنگی دهن او دهان پسته کجاست

منت منعم اگر بار دل مسکین است
حنظل تلخ به از خربزه شیرین است

کس ز تفصیل غمم ناتواند پی برد
از ازل تا ابد چرخ درین تخمین است

گر ز قسمم بهوا ذره ضعفت عیب مکن
من سبکروحم و بار غم او سنگین است

عجبی نیست اگر مست بمحشر آیم
من که خسرو خم و در لحدم بالین است

در قالب خشکم اثر ناله نماندست
طنبور من از کم شدن ناله خرابست

کز دل من و آنم نکرد هست خرابی
این عرصه اندک ز چه بسیار خرابست

در شیخ و برهمن نفس صدق نماندست
اسلام بکیهان آمد و زنار خرابست

نفعی نکند سرزنش بلبل مسکین
گلرا که ز همصحبتی خار خرابست

در وصل اگر سوختن ما عجبی نیست
پروانه هم از پرتو دیدار خرابست

من کبوتر بودم و آن شوخ چون بازم گرفت
پر زهم بگشود و خوش در عین پروازم گرفت

همچو آن طفلی که اندازد و گیرد بش بذوق
صد ره افکند از نظر طفل من و بازم گرفت

بهر طرز تازه اش میرم که چون بازیگران
خوش بخواری از کف افکند و باعزازم گرفت

دم بپایش میزدم دمسازی آمد از دمم
گشت از راز من آگه رشک و دمسازم گرفت

سالها بر خاک ره افتاده بودم ای مسیح
کهکشان چون ریزهٔ زر بر سر کارم گرفت

تو خود آفتابی و مه روی تست
رخ جمله خلق جهان سوی تست

بود زلف خوبان پریشان ولی
پریشان تر از زلف ابروی تست

ز لعلت بود لعل را آب و رنگ
وگر بوی دارد گل آن بوی تست

جز شفق کو خون دل در کاسهٔ ما میکند
اندرین میخانه ای همدم شفقها کجاست

ماکه از ابریم گریان‌تر کجا شد رعدها
ماکه از برقیم روشن‌تر بریقها کجاست

عقده زین گوی فلک در خاطر سربسته است
تا کشاییم این گره فکر دقیقها کجاست

این سفر هرچند تنهایی توان کردن مسیح
وقت رفتن نمیدانم رفیقها کجاست

صد رخنه ام از آن مژه در دین فتاده است
مرغ دلم بچنگل شاهین فتاده است

از پنبهای داغ تن و قطرهای خون
در زیر پای من گل و نسرین فتاده است

گردند رم ز دشت ختن جمله آهوان
غوغای مشک زلف تو در چین فتاده است

داغ دل منست که افتاده در رهت
یا خود گلیست کز کف گلچین فتاده است

ای شوخ رنجه کن قدمی بر سر مسیح
تا بنگری بچه آیین فتاده است

بی طرهٔ تو کار شب ما خراب است
گر صبح وصالی ندمد کار خراب است

تا چشم تو بیمار بود ای بت بدخوی
با کس نتوان گفت که بیمار خراب است

گویند خرابست جهان وین غلطی نیست
گر حال خرابم در و دیوار خراب است

معمور شو و خانه ز معمار چه گویم
کار دل ویرانه ز معمار خراب است

چشم من ز آیینه رویت اگر کم دیده است
یک نگه کردست پنهان و دو عالم دیده است

دود آهم بس گشاد است در سودای تو
باغ گل از سینه من فیض شبنم دیده است

زان فرح هرگز نمی آید بیش دگر بهم
از دم تیغ تو هر زخمی که مرهم دیده است

ساقیا جام شراب خود مدار از من دریغ
چشم من این جام را در صحبت جم دیده است

اینکه میگویند خط استوا دارد کجی
محور گردون ز بار خاطرم خم دیده است

کافتی در خویش می بینم که چشم روزگار
از دل من بستگی در کار عالم دیده است

آن کدورت نور چشم دارد از مسیح
کز شعاع چشمه خور دود ماتم دیده است

خشک شد این بحر بی پایان غریق ما کجاست
تا دگر لبریز سازیمش رفیق ما کجاست

باد زلفا و ختن ابرو کو آهو بی ما
شد زمین تاراج لعل و عقیق ما کجاست

جسم ما را مالش انگشت غم پایان نکرد
نیستیم از پیچ کم زاق و زنیق ما کجاست

آسیای چرخ ما را همچو گندم خرد ساخت
آسیابان هم نمیداند دقیق ما کجاست

چشم ما در کو فتاد و قطره اشکی نماند
گوهری کان بود در بحر عمیق ما کجاست

باشه پر زد که ما را همچو خاموش ساخت
همچو گنجشکان صدای جیق جیق ما کجاست

ای عزیزان در طریق عشق ما جان داده ایم
پیر طریقان محبت را طریق ما کجاست

۹۰

در گوشهای چشم تو کان کعبه دلست / هر سو نشسته ناز بتمکین دیگر است

یارب نصیب سینه من باد زان شده / هر ناوکی که در خور تحسین دیگر است

باج از ختن گرفته و تبت بصد غرور / هر چین طره‌ات که دران چین دیگر است

تفصیل آن ز دور فلک هم زیاده است / کاندر حساب ما و تو تخمین دیگر است

هر موی من سری شده از شوق سنگ تو / بس بهر او ز سنگ تو بالین دیگر است

آینه روی تو نتواند بکس نمود / در کیش عاشقان تو آیین دیگر است

از داغهای سینه شدی کامل ای مسیح

هر سینه ز داغ تو نسرین دیگر است

آنکه نور روی او صبح از فلک برداشتست / از سپاه غمزه‌اش گردون کمک برداشتست

آب زمزم اندکی شوربست میدانی که چیست / کعبه از گنج لب آن بت نمک برداشتست

تا مگر چون ذره رقصم در هوای شوق او / بر سما بردست آهم کز سمک برداشتست

باغ جانم را تصرف کرده شوخی غیر حق / نقش آن از صحبت باغ فدک برداشتست

تا عیار هر دلی روشن کند در پیش خویش / خشمت از ابرو بدست خود محک برداشتست

آنکه میگردد بدان سرعت فلک دانی که چیست / تا فتد در پای تو زین گونه تک برداشتست

ای مسیحا پیل گردون سرکشی دارد مگر / دست عیسی زان ز ماه نو کجک برداشتست

یار در کشور ما آمد و غوغا انداخت ... برد دلهای عزیزان و بصحرا انداخت

اول آمد غم یار و دل من برد ز جای ... لیک باز آمد و در سینهٔ من جا انداخت

از تماشای دو عالم نظر خویش ببست ... دیده چون با رخ او طرح تماشا انداخت

این صدا کی ز خروشیدن عندلیبست ... حسن او غلغله در گنبد مینا انداخت

همه دل گرمی دریا دلی چشم تو بود ... قطرهٔ ما که دل خویش بدریا انداخت

چون توانم که شوم جمع درین عالم خاک ... باد هر عضوم برد و بیکجا انداخت

گر کسی باشد بپرواز ازین ترس مسیح
خویشتن را نهان خانهٔ عنقا انداخت

یوسف از خرمن حسن تو جوی داشته است ... کین همه تخم نکویی بجهان کاشته است

دست قدرت چو خمیر لب لعلت کرده است ... لب یوسف نمک ریخته برداشته است

از چه یوسف شده مغرور بخوبی یارب ... روی خود را بر روی تو چه پنداشته است

رویت آن شعلهٔ نورست که از پرتو خویش ... علم حسن بخورشید برافراشته است

جان شیرین ز تن خویش برون کرده مسیح
جای جان خاک درت را بتن انباشته است

ابروی تو که سر خم او دین دگرست ... سر موی او چه چنگل شاهین دگرست

در کویهای

برنیاید از تنم دم خوش دم گسیخته است / پیوند زخم سینه ز مرهم گسیخته است

دل چون کلیست در کف شوخ علاقه بند / زان خاطرم علاقه ز عالم گسیخته است

او صبح صادقست از آن صبح آخرین / چون صبح اولین بر او دم گسیخته است

عیش زمانه با دل مردم چو عهد یار / هر لحظه بسته رشته و هر دم گسیخته است

آسم چو کار رشک گرفتست بر چمن / پیوند گل ز قطره شبنم گسیخته است

در روی جام اگر بتأمل کنی نگاه / رقص حباب نیست دل جم گسیخته است

محروم گشته‌ایم ز بزم وصال دوست / دست و دل از حمایت محرم گسیخته است

جان گرچه بس معامله دارد بتن مسیح
فرداست کین معامله از هم گسیخته است

مردن بیاد روی توام در چمن بس است / وانگه گواه حال گل و یاسمن بس است

از بس که در غم تو نحیف است جسم ما / بهر هزار مرده ما یک کفن بس است

بر سنگ خاره صورت شیرین نگاشته است / این نکته بهر سرزنش کوهکن بس است

خواهم اگر جدا نشود پیکرم ز هم / در زیر خاک حسرت آن سیمتن بس است

تا کی مسیح را بگدازی ز تاب هجر
جانش بسوختی به ستم جان من بس است

بس که محکم گشت هر دم آرزوی دلم
پیش رویم هر نفس یک آهنین دیوار گشت

هر طرف صد رخنه دارد پیکر ویران من
ای مسیح این خانه پس چون مخزن اسرار گشت

چشمت به تیغ غمزه ز هر سو گذشته است
مژگان تیغ بند ز ابرو گذشته است

هر تیر غمزه که کماندار ابرویت
بر سینه راست کرده ز پهلو گذشته است

دیگر بخود ندید ز شفقت دل درست
هر دل شکسته که از آن کو گذشته است

بگشای بند طرهٔ مشکین که باک نیست
کار جراحت همه از بو گذشته است

خورشید دیده روی تو و رخت داده های
پس آنکه از در تو به زانو گذشته است

هر بار خواستم به رهش جان کنم نثار
تا من رسیده‌ام از طرف او گذشته است

گرویده ترک چشم تو تسخیر کفر و دین
این ماجرا از مومن و هندو گذشته است

وقت غروب زرد بود رنگ آفتاب
گویا که صبح از بر آن رو گذشته است

چشمش بچشم مردم از آن خوش در آمده است
گر پیش چشم شوخ تو آهو گذشته است

جوییست در میان دو لعل تو ای پسر
کاب نبات دایم از آن جو گذشته است

گر خود چو خاک پست شدی در جهان مسیح
آوازه‌ات ز گنبد مینو گذشته است

هر که از جبههٔ ما نسخهٔ سودا برداشت / بیستون را به یک انگشت خود از جا برداشت

من شدم ظلمت و او نور ولی دست سپهر / کف خاک من و خورشید ز یکجا برداشت

در وصل رفت ز خون دل من حالت تیغ / دستش از رحم گرفتم که اجل پا برداشت

در ره شوق تو از بس که دویدم سر سنگ / آب یاقوت ازین آبلهٔ پا برداشت

دشت هجر تو از دور سیاهی میکرد / هر سر موی جدا وحشت و غوغا برداشت

بود اعضای من از وحشت هجرت در بند / شوق دیدار توام بند ز اعضا برداشت

از رخ آب روان رفت غبارم یکسر / بادی خاک من از دامن صحرا برداشت

بس که حیران سراپای تو گشتم چو مسیح / مژه‌ام نقش خود از صورت دیبا برداشت

در دلش حسرت دنیا چو شرر بود بسنگ
خواجه آخر دل خود سخت ز دنیا برداشت

آب حیوان در گلویم بی تو زهر مار گشت / بی تو خوردم زهر مار و مردنم ناچار گشت

ناله می آید برون از عضو عضوم همچو نی / استخوانها در تنم صفهای موسیقار گشت

بس که از کلفت نفسهایم غبار آلوده بود / در سرایم هر دری محکمتر از دیوار گشت

بر سر هر مو گره شد خون دل در پیکرم / چون درخت میوه نخل خشک من پربار گشت

در بسیط خاک اشک و آه خویش انداختم / کوه شد هموار اما دشت ناهموار گشت

اگر بقصد من آن جنگجو کمان برداشت
ز قصد او تن من جابجا نشان برداشت

چنان بگریه گرفتم فضای گردون را
که موج اشک من از جوی کهکشان برداشت

چنان ز درد گرانم که باد گرد مرا
نمی‌تواند از آن خاک آستان برداشت

بلای هجر تو از هر کناره قصدم کرد
اجل رسید و مرا خوب از میان برداشت

مگر که سرمه بختم گرفته پر کندش
را استخوان تنم باد سرمدان برداشت

مسیح چون اجل آمد ببزم هستی من
گذاشت درد تنم را و صاف جان برداشت

چو مار پیچ تواند گنج قارون برد
کسی که جوجهٔ عنقا ز آشیان برداشت

توانم از تو دل ای شوخ نازنین برداشت
اگر بدست توان کوه از زمین برداشت

دو نوش لعل تو پیچیده بد بیکدیگر
که خنده مهر از آن هر دو شکرین برداشت

گذشت موج سرشکم ز آستان سپهر
بلی ز دیده تر دستم آستین برداشت

ز نغمه یکپس خال و مشو غافل
که چرخ گردش خود را ازین طنین برداشت

چکید از تن تو قطرهٔ عرق در باغ
طراوت خود از آن برگ یاسمین برداشت

گرفت دست دو عالم متاع درد غمش
ولا چه چاره کنم دست من همین برداشت

مسیح خطبهٔ نام تو خواند بر منبر
که دست جم ز نگین دان خود نگین برداشت

زخم دلم التیام ندارد
این کار نه کار مرهمان است

شد صفحهٔ سینه‌ام چو غربال
چون هر نفسم یک استخوان است

در کنج فراغتم نشاندست
عشق تو که گنج شایگان است

بر خاک درت که آب خضرست
چون ریگ روان تنم روان است

ترسم که عیان شود ز هر موی
آن راز که در دلم نهان است

خرم ز بهار شد جهان لیک
در باغ حیات ما خزان است

عمریست که آه من مسیحا
بر بام سپهر نردبان است

دمی که جلوه کند نخل حسن و چالاکت
ز زیر پای تو چشمان من سزد خاکت

کسی که بر در دندان خود کشی مسواک
نهال طور بر آید ز چوب مسواکت

اگرچه مهر عیان گشت سوختم که جدا
فکند عکس گر دون دون تن پاکت

فلک ز خوی تو افکنده شعله در رگ تاک
ازان چو شعله شود رخ ز بادهٔ تاکت

عجب نباشد اگر منقلب شود مارعد
ببرق تو نگه افتد ز خشم بی باکت

ز بار خاطر من خنگ بر نگیرد پای
نشیند ار شبل گرد من بفتراکت

تو باغ حسنی از خط مسیح بلبل پست
بچشم بلبل و گل هر دو خار و خاشاکت

زیب عشرتخانهٔ عالم وجود حاتم است
منکر آن روشدن انکار جود حاتم است

می شود روشن ز دیدارش دل تاریک من
ظاهر از خط شعاعی تار و پود حاتم است

بلبلان را چشم و دل از نغمهٔ موزون اوست
گوش گل هم وا که گفت و شنود حاتم است

چون فرشته بنگرد رویش نهد سر بر زمین
همچو شیطان هم که دایم در سجود حاتم است

ای مسیحا فاش میگویم گر از من بشنوی
گر چه خورشید است در خوبی فرود حاتم است

هر که از بیداد روی اهل جهان در دم گرفت
اشک چون صبح الم را از دم سرد دم گرفت

کیمیا پیدا چو من در کشور هستی نبود
زر عیار خویش را از چهرهٔ زردم گرفت

ماجرایی گاه با باد صباحی داشتم
انتقام خویشتن را آخر از گردم گرفت

خواستم کز ناکسان هم بگذرم با شوق دوست
چون نصیبی در گذشتم چرخ نامردم گرفت

باغ من گلهای رنگین داشت یکچندی مسیح
صبح رنگ لاله خورشید از و در دم گرفت

نخل بسیم زر عیان است
یا رب سپر آتشی خان است

خبسی کم از است جنس دردست
نقدی که مراست نقد جان است

خواندست ز دفترم حدیثی
هر حادثه‌ای که در جهان است

همای عشق او را در نظر داشت
تن من زان حصار استخوان بست

ز باران سرشکم رخنه در بود
ازان بر کعبهٔ گردون ناودان بست

تو گویی ریسمان از بیت آهم
رسن بر آسمان از کهکشان بست

مگر وقت نزول عیسی آمد
که آهم بر فلکها از زبان بست

خران بستند در بازار آیین
که هر جا بود عیسایی دکان بست

مسیح آزاده بود از هر دو عالم
چرا خود را بکار این جهان بست

تا جان بود نزاع من و آسمان بجاست
تا کالبد هست خصمی گرگ و شبان بجاست

آهم وزید و معرکه آسمان ببرد
واندر زمین تیره هنوز این دکان بجاست

با شوق بس که سینه مقیم دیار تست
پر باز تن پرید و همان آشیان بجاست

تا صلح داده ایم جهان را بیکدگر
باور مکن که خصمی ماه و کتان بجاست

بعد از هزار سال بحالم گذر ولی
با تیر خود بگوی که یک استخوان بجاست

ترک نگار من مکن از قهر ابروان
گر صد هزار تیر خطا شد کمان بجاست

از ره گذشت قافلهٔ تن ولیک جان
چون آتش فسرده ازین کاروان بجاست

ابر گریان بود و رعد خروشان لیکن — گریه‌ام زارتر و ناله من زارتر است
دمبدم پیش بود محنت من چون سازم — سر زمان غمزه تو بر دل من چیره‌تر است
شام خود را مبر تیره نپنداری چرخ — زانکه صبح دلم از شام تو دلگیرتر است
رشته عمر دراز هم چه گره‌گیر شد است — رشته هر چند دراز است گره‌گیرتر است

ای مسیحا ز زبون حالی خود خوشحالم
زانکه صیاد من از جمله زبون‌گیرتر است

چو بر خضر بعمر ابد برات گذشت — بدید کشته تیغ تو و ز حیات گذشت
از آن دلیر بعصیان شدند چون آتش — که باد عفو تو بر جمله کائنات گذشت
در آن زمان که لبش خلق کردی ای خالق — تو آگهی که چها در دل نبات گذشت
چو بود هستی من در قفای من پنهان — رسید وقت و شدم زنده‌تر وفات

مسیح کافر کشته ایست در عالم
که ره بکعبه نبرد و ز سومنات گذشت

دلم بغمزه او نرخ جان بست — بلی بغمزه نرخ جان توان بست
بهار آب از غبار خاطرم خورد — عیار چهره‌ام رنگ خزان بست
دلم از سینه آهی بر نماید — گره زان باد بر آب روان بست

از بس که ناخوش آمده اوضاع روزگار
یک یک مپیت ختن خوش و رکلو نداشت

منظور لطف مردم بی عیب شد دلم
عیبی نبود در همه عالم که او نداشت

گرد آفتاب چون تو برون آمدی غروب
خورشید تاب روی تو خورشید رو نداشت

همزاد حبله جبینی فغفور نیست موی
باور مکن که کاسهٔ فغفور مو نداشت

آن شوخ هرچه داشت نکو داشت ای مسیح
اما دل رمیدهٔ ما را نکو نداشت

خواهم از دل برکشایم روزنی آهی کجاست
جذبهٔ صد کهربا دارم ولی کاهی کجاست

سخت تن را در هوای عافیت کردم نحیف
خوش کتانی شد سراپای هم ماهی کجاست

چون روم همراه خضر بی پابان گم شوم
تا پی او را بگیرم رند گمراهی کجاست

خواه دل یا خواه جان هرچه خواهد میدهم
من دل و جان داده‌ام آن شوخ دلخواهی کجاست

آفتاب از شرق آمد سوی مغرب در طلب
بنگر این مطلوب را کاهی کجا کاهی کجاست

منتظر در راهت ای باد صبا استاده ام
چشم و دل بگشوده چون گل خاک درگاهی کجاست

تا بکی از درد بیدردی بنالم در جهان
ای مسیحا تا گدای او شوم شاهی کجاست

صبح پرپیت و نکویی که ز من بهتر نیست
زین دو تن بهتر است آنکه زمین گیرتر نیست

زنهار بر داشت ما دیدیم جانهای عزیز — ناوک دلدوز مژگان چون ز ابرویت گذشت

ای مسیحا گرچه نم در پیکر خشک تو نیست
سیل مژگان زدی برهم ز بازویت گذشت

صد نقش ز خون بر در و دیوار سراهیست — کی باغ برنگینی ویرانه ماهیست
هر گوشه مینداز پراکنده نگه را — در ضبط نظر باش که بسیار گداهیست
چون کشته شوم من مسپار بدنجاکم — گر مشفق دیگر نبود باد صباهیست
هر که ز پشت گذرم با دل بیتاب — در سینه برم دست و ببینم که کجاهیست
صیاد من آن شوخ ازین راه گذشتیست — حاشا که درین دشت یکی صید رهاهیست
در ما بحقارت منگر شیخ که ما را — دراعه ز دود دل و از آه عصاهیست

ای خواجه خودبین مسیحا چه کنی ناز
او را خود اگر هیچ دگر نیست خداهیست

چیدیم بی رخ تو گل صبح و بو نداشت — دل خود بغیر بوی تو هیچ آرزو نداشت
بود عجب ز زاهد خشک ار نماز کرد — زان رو قبول شد که نمازش وضو نداشت
چون چادر سحر که ز آهم دریده گشت — کس رده ندیده که صد جا رفو نداشت
تا عکس عارض تو نیفتاد بر فلک — دیدیم روی مهر که رنگی برو نداشت

شاد زی شادی ای خرقه‌پشمین مسیح
کاطلس چرخ برای تو عجب آستریست

ای طفل شوخ چشم دلم در رضای تست
جانی که هست در تن من از برای تست

از من گریختن نتوانی بهیچ سوی
هرجا که میروی دل من در قفای تست

ای دل اگر هلاک شدی از جفای او
غمگین مشو که هر نگهش خونبهای تست

ای تن ز جنگ عشق حوادث متاب روی
گرچه ضعیف گشتی آهت عصای تست

ای ماه رو برای چه رخ میکنی نهان
بنمای رو که این دو جهان رونمای تست

دلگیر اگر شدی ز دل تنگ تار من
در دیده‌ام درای که آن نیز جای تست

زنهار ای مسیح لب از دعا مبند
آخر کلید قفل اجابت دعای تست

کی تواند هر که چشمی دارد از رویت گذشت
یا کسی کو را مشامی باشد از مویت گذشت

هر سر موی تو زنجیری بود بر پای باد
باد چون با این همه زنجیر از مویت گذشت

دوش دیدم چشم شوخت بر سپر افتاده بود
شیرغران فلک لرزان ز آهویت گذشت

من بکویت آمدم با باد و ماندم باد رفت
باد یارب دل چسان کند کز کویت گذشت

تا مگر باد گره بند جمال بگشت
باز میگردد بجو آبی که از جویت گذشت

گرچه با خیل خموشان رفتم از عالم برون / شور و غوغای قیامت خوش ز غوغایم شکست

بس که هر کس یک متاع من بهای خود نیافت / مشتری از دور دیدم رنگ کالایم شکست

داشتم بر دیده نور رشک دیدار تو سخت / خار مژگان خوب در چشم تماشایم شکست

بس که تر دارم بسیط خاک را با آب چشم / باد نار در درخت خشک صحرایم شکست

با اسیری چون کمند او گشادم سر بسر / تا درستی همچو زلف او بپیرایم شکست

بس که پر شد از غبار دل وجود من مسیح
هیچ صرصر ناورد بر روی دریایم شکست

همچو جام زمان عالم پر شور و شریست / وجه این چیست بپرسید ز مردان خبریست

ز آب چشم من و دود نفس تیره من / هر طرف روی زمین بحری و هر گوشه بریست

شده شاداب ز شوق رخ او دود دلم / دشت با نخل غمم بفشان که عجب با ثمریست

آنچه از شاخ دمد غنچه مگو ای همدم / دین بگشای که هر یک دل خونین جگریست

کم نیم از فلک سفله گر او بر زبریست / فرق ما و فلک القصه ز زیر و زبریست

از شه دوست چنار ار شده خالی چه عجب / مکنش عیب مکن بی ثمری هم ثمریست

خنده قهقهه بیجه بود شش و منقار / کلک مرجع بتحقیق نکری کبک دریست

رخت از حلقه آن زلف نمودست چو صبح / در میان شب موی تو چه نیکو سحریست

شاذری

پس هیچ غم مخوری گر نباشدت دندان
چندین که کار تو از آسیا و غله گذشت

سعدا چو چرخ کی غم تغییر خورده است
نان جوین بنان خورشش پر خورده است

نی بدر کاسته که برین بر تیغ مهر
بستان مادرش که از آن شیر خورده است

زان ماهها که من سحر گاه کرده ام
بر گوش چرخ نغمه بم و زیر خورده است

بر آسمان نشان خط کهکشان مگوی
شیر فلک ز بازوی من تیر خورده است

دل را ز خم کمند محبت از آن کسی
یکشب نکرده روز که زنجیر خورده است

هر کس که گشته کشته ز مژگان نیستت
باور مکن که ناوک تقدیر خورده است

هر کس چنین صد هنر تر زد بیت او
یک نان خشک تا به چه تدبیر خورده است

تدبیر او موافق تقدیر حق مباد
زاهد همیشه لقمه تدویر خورده است

از کرپس زان مرده هنزور که نان خوش
گاهی ز عذر و گاه ز تقصیر خورده است

وانیم هیچ مفلس از آنست ای رفیق
کین خواجه روز حاصل شبگیر خورده است

بارجان هر لحظه عضوی ز اعضایم شکست
بست دل عهد درستی با تو هر جانیم شکست

میروم خوش در زمین چو برگ گل بر روی باد
زانکه بس خار تمنای تو در پایم شکست

خار در پایم خلید اما زمین رنگین نکرد
چون تن من خون نبد در زخم خاری هم نداشت

بیعدد افتاد خلق از تیر مژگانش مسیح
کشتگان خویش را با خود شماری هم نداشت

چشم خلق شهر یکسر از خیال او پر است
سر بسر بازار از سودای خال او پر است

روشنی در کوه و دشت از پرتو خورشید نیست
سر بسر آفاق از نور جمال او پر است

مصحف اعراب دار از خواندنش نبود عجب
صفحه آن رو که هم از خط و خال او پر است

بس که رویش روز و شب در دیده‌ام دارد مقام
چون دل آیینه چشم از مثال او پر است

چشم خشک من که اکنون نیست در وی قطره
جمله دریاهای عالم از زلال او پر است

چون سبوی نو از آن خالی نمیگردم ز خویش
کین کدوی کهنه ز امید وصال او پر است

گرچه یک خنجر ندارد در چنین چرخی مسیح
سر بسر اوراق گردون از کمال او پر است

حیات من همه در لیت و لعل گذشت
بخواب بود چو خرگوش گرگ و گله گذشت

من آن نیم که چو شاهان نهاد زنده و رفت
گدای میکده‌ام همتم ز زنگله گذشت

سفید روی ما روشنیت ای ساقی
بیار باده پیر حجی شیخ مله گذشت

چو نافه شهر را ز بوی مشک شد یکسر
غزال وحشی من گر ز یک محله گذشت

بن

شد بیت سر نهم در نقاب تن پنهان
میانه من و اوصاف من حجاب بس است

اگرچه پردهٔ تن میشود کفن لیکن
هر آنچه پردهٔ من میدرد همان کفن است

بجای روح بدین تن چو در جهان بودم
تنم چو خاک شود روح من بجای تن است

بهیچ انجمنم راه نیست لیک چه غم
که بعد مرگ حدیثم چراغ انجمن است

ز بس که بلبل گفتست وصف گفته من
مرا شناسد یک یک گلی که در چمن است

زمین تست مسیحا که سرخ روست سخن
که منکر است که کان عقیق در یمن است

آنکه تنها ساخت عالم را سواری هم نداشت
غیر ازین یکبار پنداری که کاری هم نداشت

باده گر جوش پرویزن زین خم رسید
بهر کیفیت خوش خوردمش خماری هم نداشت

هر کرا گفتند دارد اختیار عالمی
نیک چون دیدیم چندان اختیاری هم نداشت

با حریفی گرم بازی گشتم و ماندم خجل
زانکه چون دیدم جهان پول قماری هم نداشت

هیچکس در دهر نتوانست پنهان شد ز مرگ
سر بسر این دشت لی وثوق حصاری هم نداشت

باغبان در سینه باغی گر برای ما نشاند
از گل و ریحان چه پیدا کو بهم خاری هم نداشت

خاک شد گنج وجودم پس و بر باد رفت
چون شهیدان دیگر کنج مزاری هم نداشت

بس که بر باشنگ فرمودند میدان وجود
بود دل دریا ولی دریا کناری هم نداشت

گشته عریان چو شمع و میسوزم | هیچ از مرد و زن حجابم نیست
دل برون رفته چون سینهٔ من | بجز ز رفع ولی حسابم نیست
کشت خود را بدیده دادم آب | منت منشکی ز سحابم نیست
روزگارم من آرمیده نیم | هیچ بهتر ز انقلابم نیست
دو بیت دارم که روی او نیم | دشمن خیره جز نقابم نیست

ای مسیحا ز بس پریشانم
هیچکه فکرت صوابم نیست

باز آنگه آن نگار برون از دلم برفت | هرگز دمی نرفت که خون از دلم نرفت
می پرسم این دقیقه مشکل ز تو بگوی | دل خود چو رفت مهر تو چون از دلم نرفت
رفتم هزار بار بتعلیم عقل کل | یکبار آرزوی جنون از دلم نرفت
ماتم شدم بمهر نگین نقش کرد لیک | چون نقش سنگ نقش سکون از دلم نرفت
صد بار خاک راه تو گشتم ولی چه سود | کین آرزو هنوز برون از دلم نرفت

آموختم مسیح بسی ساحری ولی
سودای چشم او بفسون از دلم نرفت

چو من غروب کنم اول طلوع منست | نظاره سخنم کن بگو درین سخنیست

بعد ازان یاران ما خوش این چنین باد خوشست
گرچه هر ناخوش کز سوی تو می آید خوشست

چارپایان کز جانها طمع بریده اند
گرچه میدانند کین باد خنک آدم کشست

تا نگردی سم پاشید جسم شخص را
سینه چون سندان چنین باد همچون چکشست

بادمی خورده ز جام لالها در کوهسار
آنچنان مغرور می آید که گویی سرخوشست

ای مسیحا فسرد چون آتش از آب زیاد
اختلاط ما و باد امروز آب و آتشست

تا دل بکوی عشق تو خلوت نشین شده است
مقبول خلق و صاحب دنیا و دین شده است

در دل خیال آن لب شیرین بود مرا
نبود عجب که پیر که من انگبین شده است

از افراط روزگار نگه کن ولا ببین
کین چشم شغل صاحب در ثمین شده است

گفتم بپاده پیره روم ایدل برادوست
گفت الملق پیر برای تو غمین شده است

در درد استخوان کسی گفت کای مسیح
فردا است استخوان تو هم انچنان شده است

گرچه بیمارم اضطرابم نیست
گشتنی سوی آفتابم نیست

گر بپرسی کسی من کجا را
بجهان آمدی جوابم نیست

خود چکم همچو قطره بر دل خاک
هیچ از چشم خود حسابم نیست

یکمشت خاک گشته ستون نهاد من — ور کوه بیستون دو برابر گران ترست
چون پیر گشت مرد و سفر شد نصیب او — هر منزلش ز منزل دیگر گران ترست
بر سر زمین که یار گذشتست ای مسیح — گفتن توان که خاک ز شکر گران ترست

خواهد آمد خوشی پس شادی و غم خواهد گذشت — تلخی و شیرینی بخل و کرم خواهد گذشت
در غم بیش و کم ایام تا کی دل خوری — باده نوش و غم مخور کین بیش و کم خواهد گذشت
گو یکی بر دفتر خود کش قلم از هر چه خوش — کانچه در دفتر نوشتی یک قلم خواهد گذشت
روز عیش کوته باشد یکی روزی (در وجود) — عاقبت این لاشه از تنگ عدم خواهد گذشت
مردن از شوق لب شیرین او گر این بود — هر که ماند زین بروی پر ستم خواهد گذشت
یادگار جم نکویی در جهان جامی بماند — جم گذشت و روزگار جام هم خواهد گذشت
بس که از دلتنگی من در جهان تنگی فتاد — هر که خواهد زین جهان با پشت خم خواهد گذشت
نی بنای کفر خواهد ماند نی بنیاد دین — کس نبیند آنچه بر دیر و حرم خواهد گذشت
در ازل آب و گل تخمیر این بنیاد پست — خوش بهم آمد ولی ناخوش ز هم خواهد گذشت
بس که با لغزست و سر از آب چشمم ای مسیح — هر که ماند یک قدم پس صد قدم خواهد گذشت

بعد از آن

منم کز بیکسی بختم ازین گونه گریبی
زمان حل ز رخسار مادرم پیداست

گهی کو با تقاضایی نهم ز دهشت مرگ
اجل چو دود سپیه از برابرم پیداست

هیچ خاک تنم تیره است و حیرانم
که دل چگونه ز چشم کدرم پیداست

هیچکس محروم ازان کو چون من دیوانه نیست
ور بگویم در جواب آید که کس در خانه نیست

از اول شب تا سحر با ما نگفتی یک سخن
حال خود با دل بیان کن صبح خود بیگانه نیست

خویش را میسوزم و از من جدائی رو نیست
همچو من در بزم او یک شمع و یک پروانه نیست

یک سر مو خواستم آرم بچنگ از جعد تو
رفتم از مشاطه گیرم گفت رو در شانه نیست

می پرستان جمله شیدا زند پیش چشم تو
نشاه چون نشاه چشم تو در میخانه نیست

میشوم شرمنده گر موری بکشتم بر خورد
زانکه در صد خرمن مزروع من یکدانه نیست

لاابالی وار خوش در راه عشقش میروی
کار عشق است این نکو بنگر که هیچ افسانه نیست

هر شب ز بار عشق مرا سر گران تر است
زان هر صباح پیکر لاغر گران تر است

گفتم گران تر است سر من ز افسرم
لیکن چو نیک دیدم افسر گران تر است

خاک وجود من که غبار است سر بسر
چون بنگری ز سد سکندر گران تر است

باخس و خار سر کوی تو دارد عادت — پهلوم بستر سنجاب ندانسته که چیست

ای مسیح آنکه گهر وصف در اشعار تو غور
قیمت گوهر نایاب ندانسته که چیست

دوستان نام ما در دفتر یکتائیست — سر بسر آفاق کوی بی کشور یکتائیست

گرچه مردانند و مردان را مغز نیست کار — بر سر این آشنایان معجر یکتائیست

پرنیان و شعله چون با هم نباشند آشنا — بر تن پروانه هم بال و پر یکتائیست

گرچه چون مکتوب نشناسد سر از پا خویش را — سر بسر مکتوب ما پا تا سر یکتائیست

ابروت گاهی ما با آشنائی کرد لیک — مردم چشم تو با ما بر سر یکتائیست

دمبدم تغییر حال آشنایان می شود — آنچه بی تغییر ماند گوهر یکتائیست

ای مسیحا آشنائی نیست در زیر فلک
کهکشان چرخ سپهر مسطر یکتائیست

نهان چو شامم و چون صبح چادرم پیداست — نه چون کلاه و سپر در کمر سرم پیداست

پلاس نخبت سیه پوشش منست و همان — چو تیغ برهنه از سینه چو سرم پیداست

ز بس که پیکرم از آه رخنه رخنه شدست — چو اخگر این دل سوزان مجمرم پیداست

بسان ماه که گاهی در آب بنماید — مثال روی تو از دیده ترم پیداست

گذشت فصل دی و گل رسید و موسم جامست
بنوش باده و گل ریز کین بخت بکامست

مگو فقیه بمن باده از برای چه نوشی
مرا ز شدت سرمای گل همیشه زکامست

ز ناقصی که گردون کهی هلال نماید
مرا نبود نقص زانکه ماه تمامست

در آفتاب روش اگر دید گفت بحیرت
گزین دو هیچ ندانم که آفتاب کدامست

بگفتمش بگشا چشم خویش و نیک نظر کن
که ماه در فلک و آفتاب بر لب بامست

ندیده ام که شود صبح و شام جمع بیکجا
بجز رخ تو که صبح و بجز خط تو که شامست

کسی خلاص نیارد شدن ز قید تو هرگز
که خال و زلف تو دایم بشکل دانه و دامست

ز من شنو سخن راست بی گمان تکلف
تو صاحبی و مسیحا ترا کمینه غلامست

چیست ما ذوق می ناب ندانسته که چیست
ماهی تشنه ما آب ندانسته که چیست

زاهد از شیر و شکر کام هوس داد خوشش
بیخبر لذت خوناب ندانسته که چیست

شیخ بی باده بسر برده شب و روز حیات
روز ابر و شب مهتاب ندانسته که چیست

بس که با سایه زلف کجت آموخته است
ماهی بحر تو قلاب ندانسته که چیست

چشم بیمار ترا بس که پرستار شدست
مردم دیده ما خواب ندانسته که چیست

دود آه من ز بس در کار گردون خیره گشت — کهکشان بر عارض خورشید زلف تیره گشت

کی شفق پیدا بود هر شام نزدیک افق — پرتو زنجیر من بر دامنش زنجیره گشت

هر کجا بر داشتم زین خاک گیتی پای فقر — نقش پایم در طاق بکر او پاکیزه گشت

در زمین محشور در خاکم ولی در آسمان — خوشهٔ پروین ز بهر بادهٔ من شیره گشت

آسمان گر بر مراد من نگردد دور نیست — قمچی آهنش دم وین خنگ سرکش خیره گشت

خوی او زد آتشی در پیکر افسرده ام — من شدم روشن ولی عالم ز دودم تیره گشت

ای مسیحا طبع من در هر نفس گل گل شکفت
ریخت گلها پس تا در زیر پا چمن زار گشت

من که چاک سینه با چاک گریبانم یکیست — داغ پیدا از برون با داغ پنهانم یکیست

هر نگاهش جان دیگر خواهد از من چون کنم — جان ستانان بسیار دارم ور جانم یکیست

قطره های خون بهر سو میچکد از آه من — ابر کی مایه ام زان باد و بارانم یکیست

هیچ غیر از غمزهٔ او نیست جانان وای من — درد بیرون از حسابم هست و درمانم یکیست

بس که با آن تیغ ابرو عشقی دارم درست — گر دلم صد پاره پیمان و عهد و پیمانم یکیست

هیچکس را نیست از من آگهی در هیچ وقت — بحر مواجم ولی تسکین و طوفانم یکیست

ای مسیحا با فلک پیوسته میدارم جدل — در میان شیر مردان مرد میدانم یکیست

گذشت

بزیر کام خویش آر اشعث مستقبل و ماضی
پسبک روانجان کام وز بر فرد افقد رابیت

شعلهٔ تب اول شب چون مرا در تن گرفت
شمع از من در سحر تعلیم جان کندن گرفت

آرد بهر نان من می بخت چرخ تنگ چشم
مشت اول چشمهای تنگ پرویزن گرفت

من بحکم چشم پستش خیره و حیرت خوانده‌ام
عقل کل تعلیم حکمت از من کودن گرفت

خواب تا بر روزنم خورشید تابد صبحدم
لخت دل بالا شد از چشمم ره روزن گرفت

تا ندوزد چینهٔ چاک مسیحا لطف
بخت بد از دست عیسی رشته و سوزن گرفت

دلم از صحبت افسرده اصحاب گرفت
آنقدر پوچ شنیدم که مرا خواب گرفت

از تف بخیفم هفت فلک تاک بسوخت
وز سپر یک قطره ام هر دو جهان آب گرفت

شب تاریک بعکس رخ او افتادم
صحن ویرانهٔ من پرتو مهتاب گرفت

ره نیاورد برون از مژه ام جوش سرشک
بوتهٔ خار کی خشکی ره سیلاب گرفت

راز حکمت دل ما بس که ز لعلش آموخت
سطح خاک از پی ما نقش سطرلاب گرفت

تا مگر مردمک چشم ترا قوت دهد
قطره ات حوت فلک بر سر قلاب گرفت

کام تنهیز نتوان یافت ز دشمن بلی دوست
دامن مسیحا بغلط دامن احباب گرفت

تا ببیند از زبر طاق بی محراب را / طاق ابروی ترا ایزد باین انداز بست

شیوهٔ آن شوخ رعنا زهر که بر روی نیاز / گاه چشم از ناز بگشود و گهی از ناز بست

بس که راز عشق او در سینه پنهان داشتم / آب چشمم چون بخاک افتاد نقش راز بست

بس که دل از جان به تنگ آمد درین آشفتگی / گاه در بر خویش و گاهی بر رخ دمساز بست

عقده زاری شد همه خوش پیش عهد سوختن / همچو آن بخنجلی کز بار و [illegible] بست

زاغ زلف جادوش را چنگل افسون مسیح / زنگله از حلقهٔ خود بر گلوی باز بست

نمیخواهم که جز بر چشم چون ما افتد رهت / بر مژگان میکنم تا آب بر سر جا افتد رهت

ز آب زیر کاه ایمن مباش ای آتش سرکش / مبادا ناپنهی در کاه و بر دریا افتد رهت

بذکر زلف او مکن سیاست زان خط سیه دل / گر از آشفتگی بر کوه سودا افتد رهت

نیارم دیدنت با غیر و زین طرفه تر بشنو / ز رشکم که شوم گر سوی من تنها افتد رهت

ز مجنون پا نهی زان فراق او بیامی / اگر چون ما و هر جایی سوی صحرا افتد رهت

دلا از تا کی ز بیستی خود بخت میلرزی / چه خواهی کرد چون بر منزل عنقا افتد رهت

گرانباری ز بس از حرص ای مستغرق دنیا / بقارون میرسی گر بر سر خارا افتد رهت

مسیحا پا ز سر کن تا توانی سوی او رفتن / مبادا در فضای کوی او بیجا افتد رهت

جان ما در دتر اپیرون نخیلی میکند
راست گویم اینچنین نخل از کرم بالا رست

کر نجاک پای او خوردم قسم نبود عجب
ای مسیحا خاک پایش از قسیم بالا رست

دوزخ جان من و این خس نفسناک کیست
همدمان گفته کسی کآتش و خاشاک کیست

سری از هر طرف آویخته بر فتراکش
پر نزار بیت ولی طره که فتراک کیست

میفرستی بدار اغنم خود را بدلم
این گمان برده که در سینه من جاک کیست

گر شود در ره وصل تو گره این تو ده
بدو دامان کشتمش کین گرد خاک کیست

هیچ در طینت ما نیست کجی راست شنو
پس ما راستی و کجروی تاک کیست

از که این فلک امداد توانم جستن
من دو روی پستم و عادت افلاک کیست

میزند شعله پیدا و درین توده خشک
تن من در نظرش باخس و خاشاک کیست

سر همی خاک وجودم بزمینی افتد
که غلط گفت بگو کور کجی خاک کیست

ای مسیحا نتوان مجو بی فغانی گفتن
مردن و زیستن مردم بی باک کیست

بر پر شاهین نگاه او در پرواز بست
پرده از چشم غزالان برد و طبل باز بست

بر نخیزد کر فغان از کوی او نبود عجب
سرمه چشم سیاهش راه بر آواز بست

ای مسیحا باد آه از سینهٔ خود بر دمان / هر که دریایی شود در عشق طوفان چشم ترست

مرا کنون هوس جاه و زیب افسر نیست / بجز هوای کلاه نمد درین سر نیست

کدام عیش که آن نیست تلخ در کامم / کدام وضع که در چشم من مکرر نیست

خوشم که نالهٔ زیرم نه از غم دنیاست / خوشم که گریهٔ زارم ز حسرت زر نیست

ز بوی فقر و فنا پر شده‌ست پیکر من / کدام دشت که زین بوی خوش معطر نیست

اگرچه حنظل در سر مذاق تلخ بود / ولیک در بر من تلخ‌تر ز شکر نیست

مباد کامم شیرین ز شهد جوی بهشت / گر آب شور برم به ز آب کوثر نیست

مسیح گنج غم یار چون درویست نهان / خرابهٔ دل من کم ز قصر قیصر نیست

کلبه‌ای داریم کز کوی عدم بالاترست / راهش از بالا و پیمایی قدم

در جهان ماییم و آن بزمی که دارد [illegible] / لب شکسته کاسه‌ای کز جام جم بالاترست

شادی و غم ره ندارد در مذاق تلخ ما / عالمی داریم کز شادی و غم بالاترست

ما شکار کس نکردیم غیر از شام زلف / آشیان مرغ ما از صبحدم بالاترست

چار دیوارست ما را متصل با بام عرش / صید این ویرانه از صید حرم بالاترست

جان

قدم بکلبهٔ من گر نهی زهی کرمت — هزار بوسه زنم هر قدم بهر قدمت
عزیز اگر چه خریدار یوسفست بزر — تو یوسفی که بجان عزیز می‌خرمت
ز دشت سینه نسیمی برآورم که مگر — چو گل شکفته برآرد نسیم صحبتمت
چو مردم ای تو میرم سند بگیر از خلق — که بهر من نکند هیچ شحنه متهمت
بخاک من بگذر گاه گاه چون گذرم — همان بمصحف روی تو میدهم قسمت
اگر چه جان عزیزست پایمال ستم — ز جان عزیزتر آید بچشم من ستمت
دم مسیح کند زنده مرده را لیکن — مسیح مردهٔ من زنده شد بفیض دمت

چون برآید زان لب میگون که از جان خوشترست — دود دلها گو ببین از آب حیوان خوشترست
تا مگر باد دو تنبا کوی او گردد قرین — گر برآید دود دم از جای گریبان خوشترست
هر گلی گز روی او خیزد و تا شد پر شراب — گر کشش گویم ببین از صد گلستان خوشترست
از دل خود ره نباید داد خوبان را بدر — بهر یوسف گر بگویم راحت زندان خوشترست
تا کسی را از که باشد درد یاد درمان مکن — درد گاهی خوشترست و گاه درمان خوشترست
زخم شمشیر تو هم زان دست و بازو خوش بود — لیک بهر سینهٔ من زخم پیکان خوشترست
عید من آن باشد ای مه چو که قربانت شوم — گر نباشد عید هم صید تو قربان خوشترست

گرچه از جوهر یاقوت خدا ساخت لبش / میتوان گفت که چون گوهر دندانش نیست

آن دل کیست که چون ذره نه در مهر ویست / وآن سر کیست که چون گوی به میدانش نیست

عاشقان از جفا گشت به هر رنگ که خواست / طرفه تر آنکه ز خون رنگ به دامانش نیست

باد تا از پی سر کوی تو گذشت شبی / هیچ صبحی هوس سیر گلستانش نیست

سر و سامان همه در راه ویم رفت ولی / هیچ پروای من بی سر و سامانش نیست

همچو گل صبح کند خنده بر احوال مسیح / هیچ در دل خلل شام غریبانش نیست

زان لب میگون که گهی کان گل تبسم کرده است / صد صراحی باده در سر کنج لب گم کرده است

بس که گلها شیده از گفتار او بر کوه و دشت / پر ز گل گردید عالم چون تکلم کرده است

خون ز مژگان می‌فشاند هر که او را دید و رفت / خاک ره را گلفشان از خون مردم کرده است

هیچ بد مستی ولا با مسیح هشیاری نکرد / آنچه آن سرمست با افلاک و انجم کرده است

گل رویت گر کند دعوی به بیت او بیت حق / خویش را در ظلمت سوی تو خوش گم کرده است

وانه آن خال را دیدم که گفتم بوده گم / آنچه با آدم خدا از بهر گندم کرده است

بس گرسته میرود آسوده گشتی ما مسیح / باد آتم را خیال ما دیا هم کرده است

خلق جهان بعشق تو پیتند پای بست | در قید نیست هر که گرفتار عالمیست
سرپا برهنه می کشدم هر طرف چو صبح | این چرخ بی مدار که پیروار عالمیست
من عالم خرابم و عالم ز من خراب | کار اینچنین فتاده بلی کار عالمیست
درخانه ام نگر که چه پر اید چه نغمها | کبکبیست این که زینت کهسار عالمیست

دیوار عالمیست غبار دل مسیح
نجب سیاه سایهٔ دیوار عالمیست

گر تشنیی ای پسر در چشم خود بنشانمت | ور خرامی جان خود خاک قدم گردانمت
عاشقم عاشق ندارم هیچ شرم از روی خلق | چون خدا هر لحظه با نام دگر میخوانمت
همچو طفلان گاه در دل آرمت گاهی بچشم | طفل بدخوئی چو طفلان هر طرف گردانمت
همچو طفلان روز و شب می خندمت در مهد دل | جبرئیل عشقم و گهواره می جنبانمت

از سپاهی طفل بی تربیت بدخو می شود
چون مسیحا زان بنجب خویش میترسانمت

آن چه شوریست که در پسته خندانش نیست | وان چه شهدیست که در کنج نمکدانش نیست
آن کدام آتش شوقیست که در جانم نی | وان کدام آیت حسنیست که در شانش نیست
آن چه زلفیست که در پهلوی ویش جا کرد | این چه هندوست که اندیشه ز غرانش نیست

بسکه خاک پیکر من با شراب آلوده بود — کوزه گر چون ساخت از آن گل سبوئی نقش بست
هر کجا آهی وا ماندم شد مجسم حیرتی — هر کجا اشکی فشاندم آرزوئی نقش بست
خواست این معمار تا آخر کند عالم خراب — فیصل این کار را بر تند خوئی نقش بست
خواست کلک من مسیحا تا نویسد بر عجب — مشق کج میکرد تا بر صفحه سوئی نقش بست

ما را که غیر تلخی غم سازگار نیست — با شربت وصال تو ما را به هیچ کار نیست
سرها برهنه کرد دلا در بسیط خاک — انکار کن که در دو جهان یک حصار نیست
خورشید نور می برد از خاطرم ولی — چون من سیاه روز درین روزگار نیست
آخر چو باید از دل خشک زمین شکفت — پیری بچشم عقل چو سیر فرار نیست
همرنگ گل بود شرر سینه ام ولی — خوبان حذر کنید که آتش بهار نیست
در دست چشم مست تو نیست اختیار — ای دل غمین مشو که ترا اختیار نیست
چشم تو ای مسیح چه باشد میان بحر — بحری چنان که هیچ او را کنار نیست

باور مکن که در دل من خار عالمیست — خار کسی است که گل گلزار عالمیست
در نخل او نگر که ز طوبی گرفته باج — یک نیشکر ببین که شکرزار عالمیست

ظفرخان

وقت رفتن سخت تر دیدیت و زین در بند ست　　بسکه تن خشکیست از ضعفم خمیدن مشکلست

طفل من بازک مزاجست ای مسیحا چون کنم
گر کند بسمل مرا پیش طپیدن مشکلست

آفتاب ای خوبرو بر ماه رویت عاشق است　　خوشه چین خرمن حسن تو صبح صادق است
میخورم خون دل و لخت جگر در عشق تو　　اشتها بنگر که اینم نان و آنم قاتق است
چون سپاهی پرده چشم افکنم در راه تو　　لیک چون سیارم که پای انداز بس بالا بوست
از ابد هم بیشتر خواهد کشیدن عشق ما　　الفت ما و تو بر روز ازل هم سابق است

ای مسیحا بی نسق افتاده کار من بسی
اینچنین باشد کسی کش عشق رتق فاتق است

میوهٔ خام فلک کز آب جوئی نقش بست　　پیاق آهم سبز شد بر روی کدوئی نقش بست
عالم پیری که اول بود و چون در خویش دید　　های و هوئی شد بلند و رنگ و بوئی نقش بست
ابروی دیدم که طاق کعبه از چشم فتاد　　حیرتی دارم که چون طاقی زموئی نقش بست
تا ابد نپایدش در کنج خاموشی غنود　　هر که با لعل لب او گفتگوئی نقش بست
پیش ازین دریا نبود از راه بیت میپرسی زمن　　سیل اشکم شد روان بر خاک جوئی نقش بست
زاهد از آب سبو گیرد وضوی خویش لیک　　رند از خون جگر با خود وضوئی نقش بست

ای مسیحا بجان نطق و حدیثی سر کن / گوش هر ذره براه خبر مردانیست

آن عاشق مستیم که بر ما قلمی نیست / گر در غم معشوق بمیریم غمی نیست
یکلحظه وصل تو بعمر نیست برابر / وین طرفه که صد ساله وصال تو دمی نیست
صد ساله ره ار بر رویم از پی کویت / ور سوی تو آییم همان یک قدمی نیست
نبود عجب ار مرغ سحر دم نگشاید / در دهر ز دود دل ما صبحدمی نیست
از پیش سگ کوی تو بردیم سفالی / انگه چه سفالی که کم از جام جمی نیست
پاشیده ز هم رونق این پیکر پستیم / در سینه شراری نه و در دیده نمی نیست

فارغ ز خیال کم و بیش چو مسیحا / در خاطرم اکنون هوس بیش و کمی نیست

گر صبا گردی بگرد او رسیدن مشکلست / ور شوی پروانه بر گردش پریدن مشکلست
ای که با آن شوخ داری کار دل هیچ وحش و طیر / هم رمیدن مشکل و هم آرمیدن مشکلست
تا فسون چشم او راه دل مردم زند / گوش را افسانهٔ واعظ شنیدن مشکلست
جمع نتوانم شدن از ضعف تن در کشتن / ور شوم یکقطره خون هم چکیدن مشکلست
در گلستانی کزان هر کس بدامن گل برد / رفتن و گردیدن و یک گل نچیدن مشکلست

دفن

تو هم آیتی که در فرد انبیا شی
مسیحا چندی گویی این و آن نیست

هر که سپر داد به تیغ تو سر مردان است — کشته تیغ تو گشتن هنر مردان است
زخم پیکان تو در کام اسیران شهد است — نی تیر تو از آن نیشکر مردان است
نحس گردون اثر چشم خسیسان باشد — سعد افلاک ز فیض نظر مردان است
این همه نور به آفاق از آن می‌بخشد — جرم خورشید که لخت جگر مردان است
خس و خاری که ز صحرای قناعت درویند — چون نکو در نگری سیم و زر مردان است
این همه چشمه که در کوه و کمر می‌بینی — دیده بگشای که از چشم تر مردان است
تیر باریک قضا گو برسد از هر سوی — سینه بهر زحمت سپر مردان است
ناخدا گو مگشا چشم و بکن خواب گران — کشتی ار به خطر افتد خطر مردان نیست
غرقه قلزم دنیا نشود مرد عمیق — بحر اخضر همه جا تا کمر مردان است
پر زند مرد و نشیند به سر کنگر عرش — گرچه بی بال و پری بال و پر مردان است
نخورد از سر بستان طمع شیر سیاه — دانهٔ خشک قناعت پدر مردان است
ملکی گفت که برخیز قیامت برخاست — گفتمش صبح قیامت سحر مردان است
گفت دهقان که ازین خاک گیاهی ندمید — گفتمش این خاصیت بوم و بر مردان نیست

نشانهای همه عنقاست از من / ولی از من چو عنقا یک نشان نیست
مرا طبعیست روشن همچو شعله / ولی در آتش طبعم دخان نیست
اگرچه تیره‌بخت افتاده‌ام لیک / کمی مانند من زین روشنان نیست
نباشد گوشه زین هفت گردون / که بروی از پی کلکم نشان نیست
نباشد قطره زین هفت دریا هم / کز آب کلک من در وی نهان نیست

در ایام صفی شاه جوانبخت
که چون او پادشاهی در جهان نیست

ملک چون او درین روی زمین نی / ملک مانند وی در آسمان نیست
کنم با تیغ او سودای جانی / که بازاری به از بازار جان نیست
نثار نام او خواهم دل و جان / چه سازم آه جانی در میان نیست
اگرچه چشمه کوثر روان است / ولی چون آب تیغ او روان نیست
مگر از کهکشان سازد کمانی / که در عالم بزور او کمان نیست
چگوید عقل در وصف کمالش / که وصفش هیچ در وسع زبان نیست
به آب لطف عالم را چنان شست / که برق از بیم او آتش‌عنان نیست
سپه‌بختان همه بردند از و کام / همین بخت سیاهم کامران نیست

زانوی شتر لیلی چو بستند بدشت	بند چو ناقه گشود و پی مجنون برفت

مردم آبی و خاکی ز غمش نالیدند
ناله زار مسیحا چو سوی گردون رفت

در دل هر کس خیال آن رخ نیکو نشست	هر کجا بگذشت خورشید از رخش نیکو نشست
از لب جوی که بگذشت آن پریکره بناز	روح من پیرو وی شد و بر یک کنار جو نشست
از زمین خلد طوبی سر کشد از رشک آن	در دل هر کس خیال آن قد دلجو نشست
ناف آهوی ختن پر مشک شد گویی مگر	گردی از خاک رهش در دیده آهو نشست
یار بیرون رفت از منزل روان خورشید رفت	تا کسی بی شرم با آن ماه رو در رو نشست
راست چون خورشید گو بنشست بر طاق سپهر	جبهه پرنور او بر طاق آن ابرو نشست

تا ابد فارغ شد از اندیشه باغ بهشت
هر که آمد چون مسیحا بر سر آن کو نشست

در بیابان بخشش من یک نیم نان نیست	همایم لیک بهرم استخوان نیست
مرا جنسی بغیر از جنس غم نیست	مرا نقدی بغیر از نقد جان نیست
ز تاثیر دل آتش فروزم	کدامین سینه کان آتش فشان نیست
زمان برگ ریز من رسیدست	چه سازم در چمن باد خزان نیست

چون درد تو دوای همه دردی شود	زین وجه در زمان تو کس دردناک نیست
از بس هوا ز شیح خونم ذخیره ساخت	در هیچ بحر و چشمه کنون آب پاک نیست

گنجی تو ای مسیح و رسیدیت وقت خاک
آری کدام گنج که در زیر خاک نیست

بس که از سوز درون خاک مزار من بسوخت	گنج قارون در ته خاک از شرار من بسوخت
نوبهار داغهای تازه چون در هم شکفت	داغ در این شعله زد و نوبهار من بسوخت
جمع کردم خار و خس بهر حصار خویشتن	از نفس دودی برون آمد حصار من بسوخت
ساخت از دود جگر شام مرا تاریکتر	مشعل آهی که در شبهای تار من بسوخت

در کنار من مسیحا آرزوها جمع بود
از تف دل جمله‌ها که در کنار من بسوخت

دوش کز پیش نظر قامت آن موزون رفت	جان بهمراهیش از قالب من بیرون رفت
بس که در رفتن او دیدم و خون باریدم	هر که رفت از عقبش تا کمر در خون رفت
شد سوار آن بت شیرین و ره قصر گرفت	اشک ما نیز قدم بر قدم گلگون رفت
آه تا تاب زجولانگه عیسی بگذشت	اشک ما بر کف بیمایگی قارون رفت
حرف رفتن چو از آن غنچه برآمد ناگاه	رفتم از خویش بنوعی که ندانم چون رفت

در پیکر نحیف دل و چشم من بود / چون دوزخی که چشمهٔ آب روان دروست

ای مرده پیدل از دل تنگم خبر مپرس / اینست آن مکان که بی لامکان دروست

از خاطر فسردهٔ شادم مگو مسیح / اینست آن بهار که دایم خزان دروست

پنجه‌ام از بهر گیسوی جنون تا شانه ساخت / لاجرم دیوانگی همراه من فرزانه ساخت

تا نیارد هیچ دریا کش کشیدن جرعه‌ام / کوزه گر دانسته از خاک دلم پیمانه ساخت

بس که جا جا شد نفس در سینهٔ تنگم گره / رشتهٔ آه مرا او سبحهٔ صد دانه ساخت

با غبار خاطر از بس دم بدم دیدم محیط / آدم آبی میان بحر از گل خانه ساخت

تا نهد بر فرق تاج آن اره چون سین ستم / آسمان سد صاف کهکشان دندانه ساخت

تا بگیرد زودتر در پیکرم آتش فلک / بهر من پیراهن از بال و پر پروانه ساخت

ای مسیحا میروم اینک ازین دیر خراب / پیش ازین چون جغد نتوانم ویرانه ساخت

ما را که غیر خون دل خود خوراک نیست / بر سفرهٔ کسی ننشینیم باک نیست

در باغهای شگفته هیچ غنچه خوب / یک گل شگفته‌تر ز دل چاک چاک نیست

پیوسته گر روی ز همه خلق دیده‌ایم / در باغ دهر آیت روی غیر تاک نیست

ز آب دیدهٔ من شسته‌ست هفت فلک / ازان همیشه درین بام ماه و در جاریست
بهر زمین که نشانی ز پای یار افتاد / همیشه چشمهٔ حیوان ازان نشان جاریست
شدست جمع بگو گلّه و لیک چه سود / که حکم گرگ اجل بر سر شبان جاریست

بر آستان آن در غبار نیست هیچ
که خون ز چشم تو بر خاک آستان جاریست

بر جبینم ز غصه چین باقیست / از تحمل مرا همین باقیست
تن برون افتاده از جامه / اندکی هم در آستین باقیست
دیو برد است نقش خاتم من / کی مرا نقش آن نگین باقیست
ساقیا از می صبوحی من / اندکی از می شبین باقیست
رفته بر باد خرمنم یکسر / لیک دعوای خوشه چین باقیست
من برون از وجودم لیک / یادگارم در این زمین باقیست

پیش او مردم ای مسیح ولی
شوق دیدار واپسین باقیست

جسمی نمانده است که گویم جان درو است / کامی نمانده نیز که گویی زبان درو است
هرچند سینه از دل ما هست تنگ‌تر / صد همچنین زمین و چنین آسمان درو است

نیست در انبار رزقم یکجو از وارستگی
وانچنان شادم که پنداری دو عالم از من است

ذره دولت نبخشم جان خود بخشم بخلق
نخل قارون از من است و جود حاتم از من است

ای مسیحا من ندارم شکوه از بیطالعی
جام من خالیست اما دولت جم از من است

مرا به نیک و بد روزگار کاری نیست
از آنکه عهد بقا عهد استواری نیست

درین بسیط ز یک گوشه یک گیاه رست
مگر بروی زمین چشم اشکباری نیست

عیار خلق جهان ناقص است و حرص فزون
وگرنه هیچ طلا صاحب عیاری نیست

آب چشم من افتاده است کار الحق
که جز غبار دلم در جهان غباری نیست

ز بس که ناخوشی من مسیح کرده اثر
ز هیچ چشمه روان آب خوشگواری نیست

مرا دمی که بنام خوشت زبان جاریست
نه ز چشمه حیوان در استخوان جاریست

ز خون سینه تهی نبود جوی دیده ام هرگز
ولی نظاره پسند و دو در نهان جاریست

نظاره گرچه نداریم آب در کونج
ز بحر دامن ما جوی کهکشان جاریست

نمک ز کنج لبش برده ایم و بسته بدل
ولیکن از دهن زخم خون همان جاریست

گشوده از جگرم چشمه چو کوثر لیک
بجای آب از آن چشمه ام دخان جاریست

سیاه‌بختی من چون نگون کاسه گنی ‌ ‌ ‌ ز شیر مادر و در نطفهٔ پدر پیداست
شراب و عیش ندارد ثبات ای چه طرف ‌ ‌ ‌ خود این لطیفه ز دکان شیشه‌گر پیداست

تغافل نکند این نقشهای دهر به هیچ
ز چرخ خانهٔ نقاش این خبر پیداست

از سموم زخم تیغش جان مرهم تازه گشت ‌ ‌ ‌ جان من هم تازه گشت و داغ تن هم تازه گشت
ساقیا کو می که جم بهر تو پیدا کرد جام ‌ ‌ ‌ کهنش در کف گرفتی عشرت جم تازه گشت
در گلستان آه سرد از دل کشیدم چاشتگاه ‌ ‌ ‌ بر رخ گلهای صبحی فیض شبنم تازه گشت
دود آهم خشک کرد اول جهان را یک باز ‌ ‌ ‌ از هوای گریه‌ام این باغ خرم تازه گشت
رسم ماتم زین جهان خندی فراموش گشته بود ‌ ‌ ‌ چون نژادم من درین ویرانه ماتم تازه گشت
مغز تیغش نگر ز صبر و شوق کشتگان ‌ ‌ ‌ کهنه شد هر لحظه زخم پاره و مرهم تازه گشت

بر تنم مردم مسیح از تیغ او زخمی رسید
بر زبان زخم اول خیر مقدم تازه گشت

میوه می‌بارد ز نخل فیض مریم از من است ‌ ‌ ‌ داشت عیسی خنده روزی دم کنون دم از من است
این دل پر باغ خون برابروی او بسته‌ام ‌ ‌ ‌ گره بر پیشانی است در ابروی او خم از من است
قسمت این چرخ دولابی نمیدانم که چیست ‌ ‌ ‌ بیشم از هر پیش و می‌بینم که هر کم از من است

خورده بودم زخمی از پیکان تیز کین خویش | تن سراپا گر بشد و آن زخم پیکانم بجاست
تن بظاهر خاک شد اما طلای من بماند | دل بظاهر آب شد و آن سوز پنهانم بجاست
گرچه اوراق وجودم باد برد از هر طرف | بد نخواهم کرد دل اوراق دیوانم بجاست
میل آن دارم که شویم نامه اعمال خویش | آب باریکم ولی زین وجه طغیانم بجاست
هر گیاهی سر برآورد از زمین خرمن | در چنین نوروز سلطانی زمستانم بجاست
خانه معمور بودم سیل اشک پیر کشم | پایها را برد لیکن طاق ایوانم بجاست

گرچه کردم چون مسیحا نامه را یکسر سیاه
لیک بر لطف خدا امید غفرانم بجاست

چمن هوای تو دارد ز بوم و بر پیداست | نسیم فیض تو می‌بخشد از سحر پیداست
هزار عقده بود در دل شکر ز لبت | چنان صریح که یک یک ز نیشکر پیداست
عقیق حسرت لعل تو می‌کشد چو پیست | طلاست عاشق رویت ز رنگ زر پیداست
تمام تیر تو در پیکرم نهان شده است | ولی کهی سر پیکانش از جگر پیداست
یکی ز چشم منست و یکی ز دود دلم | همین دقیقه که گفتم ز خشک و تر پیداست
ز بس ضعیف شدم در ره محبت تو | بپا خلیده مرا خاری و ز بر پیداست
میان جسم من و چشم من چو درنگری | هم از شکوفه عیان و هم از شجر پیداست

ایدل سخن از جلوهٔ معشوق نگویی	شاخیست که این سرو و جهان یک ثمر اوست
آن لب شکرستان جهانیست خمش باش	خورشید درین باغچه یک نیشکر اوست
تو شمع منی در لگن سینه نشسته	پروانه دلم دود جگر بال و پر اوست
از حال من ای محرم اسرار چه پرسی	شرحیست مفصل که جهان مختصر اوست
چون لشکر یاجوج بگیرد همه عالم	گر سر بکند آن فتنه که در زیر پر اوست

رهبر مکن از نظر پاک مسیحا
حسن رخ تو آئینه خوار نظر اوست

نیست جانم در تن اما رحمت جانم بجاست	در دهان دندان نماند و درد دندانم بجاست
خشک شد چشم من و گردون در اشکم غوطه خورد	بحر دامان نم ندارد لیک طوفانم بجاست
خاک شد یکسر تن لیکن بادم از سر سوی برد	نی زبان نی کام دارم لیک افغانم بجاست
همچو بوی پیرهن پیراهنم را برد باد	لیک چون دیدم همان چاک گریبانم بجاست
خانهٔ چشمم که دایم بود بحری پر ز آب	گشت پر از خاک گور و چشم گریانم بجاست
جمع گشتم همچو مشت استخوان در کنج گور	لیک چون زلف بتان جان پریشانم بجاست
می شد از طوفان چشمم برق و باران پدید	چشم گریان رفت اما برق و بارانم بجاست
کرده شیطان هیچ ایمانی که در دل داشتم	لیک در تن ضربت آن نامسلمانم بجاست

این شمع بکوی از خطر باد سحر جست
آن شعله که شمعیست نیارد ز خطر جست

برخاست ز غم بحر وجودم بتلاطم
بادم ز جگر سر زد و بر قمّهٔ نظر جست

چون روی بروی تو شد از شوق حالت
دیدیم که از خانهٔ خود دیده بدر جست

گنجشک ضعیفم من بیچاره درین باغ
نتوانم ازین شاخ بآن شاخ دگر جست

ز چرخ ستمگر بلگدی سخت بشدت
زان نطفهٔ اقبال من از پشت پدر جست

دانی که چه آمد بجهان آدم خاکی
زین تا به یکی دانهٔ دلسوخته بر جست

همچون شرری بود که جست از دل آتش
هر قطرهٔ خونی که ازین دیدهٔ تر جست

از بسکه دلم سرد شد از مردم عالم
در اول شب از نفسم باد سحر جست

پر شد فلک از جوی دو چشم من و دیدم
کز راه رو کاهکشان آب ز سر جست

از خون دل خویش غذا ساخت مسیحا
چون آهی تاب که بر شیر و شکر جست

روزم شب تاریست که نجم سحر اوست
کامم شده زانگونه که حنظل شکر اوست

بر لوح تنم حرف جفای تو نوشتست
زخم دم شمشیر تو زیر و زبر اوست

از شال خشن خرقهٔ مغفر نیست تنم را
کین اطلس نیلی و همین آستر اوست

مردم چشم وصال دوست را دیدند بخواب / غیر شاهی خواب یوسف را دگر تعبیر نیست

دامن آن شوخ را بگرفت و در چشم نشاند / نور چشم من که کم از خاک دامن گیر نیست

گو خداوندان نام خویشتن دارند شرم / ورنه هر کس ننگ دارد نام بی تقصیر نیست

زانقلاب حال ما تغییر در حکم قضا چیست / گرچه میگویند در حکم قضا تغییر نیست

زاهدا ما خود بجرم خویش داریم اعتراف / بهر رسوا کردن ما حاجت تذویر نیست

بی تکلف مطرب خویشیم ما در بزم عیش / نالهای زار کم از نغمهای زیر نیست

بر دل ما میزند پیکان او ناخن مسیح / شیشه را یا رب که میگوید که ناخن گیر نیست

چنین که در ره او جان ما نثار بلاست / دو پای چیست بهر گام در شمار بلاست

امید راحت چون در بلا بود گاهی / همیشه جان ستمکش امیدوار بلاست

دلم ز رشک جهت آماده در جهاد غمست / تنم ز چار طرف مانده در حصار بلاست

همیشه همچو قطار کلنگ بر گردون / چو نیک مینگرم بر سرم قطار بلاست

شود بصید زبون بیشتر دچار بلا / چنانکه صید زبون دلم شکار بلاست

بلا ز عافیت مدعی رسید بحریف / دیار عافیت مدعی دیار بلاست

میان کاکل او جای کرده جان مسیح / بسی بلی میان بلا بهتر از کنار بلاست

خال بر آن کنج لب تخم جنون من است
و آن مژه‌ها هر یکی دشمن خون من است

سهل نماید بسی حشمت سنجر برم
چتر سیه بر سرش بخت نگون من است

بس که درون تار شد از نفس تیره‌ام
نور سویدای دل شمع درون من است

پیرزن چرخه‌ریس حکم کند بر پسرم
لیک در احکام عقل چرخ زبون من است

گرچه عزیزم ولی فخر من از خواریست
ورچه مسیحم ولی مرگ شکون من است

در پیش چشم من که وجود و عدم یکیست
بتخانه و حرم که دو خانه است هم یکیست

ای مدعی بکن ز دم گرم ما حذر
این گرچه بیدمست به تیغ دودم یکیست

قارون و حاتم ارچه نمایند نیک و بد
در چشم ما که رتبهٔ بخل و کرم یکیست

از سیر یک وجود شد این کاینات خلق
نقش قدم هزار و لیکن قدم یکیست

یک مشت خاک برد ازین هر دو پیش مرگ
یعنی گدا و پادشه محتشم یکیست

از سردی دی و دوری گردون دون مسیح
رگ در تن فسردهٔ من با قلم یکیست

درد دل بسیار و ما را قوت تقریر نیست
غیر خاموشی کنون در بزم او تدبیر نیست

راه خود ای سیل کو پیدا کن از راه دگر
خانهٔ ویرانهٔ ما در خور تعمیر نیست

جادوان را چشم فتان تو در پس گفت — هرچه بشنید از لبت خوش رشتی باز گفت
قوت خاموشی خورد پر دل ما زیر لب — راز ما را کی توان با قوت آوا گفت
راز آن باشد که ناید از ته دل بر زبان — هرچه از دل بر زبان افتاد نتوان راز گفت
ما سر او زیر هم او حرف غم خود سر کنیم — مطرب او حرف ما را با زبان ساز گفت
کی گرفتاران او راضی به آزادی شوند — مرغ دل شکر قفس در حالت پرواز گفت
مرده را که زنده سازد زنده را کی کشد — سحر چشم یار را نتوان کم از اعجاز گفت

ای مسیحا من چو خاکستر شدم خاموش لیک — با زبان شعله حالم جان آتش‌باز گفت

خال در دنبال چشمش دشمن جان من است — تار زلفش جدا در قصد ایمان من است
ای طبیبان از سر بالین من کو پا کشید — درد او گر راست می‌پرسید درمان من است
من کی در زندان جاوش عیش گلشن میکنم — گر روم بی یاد او در باغ زندان من است
گفتمش در سینه دارم دل نشان تیر یار — گفت نی در سینه‌ات دل نیست پیکان من است
بس که بالیدم ز شوقت گشت عالم زیر من — کهکشان آسمان چاک گریبان من است
آفتابی گر ببینی آشکارا بر سپهر — گر بگویم خالش عکس داغ پنهان من است
در مصاف دشمنان تیغ و سپر انداخته — ای مسیحا در جهان یکه مرد میدان منست

لب او شربت ترنج و نمک تلقین است
چه توان کرد که با شور خودی شیرین است

گر بیا مجمره ندارد نتوان کعبه حرا
هیچ جای که نبود چه توان کرد این است

از دم صور اگر مست نخیزم چه عجب
من که خشت سر خم در لحدم بالین است

بس که از پنبه داغست سراپا گلزار
پنبه زار است تنم پنبه نسرین است

درد حالیم بود آنکس که بلا کم خواهد
وانکه غم مرهم زخم خواسته در نفرین است

کی تواند که بتفصیل شمارد داغم
از ازل تا ابد چرخ درین تخمین است

گر گل از خار دماند عجبی نیست مسیح
نفس تازه تو نایب فروردین است

بس که شد تاریک دل صبح بر من شام گشت
بس گرفتم پیت بر من قعر مرجام گشت

پیکرم از ناوک غم خانه زنبور شد
عاقبت این کالبد بر مرغ روحم دام گشت

بس که باد آه سرد از سینه گرمم وزید
آرزوها کی در سینه بود دیگر خام گشت

آخر از ضعف تن خود یافتم این فایده
کان سگ کو استخوانم دید و با من رام گشت

چون مرا دید آن پری از بسکه با من جنگ داشت
گر تبسم بود در زیر لبش دشنام گشت

آرزوی می کشیدن بس که در دل داشتم
هر کف خاک از تنم یک رند درد آشام گشت

کس نفهمد ای مسیحا سر این معنی که چون
هر که آن آرام جان را دید بی آرام گشت

شیخ ما را باده میگویند پنهان میکشد
حق بگویم در حق او این تو هم ناحق است
گر نپوشی پرده گوشت را شنیدن ناروا ست
ور نگویی حق زبانت را تکلم ناروا است

با خدای انجم و افلاک کارت ای مسیح
نسبت سر کار با افلاک و انجم ناروا است

دل گرم تا بتاثیر دعا هم نتوان داشت
گوشی نغزلخوان قضا هم نتوان داشت
مانند دم صبح که در ابر شود گم
چرکین نتوان بود و صفا هم نتوان داشت
نومید ز درگاه شهانیم بنوعی
کامید بدرگاه خدا هم نتوان داشت
بر راه سعادت چه نهم چشم که این چشم
چشمیست که در راه بلا هم نتوان داشت
حالیست عجایب که درین معبر که دل را
از جا نتوان برد و بجا هم نتوان داشت
از شر همین هفت کواکب نتوان رست
دل جمع بخیر از رفقا هم نتوان داشت
این طرفه بلاییست که احکام قضا را
منکر نتوان بود و رضا هم نتوان داشت
دردی تبرا نیست که هنگامه هستی
از دست بدادیم و بپا هم نتوان داشت
زین مزرعه نانی نتوان خورد چو آدم
چون خضر غم آب بقا هم نتوان داشت
کامی نکشیدیم ازین چرخ منی خیر
یعنی سر کامها هم نتوان داشت
کس را بوی امید وفا نیست مسیحا
کز خوی بدش چشم جفا هم نتوان داشت

بیاد لعل تو مردن بود حیات ابد / ز شوق لعل تو مستی بکمال شایست
طناب اشک سفیدم بخون دل شد سرخ / کنون مناسب این پایه بازنگاریست
خدنگ او چو بهار بسر تو جای گرفت / بشوق جان بده ای دل چه جای کاریست

گلاب پرده نشین را مسیح گوشنای
ز گل مگوی که از شاهدان بازاریست

دوزخ از دل شعله زد و ز دیده ام دریا گذشت / نیست عمری در غم هجران او بر ما گذشت
چون مرا در خاک کردند از ملال حسرتم / بوی غم بگرفت سر بادی که بر صحرا گذشت
خنده بر خود در ابنازم که آن پیکان تیز / از دل چون موم من بگذشت وز خارا گذشت
زیر و بالا شد جهان از فتنه آن چشم مست / چون دلی کز روی ناز آن شوخ بی پروا گذشت
چون میان دیده خالی گشت یکدم جای تو / در دل من صد هزار اندیشه بیجا گذشت
قله قافش مکان شد در دو شبهای کشید / فاضل احوال من بود آنچه بر عنقا گذشت

ای مسیحا سجده کن بر خاک راه او بشوق
سجده گاه خلق شد آن شوخ از هر جا گذشت

جز بقصد قتل من زان لب تبسم ناحق است / غیر خون من همه خونهای مردم ناحق است
باده این سبز خم ای کاش کیفی داشتی / این همه انگور کو کبها درین خم ناحق است

فرهاد بخت جان منم وانچه ار سوی
برمن گذر که در ته پایت کنم نثار
ناید درون خانهٔ من هرگز آفتاب
هرکس که مرگ من نخواهست یارم اوست

صد بیستون درد به پیرامن منست
نقدیست هر دو عالم و در دامن منست
خورشید آسمان همه از روزن منست
وانکس که عمر من طلبد دشمن منست

آن آتش نهان که بود در نهاد سنگ
برقیست ای مسیح که در خرمن منست

در فصل گل ز لالهٔ چشمم آب رو خوش است
پیوسته آرزوی وصال تو میکشم
هرچند ناخوش است تمنای مرگ لیک
تا کی آب باخوش چو نیست مسکنی و ضو

جای فرشته بر سر دوشم به بو خوش است
ور نبودم نصیب هم این آرزو خوش است
گر مرگ کس بود تمنای او خوش است
ای سیمرغ مجنون دل خود وضو خوش است

ما را ز رنگ و بو نبود خوشدلی مسیح
خوش وقت عندلیب که با رنگ و بو خوش است

اگر بغمزه مرا خنجر کشی یاریست
خلاص خویش ازین جسم تنگ میخواهم
ز سنگ حادثه گر ایمنی مزن بی خاک

که مرگ فجاره به از مرگهای بیماریست
که چار عنصر در گشته چار دیواریست
ز سنگ ایمن بودن دلیل بیماریست

هرگه کمانی شد تنم از محنت هجران تو — یاد آیدم کز تیر یک تو آزار دور نیست
بس که تیرت جابجا در سینهٔ من خانه کرد — سینهٔ من هیچ کم از خانهٔ زنبور نیست
چون گنجم یا رب که از ناسازی بخت زبون — بهر من ویرانه در عالم معمور نیست

هیچگه نبود برون از خاطر من یاد تو
پس درین صورت هیچ از خدمتت مهجور نیست

جسمم که بباد از نفس بی سر و پا رفت — برگیست که از جای بتحریک صبا رفت
خورشید بیاد از جهان زد قدم گرم — چون روی بروی تو در آمد بقفا رفت
از شوق خدنگ تو که برجای نشیند — عضوی که ز جا رفت برون باز بجا رفت
دل از کرم خلق منه بندی که ز هر باب — محروم شد آنکس که بامید عطا رفت

هر چند که تو جای کی جست مسیحا
مشتاب که هر موش درین ره بعصا رفت

هر لحظه مرگ تازه نصیب تن منست — هردم ز نو گدازی درین آهن منست
در خاک رهگذار بخواری فتاده ام — آخر چه سود ازین که فلک توسن منست
چون سبزه خاک بر سر من میکند شمال — چون لاله داغ زینت پیراهن منست
داغ و الف بود ثمر باغ سینه ام — این یک بجای سرو و من آن یک سمن منست

چون کنم یارب بجرح بی مروت کز لجاج | صبح اگر آزاد گردد از بند خود شامم گرفت

ای مسیحا چاک زد پیراهن عیش مرا
کین قبای نیلگون را رشک اندامم گرفت

دل ز چشمش دولت یک ناوک کاری نداشت | جان کالای غمش توفیق دینداری نداشت
مست بود از نشأهٔ چشمش دل دیوانه لیک | داشت در مستی شعوری کان هشیاری نداشت
بر پرید از خانهٔ تن جان چو تیر چار پر | طاقت و تاب سکون در چار دیواری نداشت
عقده‌های خاطر من ساخت مشکل شغل عشق | ورنه کار عاشقان زین بیش دشواری نداشت
در ره خود جان خیل عاشقان پامال ساخت | چون کنیم آن سنگدل پروای سرداری نداشت
وین گشادند خوش روی بیماران عشق | ورنه چشم دلبران زین پیش بیماری نداشت
خواستم چون زرعه غلطم در رهش اما نشد | پر تل و کو بود بخت این عرصه همواری نداشت

چون مسیح از اوج شادی در حضیض غم فتاد
سوخت خود را همچو خاری طاقت خواری نداشت

گرچه هرگز بی وصالت خاطرم مسرور نیست | چون کنم چون آمدن سوی توام مقدور نیست
هرکجا باشی تو آنجا میدمد از خاک نور | ور تو بیرون باشی از جایی در آتش نور نیست
تا خیالت را بود جا در سر من ای گزاف | این خیال این کاسه کم از چینی فغفور نیست

هر کجا کز آب چشمم قطرهٔ مژگان فشاند
چون بخاک آمیخت در دم دجلهٔ جیحون نقش بست

هر که دید آن خال مشکین بر لب شیرین او
گفت این دریای شهد از یک مگس چون نقش بست

بس که بر یاد لب شیرین او بگریستم
بر رخ هر قطره اشکم شکل گلگون نقش بست

هر زر و سیمی که بر روی زمین انداختم
همت پستم کنون بر گنج قارون نقش بست

بس که نعل واژگون بر توسن همت زدم
مدعای خاطرم پیوسته وارون نقش بست

ضعف تن چون کاه برگم بر زمین افکنده خوار
هر چه در دل داشتم بر خاک هامون نقش بست

بسکه دایم با خیالش دوش بر دوش است تن
پیش پایم را صورت لیلی و مجنون نقش بست

رهروان فقر از سر جا قدم برداشتند
از نشان پای ایشان تاج فریدون نقش بست

بحر پنداری بر الفاظ مسیحا گوش داشت
در صدف زانروی جا جا دُرّ مکنون نقش بست

بشنو از من ماجرا خوش اندیشه خامم گرفت
دامن کفری راست چون زلف دلارامم گرفت

میروم تا کافرستانی که ناید بوی دین
راست گویم راست دل از ملک اسلامم گرفت

کافران چون با استقبالم آخر آمدند
زانکه ایشان را در اول وحشت نامم گرفت

پیش ازین پی چشم خرم ایام شادی داشتم
از دل من یک شرر جست و در ایامم گرفت

دردمی بود که از ساغر نمایان گشته است
بسکه دلتنگ گشتم خاطر جامم گرفت

یکدو روزی بود عمر وصل اگر صیاد فتح — می نماید کوته آن عمری که در دولت گذشت

آن غم مرکا نیست کز پیش تو گشتن خلاص — ای اجل گر پیش دستی میکنی فرصت گذشت

سر گران بد مست سوی آسمان افکند چشم — شیر گردون زان آهوی چشمش بصد وحشت گذشت

ای مسیحا بر در و دیوار او مفتون شدیم
کار ما چون صورت دیوار از حیرت گذشت

گر نباشد نور خور در وهم تار ما بس است — ور نباشد بیستون سنگ مزار ما بس است

آسمان گو مشعل خورشید را تاریک ساز — تا شود روشن دو عالم یک شرار ما بس است

در شکار مسیح صیدی نفس ما سرکش مباد — نفس سرکش گر بود قدرت شکار ما بس است

گر حصار آسمان ویران شود از آه ما — نالهای آهنین دل حصار ما بس است

گو سوار چابک دیگر میار بر روی زین — چون درین میدان همین چابکسوار ما بس است

چون سکندر در غم آینه داری نیستیم — دل که خود آینه است آینه دار ما بس است

در کف ما اختیاری نیست هرگز ای مسیح
شاهد این گریه بی اختیار ما بس است

اول آن خال سیه در ذهن جمعی نقش بست — نقش بست اما نمیداند کسی چون نقش بست

اول او خود از جمالش لذت صنعت گرفت — هرچه آمد اندرون پرده بیرون نقش بست

از دم واعظ هوای عالم از بس شد خنک / جای دارد ماهی ار پوشد قبا در زیر آب

تا هوای لعل او در بحر چشم جا گرفت / گشت معلومم که می ماند هوا در زیر آب

گنج باد آورد نظم گر بدریا افکنی / تخم هر ماهی شود یک اژدها در زیر آب

بر هوا میداشت دایم بیضه لیک از اشک ما / بیضه خواهد داشتن زین پس هما در زیر آب

عاقبت در بحر چشم خویشتن خواهیم مرد / ای مسیحا میرسید ما را قضا در زیر آب

فوج فوج غصه گرد این تن تنها گرفت / سپر بسیر آفاق را گرد سپاه ما گرفت

فتنه بر می خاست و ز سرکوب دستی می نشست / در زمان قامتش کار بلا بالا گرفت

پای از سیر گلستان باد صبحی در کشید / ور گلی میخواست از بوی تو در صحرا گرفت

بس که آن بدعهد از من روی پنهان میکند / تا کشیدم نقش رویش صورت عنقا گرفت

میتوانم صد غلط بر وی گرفتن جا بجا / شیخ شهر ما که بر من نکته بیجا گرفت

ذره از خاک من گر باد در بحری فکند / شعله چون گیرد بنفط آتش در آن دریا گرفت

با چنین آتش که در دل داشتم زان نوجوان / ای مسیحا برف پیری بر سرم چون جا گرفت

نوبت عسرت رسید و صحبت عشرت گذشت / سر بناکامی کشد عمری که در حسرت گذشت

نوشته نامه گرمی مسیح لیک کجاست
سمندری که رساند بدوست آن مکتوب

بسقف فیروزه کمارا چه کرد خراب — خوش حصاریست که بتوان بلکه کرد خراب
حرخ تنها نتوانست بما کشت حریف — کار ما دل شد کان را بلد و کرد خراب
از پلاس سیه بخت بفریادم سخت — کار آیینه ام این تیره نمد کرد خراب
ای فلک این ازین دین گریبان نشوی — جوی خردیست که صد بحر اسپد کرد خراب
طرفه معمار عجیبیست فلک ای همدم — صد بنا کرد و بهر ساختن صد کرد خراب
شده محروم ز جنت بجهان افتادیم — این بنا بر همه را غفلت جد کرد خراب

کاش کالبد افزونی روح مسیح
روح را کرد عمارت چو جسد کرد خراب

بسکه از مژگان تر داریم جا در زیر آب — کشتی ما را دواند ناخدا در زیر آب
این جهان زاد طوفان به شک ساد — گو بسازد عالم دیگر خدا در زیر آب
نام آتش در جهان از موجه اشکم نماند — کرده جا چون سمندر خویش را در زیر آب
گردد نیکو جسم من خجل دل چون آتش — کم نشد خاصیت آهن ربا در زیر آب
بوده گر گوش صدف نشنیده صیت گوهرش — یا بگوش تیز نشنیده صدا در زیر آب

از دم

خوش بچنگ جان ما آورده مژگان عجب
یار مژگان عجب آورده ما جان عجب

درد ما عشقست و درمان عشق یاران الحذر
زانکه ما درد عجب داریم و درمان عجب

خار در پا دارم و بر دوش بار عشق او
میروم راه غمش الحق بسامان عجب

میرود از دیده اشک و میجهد از سینه برق
در رهش بگرفت ما را برق و باران عجب

ما عجب در خار خار محنتیم اما رقیب
از گل وصل تو پر کردست دامان عجب

صد گریبان چاک گر سازم عجب نبود ملی
دیده‌ام زان سیمتن چاک گریبان عجب

دل درون سینه همچون شیر می غرد از آنک
سینه را از آه کردستم نیستان عجب

دور نبود گر پریشان گردد اوراق مسیح
دین شب در خواب خوش زلف پریشان عجب

زمن که برد بآن خاک آستان مکتوب
که باز ماند و جان کرد صرف آن مکتوب

ز گور چون تو پیغام خویش می گفتم
صبا کبوتر من بود و استخوان مکتوب

ز صد هزار سخن صد یکی نوشته نشد
کجا بر آید از عهدهٔ زبان مکتوب

گمان مردم از هجر او یقین شده است
خوش آنکه در رسید از دوست پیکان

دو و چنان قلم استخوانم از شوقش
که گر ز باد شود بر زمین دوان مکتوب

دلم ز شوق تو خوش کاغذیست پیچیده
نهاده خال لبت مهر خود بر آن مکتوب

چون توانم زیست یارب با چنین بیچارگی
من ز کار افتاده و ده کارفرما در عقب

برده دل از دلبران شهر یک پرفن ناز
میرود آن شوخ و چندین شوخ شیدا از عقب

اول عشقست و من حیران چون خواهد شدن
اول از نیسان بسی دارد تماشا در عقب

خوش بشوق دانه آن خال چون مور حریص
میدود دل پیش پیش من بپوید او در عقب

من گریزانم چو یوسف زین عروس پیر او
بهر پیراهن دریدن چون زلیخا در عقب

نی غلط گفتم دوانست این عروس از پیش من
من بپای لنگ او را ای مسیحا در عقب

در میان دین و دل خوش گرفتاری مسیح
آتش سوزانت از پیش است و دریا در عقب

دولت آن نیست که شد برده دولت غالب
دولت فقر بود بر همه دولت غالب

در جهان عزت و خواری همه را هست ولی
بهر ارباب قناعت شده عزت غالب

سعد و نحس فلک از بهر همه در کار است
لیک بهر فقرا گشته سعادت غالب

نیست در طبع سخاوت ز مروت بخشی
زانکه بر خوی سخی هست مروت غالب

از پی کار جهان این همه کد لازم نیست
زانکه بر این همه کد هست کدورت غالب

عاشقی پیشه کن ای خواجه و دلشاد نشین
بر همه درد بود درد محبت غالب

ای مسیحا تو چه چیزی که چنین لاف زنی
هست بر سینه بیدرد تو حسرت غالب

مسیحا تن چو مو داری و دل چون آتش سوزان
چه می پیچی بخود بیهوده بر آتش این مو را

هم در وجود سیریست هم در عدم تماشا
اینست آنکه گویند هم فال و هم تماشا

هم در حریم آن کو کردند صید ما را
همدم بیا که دارد صید حرم تماشا

تا ما خراب گشتیم معمور گشت عالم
این نیست کم تعجب این نیست کم تماشا

از بسکه داشت ما را در کینه سینه اصناف
کردم همه جهان را من در شکم تماشا

بر گرد شمع میگشت پروانه من بکرات
شب ما و او نمودیم سر دم بهم تماشا

در هر خمیش صد دل افتاده بر سر هم
زان طره تو دارد در خم بخم تماشا

در راه تست هر گام یک عالم از فیض
پس در ره تو دارد نقش قدم تماشا

نیک و بد جهان را دیدیم خوش مسیحا
نی نقر نیست در بخل نی در کرم تماشا

من بسر خوش تا ختم زین بحر سودا در عقب
ماند سرباد مراد از کشتی ما در عقب

اضطراب خاطرم در جنبش آرد کوه و دشت
کوه پیش روی من لرزد چو صحرا در عقب

تا جنونم از نظام افکنده اجزای جهان
می فتد گه گاه امروزم ز فردا در عقب

ای رفیق از بار دل روز قیامت بنگری
رفته خلق محشر و من مانده تنها در عقب

هر لحظه گرمی ز تو ناید درون دل
جان را ز چشم خود نگذارم بیچرا

منع اثر ز ناز خود کرده ام مسیح
ورنی تو خود بگو که چنین بی اثر چرا

مکن برابر خورشید روی نیکو را
ز گرد شرم مکن تیره چهرهٔ او را

ز ناز میکشی ای تندخو بر ابرو چین
غلاف میدهی آن تیغ تیز ابرو را

چو تیغ میکشی و تیر میزنی بر صید
بیک نگاه زبون ساز شیر و آهو را

مگر دگر ننهد مایه ز له مشک ختن
گهی ز آهوی چینی نمای آن مو را

یکی بگردش چشمی نما سواد و بیاض
شکار کن بهمین شیوه ترک و هندو را

بروی عارض نیکو مکن پریشان زلف
حریف غالب مکن آن سیاه جادو را

مسیح دریا در انتظار گریه تست
زیاده کن به نم دیده آب این جو را

فرو گیرد اگر خط سپر آن روی نیکو را
نخواهد کند گردن تیزی آن چشم و ابرو را

شود روز جهان شب بلکه شب تاریکتر گردد
گر پوشد نور مهر و مه اگر بگشایی آن مو را

نگوی چشم آهو سخت شهرت در جهان دارد
مگر آن چشم جادو ساخت ایزد چشم آهو را

نماند در سپاه ترک یک تن پیر و سامان
اگر سالار بر ترکان ببینی آن خال هندو را

دلم بی تابی میکرد در بیداد هجرانش
مسیحا خوش بافسون خرد تا فتم دل را

هر شور را که بخت قضا از برای ما
بخت سیاه شد نمکش شوربای ما

نشناخت هیچ گوهر ما را کسی بلی
آنیست جوهری که نداند بهای ما

بگذشت عمر و عیش بما آشنا نشد
بادا سلامت غم و درد آشنای ما

از بسکه روشنیم ز تاب درون خویش
خورشید را چو ذره شمارد سهای ما

با خون دیده بیضه دل رنگ کرده‌ایم
تا آسمان چو طفل دود در قفای ما

ای آسمان مزن ره تیر خویش را بجهد
کانک رسید ناوک کاکل ربای ما

تا کی مسیح آه فرستم بجنگ چرخ
با عوج در مجادله تا کی عصای ما

نگرفتن خبر ز من بیخبر چرا
بخل تبسم از لب همچون شکر چرا

ای آنکه کیفیت دل من غافل از تو نیست
بر روی من بچشم تغافل نظر چرا

از خاک پای خود نکنی توتیای من
امساک خاک خشک ازین چشم تر چرا

گرنی کمر ببستم پیمان چو شمع
هر شام آب دیده من تا کمر چرا

یک نیش غمزه زان صف مژگان مرا بس است
از هر مژه زدن بدلم نیشتر چرا

خوش بساطی از کواکب چیده پیش چشم خلق
گو کسی کز آسمان دستی برد این زود را

گو برو و دم در کش ای اکسیرگر شرمی بدار
با طلای سرخ نسبت نیست روی زرد را

دم بدم بیگه میش عمدا که شادی میرسد
میدهم هر لحظه بازی جان غم پرورد را

تا مزاج دهر گردد معتدل آورده ام
خوش بروی کار رنگ گرم و آه سرد را

چون ملک آرد بمحشر دفتر عصیان من
من بیاد آه جای افکنم سرفرد را

گرچه اول گرد عالم گشتم آخر چشم من
گرد در زنجیر اشک این پای عالم گرد را

بر مزار پاک مجنون تاختم چون گردباد
تا در آغوش خود آرم تربت همدرد را

همچنان باشد که پس خورشید را پیدا بشب
چون یکسی در روز آن پر شبگرد را

جان بیاد آه و ادهم تا برد سوی درش
هم نخیر و برد باد آن گنج باد آورد را

ازدم گرم مسیحا خلق یکسر سوختی
گر خدا پیدا نکردی واعظ دمسرد را

دل از من گم شد اول چون بزن تن تافتم دل را
ولی آخر مرا تو یافتی من یافتم دل را

ز بهر آنکه ترسیدم غمت از وی برون برد
بتیغ ناز چون کوه خود شکافتم دل را

دلم چون از هجوم لشکر شوق تو ویران شد
بخس و خاشاک کویت چیدم از نو بافتم دل را

مگر کرد همت بر تن فشانم تا طلا گردد
ازان مانند مس در کوره تن تافتم دل را

راست تا صبح قیامت میکشد
از کل زیست عالم سر بسر
دست ما و دامن سرو بی خطی
حق پرست تا بیت یعنی کفر زلف

در شب زلف تبی شبگیر ما
بن حسابان بسنگ آمد تیر ما
این وصیت کرده ما را پیر ما
شیخ ناحق میکند تکفیر ما

پیکر زاریست عود ما مپیچ
نغمه آن نالهایی زیر ما

گمان مبر که چه پایی ز افپرست مرا
بخشمش که بکشتی بسوز گفت برو
بجان خود که مگر رسیا بکلبهٔ من
عجب نباشد اگر روبروی مهر شوم
لبت که از نمک و قند آفریده خدای
منم که شور محشر در افکنم شیرین

کلاه سلطنت فقر بر سر پست مرا
برای کشته خود فکر دیگر پست مرا
و گرنه بی رخ تو جان بکر پست مرا
که گرد کوی تو چون صبح در بر پست مرا
ز عکس روی تو یاقوت احمر پست مرا
ببین ببین که ز شوقت چه در سر پست مرا

بزم غصه بدین پیر کرده ام چو مسیح
که از تلاطم غم بحر اخضر پست مرا

در بلای پس تو توان خوار دیدن مرد را
چشم عمی باید شمرد از شکری سر کرده را

ای مسیحا کس زبان پس نمی فهمد بهر
جای آن دارد گر آتش در زنی فرهنگ را

داغ هجرانت جدا سوزد مرا خوبیت جدا
می شود تاریک روز من ز هر مویت جدا

می کنند ای شوخ تاراج دل ویران من
ترک هر چشمیت جدا و خال هندویت جدا

قبله دیگر بود هر موی ابروی تو زان
میکند دل سجده هر موی ابرویت جدا

بس که مشتاق سراپای تو بد پا تا سرم
شد جدا هر عضو من تا ره کند سویت جدا

گر چه جنت را جدایی نیست از کوی تو لیک
راه جنت میشود هم از پی کویت جدا

گر گریبان چاک آیی بر سر خاک مسیح
پست گردد هر سر موی من از بویت جدا

کرده تا دیوانگی تسخیر ما
عقل عاجز مانده از تدبیر ما

راستی زنجیر با زلف تو نیست
باد جنباند سر زنجیر ما

کعبه ویرانه ایم از جور خصم
کو خلیلی تا کند تعمیر ما

تا مزار ما بگیرد دامنش
خار گشت این دوست دامن گیر ما

تا ز بخت تیره هندو پیکرم
خط سبز کلک ما کشمیر ما

خانه ما در خیال زلف دوست
بوی عنبر آید از تحریر ما

در مغیلستان غم بر خاره ما را تکیه بود / بود این بالین و آن یک بستر سنجاب ما

گریه بندیم از قضا دولاب بر بحر محیط / ای مسیحا پر نگردد کوزه دولاب ما

کرد هم رخصت اشک این مژه گریان را / همچو یک بوته خس آب برد طوفان را

من نه آنم که ز قید تو خلاصی طلبم / بگشا جوش بدل جمع در زندان را

این بود باعث در غنچه نظر کردن من / کآشنا با جگر خویش کنم پیکان را

جای آنست که از نسبت گل یاد رویت / باد تعظیم کند خار و خس بستان را

گریه آباد کند مزرع ویران مسیح / منع کردن نتوان از ده خود باران را

ناله زارم که در فریاد آرد سنگ را / کم نمی سازد بهار آشفتگی آهنگ را

باید از مژگان روان کردن بر رویش جوی اشک / آب باید دادن آن گلهای آتش رنگ را

در میان بیم و امیدم پریشان از که هست / چشم او در صلح و ابرویش مهیا جنگ را

پیشهای کوه و دشت از سنگ راه من شوند / سوز داه گرم من فرسنگ در فرسنگ را

خوشه پروین کجا در خورد بزم عیش ماست / گو شراب ما مکن انگور این اونگ را

با چنین وسعت که بینی در زمین ای آسمان / از دل من تنگ تر داری مرو دلتنگ را

بر مسیحا نکته میگیری فلک شرمی ترا
ای تو استاد کهن عیب نوآموزان چرا

رقیب تو که دارد عکس رویت شانه خود را
نه بیند خویش را هرکس که بیند یکنظر او را

دو مهمان چون نمی گنجد بیک منزل از آن رو من
نشانیدم ترا در چشم دل در چشم سر او را

مرا یکدل که بد در سینه ای ماه تمام من
ترا یک نیمه آن دادم و نیم دگر او را

تو در باغ دل من سروی و او نارون لکن
دهم آب از دو چشم تر ترا شام و سحر او را

زیکدیگر جدایی چون نمی آید ای دو پیکر
ترا هم بیشتر خواهد دلم هم بیشتر او را

تو چون خورشید می تابی و او چون ماه میگردد
باین معنی ترا خورشید میگویم قمر او را

تو در جانی و او در چشم من زانرو مسیحا هم
ترا آرام جان میگوید و نور بصر او را

عالم اسباب اگر باشد ز اسباب ما
رشته تابی زان همه اسبابست باب ما

ای ملک روزی که خواهی جان ما ازتن کشید
بایدت کردن از آن مژگان کج قلاب ما

بهر پاس خاطر ما لحظه بیدار باش
ای که با چشمان خواب آلود بستی خواب ما

ای که گفتی تاب دوزخ نیست رندان را ز زهد
گو تو تابی مکن دوزخ ندارد تاب ما

سینه تنگی که داریم با گشایش جنگ داشت
زخمی از تیغ تو خورد این بود فتح الباب ما

درپیلسان

پیکانه گرفت آن سر کو را بتقلب — از رشک پیکان تو کپیتند مرسها
ما طوطی خوش لهجه ز شکر شده محروم — شیرین بود از بیت تلخی ما کام مگسها
رندان هوس از باده شکستند و لی — از خون دل ما به شکستیم سبوها

آن چشم حمایتگر ما بود مسیحا
زان پیش گذشتیم ز نزدیک عسیها

دو تیر غمزه نشان کرد استخوان مرا — یکی دو کشت بلایی که بود جان مرا
نشان تیر توام کو ز تیر خویشتن پرس — مپرس ای پسر از دیگری نشان مرا
بچشم کشید ابروی ترا ای شوخ — بخنده گفت که کس بی گه کشد کمان مرا
دلا اگر بتوانی دوای دردم کن — مدیست دردمده جان ناتوان مرا

مپیچ قصه عشق نگار کوته باز
نخود دراز مکن پیش ازین زبان مرا

شمع بزم ما نگردید از تو افروزان چرا — نیستی دلخوش کن این محنت اندوزان چرا
ما بشوق سوختن گشتیم همچون عود خشک — دور میگردی ز ما ای آتش سوزان چرا
روبروی ما برای ما و یکبار از افق — روزن خورشید بستن بر پریروزان چرا
گر بترسید چشم آن شوخ از رقیبان دور نیست — آهوان را کس نکو دید دهشت از یوزان چرا

بخت مسیح و نطق او بس بود این دو هدیه را
گو ز ولایت زحل نیل میا شکر میا

سخت فتاده‌ام ز پا بر سرم ای مسیح پا — جان ز تن رمیده گو در تن من دگر بیا
نیست کسم ز بیکسی تا خبر تو آورد — خود تو شتاق بکیپان بیشتر از خبر بیا
لب بگشا بگفت و گو تخم شکر ببیل کن — گو ز لب تو عقدها در دل نیشکر بیا
چون مژه سپاه او نیش خود آورد بکف — قطره خون شو ای دل و بر سر نیشتر بیا

چند درازمیکشی این همه در فراق او
عمر مسیح اگر بی تو زود ترک بسر بیا

گردم اگر سینه برون این دل ناتوان را — تا کی از آتش حسرت بگدازم جان را
همه بدانگونه که اکسیر کند مس را زر — دل بطاقت من درد کند درمان را
دیده باشی که بجو آب چسان دزدد نی — تن خشکم بنفس جذب کند عمان را
چون کتانی که کند تابش مهتابش زرد — ماه روی تو کند زرد تابان را

چون مسیحم نبود منتی از کشتی نوح
من که در دامن خود غوطه دهم طوفان را

باطی پایان تو مایم و جبر پیها — در یکدگر انداخته از شوق نفسها

بوکلان

جون تاقه بر سر هفت آسمان کرد پست جای — موج اشکم گرچه در زنجیر دارد آه را

خوش نذوق خویش رفتم تا در وصلش مسیح
حیله روباه گم کرد این پیک درگاه را

بخت نوروزی بدست آورده پیک اقبال ما — کو همازین میمنت آید بزیر بال ما

گرچه یکنوروز در هر سال باشد خلق را — سیصد و شصت و شش نوروز در هر سال ما

ابر نوروزی بر آید پس شوید نامهٔ کنش — جون سپید کردد ز عصیان نامه اعمال ما

دیدها بی شی اینکه جون پروانه کردد کرد شمع — آنچنان کردد بگرد شمع مرغ آشبال ما

بوسهٔ زان لب بصد جان میکند از ان بها
ای مسیحائی و قوف افتاده خوش دلال ما

با تو گفت جان من کز در م ای پسر میا — جون تو ز در نیامدی کو نفسم بدر میا

کو خبر وصال تو بیخبرم ز خود کند — آیی اگر بسوی من غافل و بیخبر میا

عیش ز دو خنده زد بی ادبانه گفتمش — گرچه رسیدهٔ بمن بس رو و بیشتر میا

من که کبود جامه ام در برم ای فلک نشین — من که سیاه نامه ام در شبم ای سحر میا

من ز تو پر عرض ترم از شم ای مرض برو — من ز تو پهمکین ترم بر سرم ای خطر میا

ای دل نا امید من جون برسد نگار تو — بیخبر از وصال شو کو ز تو ناله بر میا

بر لبش زان پیاله که خندید آمد کان کج — تا مگر زان شهد لب پر نوش سازد نیش را
مهربانی بیشتر دیدیم از بیگانگان — زان برون کردیم از دل مهر قوم و خویش را

تا نباشد از کم و بیش جهانت هیچ غم
ای مسیحا پیش دان کم را و کم دان بیش را

بسحر غمزه تهی بسته است خواب مرا — گر برده طاقت و صبر دل خراب مرا
همیشه وعده وصلم دهد به آخر روز — نگاه دار تو ای همنشین حساب مرا
نماز صبح کنم وقت عصر چون دانم — طلوع اختر روز است آفتاب مرا
دلا چنان شده ام از سوال خود مایوس — که کوه هم ندهد بعد ازین جواب مرا

مسیح اگر سوزان چکد چو قطره آب
اگر بعوض فشارد کسی سحاب مرا

مژده سر لحظه می آید من گمراه را — گر تمنای دولت شد آگهی آن ماه را
اهل دولت گر بحشمت راه کویش می روند — ما بفقر و مسکنت خواهیم رفت آن راه را
با سر شکم سبزه از خاکستر گلخن دمید — اشک من پر سبز دارد خاک آتشگاه را
پاره طول امل بر روی چنز ایم مگر — وسعتی پیدا شود این همت کوتاه را
با فلک بستم بصد افسون خیال کهکشان — بر امید آنکه خواهم بر دازو دلخواه را

جهان کون و فساد است دل مبند درو	بلی شده است بسی نطفها تباه اینجا

مسیح چهرهٔ ما گرد فقر جذب کند
بجست خاصیت کهربا و کاه اینجا

بهشت خاک خود خاموش سازم دوزخ حق را	در آرم در حجاب نیست و بود مطلق را
اگر یکرنگ باشد بعد ازین در کار یکرنگان	بخون چشم خود گلگون کنم گردون ازرق را
حبابش هست تا شیر دم من قلعهٔ گردون	فرود آرم بیاد آه برج این خورنق را
بصد حشمت نشین بر تخت فقر خویشتن ایدل	بدلها کوس سلطان کن صدای تق‌التق را
بسی مشتاق دیدارم بسی مشتاق دیدارم	بکش ای ساربان اشتر برای ناقه ورق را
برای آنکه نتواند نوشتن نامهٔ هجران	قلم شد و عجب گر از زبان سر و کند شق را
سخن شیرین بگو چندان که فهمد عالم و جاهل	بزن تا و که حلوا نیز ازان اوراق مغلق را
اگر پا در رکاب اسب ابلق آرم از دولت	سپید سازد شعاع بخت من آن اسب ابلق را

مسیح سفله خواری در جهان مانند سبک زانرو
که گیری از هوا همچون پیکان رزق معلق را

شب هلال عید دیدم صبح نذر خویش را	خوش بیکبار این دو عید آمد من درویش را
ای مسلمان گر یقین رحمی کنی دانی چه کن	بر سر قتل من آر آن شوخ کافرکیش را

طاقت صبر نماندست دگر حوصله را | غیر ازین چاره ندارم که کنم سیر گله را
بس که آه من دلسوخته تند افتادست | باد از جاده برون میبرد این قافله را
شد همه آبله خون و جهان غرق شود | بشکافد سر خاری اگر این آبله را
بیا ساقیا باده گلگون قدحی لطف نمای | گر کنم رنگ چو می شیشه زاهد خشک مزه را
نعره زانگونه برآرم ز دل خشم آلود | که چنین سقط شود این فلک حامله را
ترسم این طفل سراسیمه کند رسوائی | که بدان جرم بگیرند من عاقله را

ای مسیح ار گذرم از گنه مادر دهر
جای آن هست که تعذیر کنم قابله را

بدل درآی و برافراز بارگاه اینجا | که فرقیست میان گدا و شاه اینجا
اگرچه سینه من کوچه ایست بس تاریک | یکی دو میدهم ار کم شود کلاه اینجا
ز آب دیده من سوخت چیست این کف خاک | عجب که سبز شود بعد ازین گیاه اینجا
ز دشت سینه من زود بگذرید که گاه | سموم می وزد و نیست یک پناه اینجا
مقام تست دل و دیده مردم ای خوبی | تو گاه آنجا آرام گیر و گاه اینجا
مگر در آنجا بخشد خدا بلطف توام | باین امید کنم نامه را سیاه اینجا
فتاده خال تو خوش در کو زنخدانت | همان معامله یوسف است و چاه اینجا

جان

ما بیک چشم دیده‌ایم مسیح
در جهان کافر و مسلمان را

کافر و مومن برانند از دیار خود مرا
خنده می‌آید مسیح از کار و بار خود مرا

ترسید از ناخن کنم صد رخنه در دیوار او
چرخ بیرون خواهد از نیلی حصار خود مرا

دار منصور است ابروی تو من عیسی ولی
زنده گردم گر بیاویزی بدار خود مرا

گرچه خوارم همچو طفلان عزیز این چرخ
بر زمین نگذاشت یکدم از کنار خود مرا

من بسوزم از شرار خویشتن مرا آتشی
لیک هیچ آتش نسوزد از شرار خود مرا

ای مسیحا کیسلانم گرچه صد زنجیر لیک
عنکبوت پیت می‌بندد و تبار خود مرا

گر مسیح و گر خضیست همین عود تن ما
خوش هیزم خشکیست بی سوختن ما

صد سال فزون گر به خاک بمانیم
از پاکی دل گرد نگیرد کفن ما

هرگز نکشد منتی از مسیح فغانی
گر ناخن خود تیشه کند کوهکن ما

ما گرچه بمیریم نمیرد نفس گرم
ما گرچه نمانیم بماند سخن ما

ماییم و چراغ نفس خویش مسیحا
محتاج بشمعی نبود انجمن ما

در کشورها کس نخشد از مسیحا — نابسته دلان درشتا بسیم دوا را
از افشرهٔ مرگ پرست این قدح سبز — بر خاک سپیه ریز دلا آب بقا را
تا پیر و جوان میت شوند از نفس باد — ای طفل زمانی بگشا بند قبا را
تاریک شد آفاق ز دود جگرها — زانگونه که در روز توان دید سها را
کاهی شده ام تا بردم باد ازین دشت — من بعد بیک جو نخرم کاه ربا را

حکم قضا

بر دم هر دم یک نفس پیر د مسیحا
زین باغچه گور بر فکنم نشو و نما را

جا بدل کرده ایم جانان را — کرده اخراج حور و غلمان را
خط او را کنند اذعان خلق — منکری میت نص قرآن را
تا بدانی شمار داغ دلم — می شمر قطرهای باران را
تا بپای خلد نگرای باد — تیز کن خار این بیابان را
گر بود مملکت بدو دای دل — خشک کن کشت زار امکان را
زان دکان چیده ایم چون عطار — که نبالان و هیم دکان را
خانهٔ نیست آوریم بدست — تا بگوییم مغز پسندان را
تا بپایش کنی نثار ای چشم — پر کن از ذر اشک دامان را

بجان خسته نمردم که صحت نطقم / بدل نعیم خضر می کند وبای مرا
یکی بجنت ثریا یکی بتحت ثری / چه سان بخوف بسنجد کسی رجای مرا
ز ضعف طالع و خاصیت وفای منست / ملامتی بنکنی یار بیوفای مرا
ز هایهوی دلم پر صدا است عالم کون / از آن نمی شنود چرخ های های مرا

دعای خیر کنم شاه را ز حق خواهم
که مستجاب کند در حقش دعای مرا

ز من سلام رسان آسمان بی غم را / بگو دگر مکن این کارهای مبهم را
باعتاب بگوی از زبان بلبل مست / که صبح بر رخ گلها مپاش شبنم را
دلا بدار فنا غم مخور ز هیچ جهت / بصبح عیش بدل ساز شام ماتم را
ز دست ساقی مه رو بصد هزار نیاز / بگیر جام شرابی و شاد کن جم را
دل تو کعبه عشق است جمع کن خاطر / درین حریم مده راه غیر محرم را
به نیم نان جوین نیست چون نگاه کنی / بهای یک نگهی کردیی دو عالم را

غبار خاطر خود گو مبر بکعبه مسیح
وزان غبار میفشار چاه زمزم را

پروای کسی نیست من بی سر و پا را / از خار و گل باغ چه اندیشه صبا را

اگرچه مدعیانم بغیبت آلودند　　خدا برآورد از غیب مدعای مرا

منم فقیر ولی سر قدر غنی باشند　　بود به نسبت من فخر اقربای مرا

در آتشم همه دم چون عقیق و چون یاقوت　　ولی زیاده کند سوز من صفای مرا

ز بس که نیست کجی در نهاد من چو خدنگ　　توان ز راه دل من دید انتهای مرا

منم بعالم یکتا ولی روا باشد　　اگر دو عالم گوید قد دوتای مرا

مرا ز سردی عالم چو استخوان لرزید　　شنید کوه و بیابان همه صدای مرا

ز جور باد خزان ایمن است تا نوروز　　چمن بعاریه گیرد اگر قبای مرا

اجل ز بردن جان می‌شود پشیمان باز　　چو باز می‌نگرد طبع جانفزای مرا

بدین پسند عجب نیست آنکه مرگ بعجز　　هم از خدا طلبد مهلت بقای مرا

وگر نبودی این نکته از گرانی جان　　درین جهان گرانجان نبود جای مرا

اجل ز حق طلبد عمر من ولیک چه سود　　که در میانه نبیند همی رضای مرا

درین بسیط زمین منزوی نیارم گشت　　چرا که قطب فلک جا بجست انزوای مرا

بگو که گلشن پرخار پرخسیست رفتم　　بلطف گل برسان ای صبا دعای مرا

برآورم ز تن خویش استخوان و دهم　　اگر سگی کند یاد استخوان همای مرا

چنان فصیحم و روشندلی ولی چه علاج　　که تیره ساخته دود جگر هوای مرا

بجان

اجل ز دور اگر بنگرد لقای مرا ... نوشته بیند بر جبهه خونبهای مرا
دل از حیات بسی سرد شد ولی حکیم ... که اشک گرم بزنجیر بسته پای مرا
کسی که گنبد سرمان نهاده او پیت ... بیاد خویش نمی آورد بنای مرا
بزور پنجه غم حلقه کنده ام از دم ... که صبح عیش نکو بد در سرای مرا
ز بس که خاک من آلوده غبار دلیست ... کشد بدیده خود صبح توتیای مرا
نگوی مفت شدی جهان که مفت خوشم ... وگرنه پس ز کجا آورد بهای مرا
مه من ار کرم نور خویش ای خورشید ... نگاه دار برای خود این عطای مرا
رسید دشمن چون عوج بر سر موسی ... بدست من بده ای ناخلف عصای مرا
ز کنگر نظرت تا ابد فتد خورشید ... در آوری بنظر گر شبی سهای مرا
نه باد واند و نی همی کبوتر و قاصد ... بغیر عشق نداند کسی سرای مرا
ولا که اطلس گردون ته شود ز کفت ... بجای آن فکن این کهنه بوریای مرا
کجا باز چه گویم که از مه خورشید ... فکنده گوش و شنیده بپت ماجرای مرا
نمانده خون بدلم با جگر بگو همدم ... زخون خویش مهیا کند غذای مرا
نظر تکلف من کرده روشنان سازند ... ز آسمان تینی روان قضای مرا
جهان بخلق جهان کید ظلم زیگر و سپس ... که از جبین نشناسد کسی قفای مرا

[illegible] مرا

اگرچه کام جهان تلخ شد ز ما شاید / که در زمانه نیابی بکامکاری ما

ز جام نرگس مست تو خورده‌ایم شراب / که مست مستی ما به ز هوشیاری ما

ز بس که مستی ما بر جهان گوارا نیست / بهم برآمده عالم ز ناگواری ما

بهیچ گرچه نداریم عزتی بر یار
زبون عزت اغیار نیست خواری ما

بجرم خود حوالت کرده‌ام سودای رحمت را / عبث ای ابر گو رحمت مده دریای رحمت را

بدست خود قبای جرم خود بر خویشتن دوزم / نیارم در میان از شرم عصیان پای رحمت را

خداوندا بر آن بدان عبادت مغفرت بخشا / منه در معرض بیع و شرا کالای رحمت را

اگر زاهد من بنده در عفو خدا من هم / گشایم هم بدست جرم خود درهای رحمت را

بقدر عفو حق گر مژده بخشم اهل عالم را / روم در کافرستان افکنم غوغای رحمت را

نگاه عجز عصیان چشم رحمت میشود روشن / بعصیان تو تا کش وین مینای رحمت را

بکف نامهٔ عصیان و پی حشر کن ای دل / بهر کس میرسی بنمای آن طغرای رحمت را

اگر عفو گناه خویش می بینی ببین لیکن / مساحت کن بطول آه خود پهنای رحمت را

مسیحا رحمت حق انتظار جرم ما دارد
بکن جرمی خلاصی ده دل دروای رحمت را

در باغچه‌ام گر بغلط نخل رطب رست ... پیوند بحنظل کنم آن نخل رطب را
از بس که سیاه است درونم ز تب و تاب ... قلعی کنم از دود جگر تابهٔ شب را
ای بی‌هنر از مجمع ما رو بکناری ... تا چند فروشی بجهان اصل و نسب را
گر صبح طرب از افق من بدمد گاه ... بپازم سیه از دود درون صبح طرب را
تا دشمنی از دو سر افتد ز دم گرم ... رفتیم که بهم صلح دهیم ماه و قصب را

تب در تن من چون کند آرام مسیحا
من با تف دل سرد کنم گرمی تب را

اجل کو تا فرستم خویش باستقبال او جان را ... که مشکل کرده بر من زندگی سرکار آسان را
همه راز دل از چاک گریبان آشکارا شد ... تنم کو تار شو تا دوزم این چاک گریبان را
ز کام تلخ من چون اژدها بالا رود دودی ... که پیوندد با بر و تلخ سازد آب باران را
تنم را آب هرکان شست و شوئی آنچنان داده ... که بینی آشکارا در سینه من راز پنهان را

مسیحا چون خریداری نمی‌بینم در عالم
همان بهتر کزین بازار برچینیم دکان را

کجاست تیغ که گرید بر زخم کاریها ... اجل کجاست که نازد بجان سپاریها
ز بردباری ما برده است مایه زمین ... سبق گرفته فلک هم ز بیقراریها

گنج باد آورد خسرو در خم موی وی است
می تراود این سخن فاش از زبان شانها

من بشوق شمع قدش تا سحر می سوختم
رشک مے بردند بر من هر طرف پروانها

ما بفکر قامتش افسانه کردیم لیک
تا قیامت ماند از ما در جهان افسانها

در دل مشتاقان ز مژگان تو میها برد ولی
از میان آن دو صف پیداست دار و خانها

ای مسیحا وسعت آبادیست کوی فقر لیک
وسعت آن کار سپاز و تنگ بر دیوانها

نسپاری محرم دل نرگس جانانه خود را
بدست دزد نسپاری کلید خانه خود را

چو باید در زمین از تن خود افشار میجویم
که می‌ریزم بزیر خاک آب و دانه خود را

ره عقل مرا زد در بساط حسن او خالی
بفرزین بندی الگندم دل فرزانه خود را

بتوای بیوفا موی ترا محرم نمیدانم
ز موی خویشتن محروم کرد ان شانه خود را

ندارد زلف تو سررشته دلهای مشتاقان
بلی کی خوشه میداند حساب دانه خود را

درین معموره هست و بود خود کاویدم خوردم
بجغندی در گرو دارم کنون ویرانه خود را

مسیحا را چرا پسر داد و در عالم ویران
بزلف خویش در زنجیر کش دیوانه خود را

گوش افکن و بشنو ز من این حال عجب را
حالی که صلا جست عجم و عرب را

ازان ز آینه پیکانه ام که می ترسم — شود ز جوهر او روی آشنا پیدا
بهای خاک ندارم و چو بخاک روم — عجب اگر بکند خاک هم بها پیدا
صفای آتش رقیب از کدورت خلق — مگر بسوختن من کند صفا پیدا

دود بقصد سر من مسیح تیغ بکف
زفیض مایه طفلی که کرد پا پیدا

داد سر دم سر بجانم غمزه بی باک را — جان نو هر لحظه در تن کرد مشت خاک را
من ز قدش راستی آموختم مانند سرو — کجروی آموخت زلف سرکش او تاک را
روی او آیینه گو منما بس و زنی ز رشک — تیره سازد آه من آیینه افلاک را
از رهت روبم چو خس و خاشاک را سر دم بچشم — بس بچشم خود کشم باز آن خس و خاشاک را
زینکه اعضا میشوند از زخم تیغت بهره مند — رشک بر اعضا بود پیوسته جان پاک را
چند می ترسانی از دوزخ مرا ای شیخ شهر — مشت خاکم من و آتش نسوزد خاک را

ای مسیحا تا غم او ساز کار من شدست
عشرت و شادی نمیسازد من غمناک را

چون بمیرم شهر معمور بس ویرانها — در بمانم سر بسر ویرانه گردد خانها
کس ندیدی ساغر سرشارش از دور من — من گشودم راه خون لبریز شد پیمانها

خدا نصیب کند فخار وصال مرا … کلیم کو مکن از رشک نبود حلال مرا
ملال لازم عیش نیست پنداری … نداده دایه من شیر بی ملال مرا
ازان ببازی طفلانه داردم گردون … که همچو خویش کمان برده خردسال مرا
مجال گفتن نیست چنین که بجو دندهم … اگر به پیش تو مردن بود مجال مرا
بعید عشق تو زانگونه گشته ام شهره … که مرد و زن همه جویند چون هلال مرا
زلال بحر محبت که آب حیوانیست … چشیده ام نبود تا ابد زوال مرا
تنقلی کنم از نقل غفلت و گویم … گزین جهان نبود هیچ انتقال مرا
منم چو صدرنشین بساط عشق چه غم … که جای کس ننهد در صف نعال مرا
جو نیم لحظه بر شوق خویش شمارم … بوصل اگر گذرد صد هزار سال مرا
بزردرویی خود قایلم ولی شادم … که سرخ روی کند آخر انفعال مرا

اگر فلاطون [illegible] هیچ نیست عجب … که عشق روی بی تبی میدهد کمال را

دمی که میشود از کوی او صبا پیدا … دران میان چو غبار نیست جان ما پیدا
مرا بمهر تو جان سوخت لیک پیدا نیست … که این محبت ما گشته از کجا پیدا
چو بزم عیش بچینیم دشت میگردد … برای شیشه من سنگ از هوا پیدا

غمش در سینه ام هر گوشه جمعیتی دارد
درین ویرانه هر سو بیت معموری شود پیدا

فتد چون در بهشت روی آن سیاه مژگان
بزیر سایه هر یک مژه حوری شود پیدا

رگ تن را بزیر خاک آب از چشم خود دادم
مگر زین تاک بهر باده انگوری شود پیدا

توان نوریست که چون پنهان شود در زیر صد پرده
همان بیند جمالت یار اگر کوری شود پیدا

مسیحا پایه افکن بر زمین یاد دروی او
که در تاریکی آن هر طرف طوری شود پیدا

بکشتن هم و باکی نیست جان ناشکیبا را
چو زین بیش از تن ترک گردیم اگر خصمی کشد ما را

نه در صحرا گشاید دل نه در زندان شود غمگین
که با یک چشم می بینیم ما زندان و صحرا را

بچشم سر تماشای رخ او کی توان کردن
که نور روی او در دیده میسوزد تماشا را

چو سر شد گون دولاب چرخ واژگون بختی
از آن بر دیگ تر ز امروز می بینیم فردا را

شر و شوری که دارد آسمان آن چشم هم دارد
بدین وجه آسمان گون گفته اند آن چشم شهلا را

مرا با غمی اسپرم چون بهشت و نخبان من
بخط طل مسکین چو پیوند دایم نخل خرما را

عجب نبود ز دود ما گر آتش در جهان افتد
ولیکن بر نخیزد دود اگر آتش زنی ما را

مکان ما بود در قاف عزلت گر نشان خواهی
نی احضار ما و دل نه بال عنقا را

اگر خوشحالی و عیش جهان گیرد و بخشی
نیاری فارغ از غم ساختن جان مسیحا را

غزلیات حکیم رکنای مسیحی رحمه الله تعالی

بریز از شیشه‌ای ساقی شراب رنگالی را
که شوق بزم او پر میکند مینای خالی را

مگر روشن مجلس ما نهادان آتش سرکش
که دیدم جوش لبالب آب حیوان حوض قالی را

چنان آشفته شد حالم که یاد جمع مشاطه
اگر در خواب بیند زلف آن آشفته حالی را

مباد ابر گل چون جا در پایش خلد ناگه
رسید آن نازنین همدم ربود از گل حوالی را

ز بس جمعند ارواح مجرد در تماشایش
توان در کوی او دیدن بدنهای مثالی را

مبند در کاسه سر بهتر از جمشید بر مسند
برشک جام جم ریسپار کشکول سفالی را

نهان در آب کن چون بحر درهای ثمین خود
غلط گفتم کجا کی راه شد ریز آن لآلی را

اگر در خانه تارم شبی نوری شود پیدا
چو نیکو بنگرم شمشیر مغروری شود پیدا

زنم هر لحظه ناخن در فضای سینه بر جایی
وز آن در زیر ناخن چشم ناسوری شود پیدا

ز بس کشتم دلیل عشق از جور رقیبانش
بلرزم بر خود از دهشت اگر موری شود پیدا

بر سیاهی که مار با فسون شود ذلیل / آرد نهیب او بدم اژدها گره
آن پروری که چون قلم قدرت نموده است / در تار کهکشان زده با پشت پا گره
گر بانگ بر زمانه زند از سر غضب / در یکدگر شود همه ارض و سما گره
گرزش بوقت ضرب گشاید ز کوه و دشت / محکش بکار لعب زند بر هوا گره
از صبح بال ارش او خوش نموده فتح / زانسانکه هم ز شام و شش خوش نما گره
چون خود همای پر او سایه افکند / گر هستیش فتاده به بال هما گره
در فتح شاه احمد و محمود را چه دست / احمد گشاید از کف معجز نما گره
هر جا گره بکار شهان اوفتاده است / آنجا گشوده است شه اولیا گره
بر پنجهٔ علی که چه پروان گشود / چه بود به پیش پنجهٔ شیر خدا گره
دست عتاب او چو سر انگشت خود نمود / شد چون سنگ ریزه در دل آب تفا گره
گر زانکه ناکشش نفر پیستند خصم شاه / اندر گلوی چرخ بماند بلا گره
بسیار شد بسیج سخن در دعای شاه / بگشای دست تا بگشاید خدا گره

همچون گل زبان بقفا در بسیط دهر
بادا زبان دشمن شه در قفا گره

بر دل گره زدم که صد آسیب رنج هست / دارد و بیک گهی و گاه ندارد صد گره

هر محنتی که تازه مرا روی داده است / غیرت زده به رشته جانم جدا گره

دانی که چیست در دل اغیار رشک من / رشکی ز شهریان بدل روستا گره

گر قاصدی سوی تو نیارد پیام من / یک قطره خون خویش کنم بر صبا گره

پیش آر زلف را که گره می‌زنم / مشاطه‌یی که بر آن زده مدعا گره

یکی قطره عرق ز عذارت عیان شده است / گردیده است بر گل رویت حیا گره

میکرد جود و کرم شگفتنی ز گردش / گشتی چو غنچه در دل جانم عطا گره

پیوسته دست خلق به رویش گشوده اند / هرگز بناخنی نشدست آشنا گره

در وقت بستن از دل من دم برآمدند / دیگر بحیلها نتوانکرد وا گره

شاید گره گشا بگشاید بلطف خویش / گردیدست مدعی زده بر مدعا گره

در وقت نزع آمد و جانم نحیف بود / القصه شد بسینه من رونما گره

مژگان غرور هندوی زلفش نگه کنید / سوز و پیچ راند به خونبها گره

در کار من بپیچ گره دید چشم خلق / شد مهربانوان بدل کدخدا گره

مشکل شدست کار خدایا تو رحم کن / باشد گشاید از کف مشکل گشا گره

شاه زمانه شاه صفی آنکه عدل او / نگذاشته ز بند قبا بر قبا گره

روبستگی کار مرا زین قیاس گیر
گشتست تار دود دلم بر هوا گره

دایم بسان دانهٔ تسبیح مانده ام
کز پیش من گره بود و از قفا گره

نارد گشاد بر سر شاهان همای بال
افگنده ام ز غصه ببال هما گره

زانسان که گرد آب گره در گلوی خلق
آب امید من شده در آسیا گره

در طبع اشتهای حیاتم گره شدست
آری ز غصه گاه شود اشتها گره

کارم بدان رسیده که از یاس خاطرم
گردیده است جذب در آهن ربا گره

کی کار بخت من بگشاید ز آسمان
افتد در آسمان مگر از بخت ما گره

کز اژدها شدی نخوردی هزار سحر
واکنون شدست در کف موسی عصا گره

بر نیستان ز سینه نسیمی دمیده ام
پیدا بود از آن نی بوریا گره

محکم بگردد ار چه ببندی هزار بار
تا آنکه از دلم نگشاند رضا گره

از رشتهٔ حیات چو فیضم رسید کم است
باد مراد من بدل ناخدا گره

در چرخ پیکرم که سویدای دل دروست
چون در دل سپهر بود از سها گره

تبخاله شد که از بس فسردگی
گردیده است بر لب من مدعا گره

بر باد میدهم گره راز خویش را
تا در دلم نماند ازین ماجرا گره

گرد کدورت آمده بر دل نشسته است
چرکین دمی که گشت قند از صفا گره

زخصم قلعه بدینسان شه دگر نگرفت / باین مکابره خود قلعه هیچ نگرفت

تویی که شد بهوای تو روزگار جوان / جهان پیر ز فیض تو چون بهار جوان

زخیل فتح تو یک مرد کار دیده پیر / زجای جسته زده بر قلب یکهزار جوان

ز ابر عدل تو بادی وزید بر گلشن / که پیر و پیر برآمد ز سر کنار جوان

جوان شدم بمدیحت چو پیر سوختم از شوق / چو پیر سوخت ز آتش خود و بشود چنار جوان

من ارچه پیرم در مدح شه جوان شده ام / چو پیر صاحب غیرت بوقت کار جوان

صریر خامه عدلت دم مسیح دمید / که خاست مرده صدساله از مزار جوان

همین دو مصرع من پیر باغبان برخواند / که شد ز شوق و شعف پیر و جویبار جوان

زخصم قلعه بدینسان شه دگر نگرفت / باین مکابره خود قلعه هیچ نگرفت

همین جریده هستی شها بنام تو باد / جهان و کار جهان پیر بکام تو باد

تاکی شود به سینه تنگم دعا گره / بستم دعا ز سینه بعرش خدا گره

هرگز گشاد چشم من از توتیا نشد / در چشم من همیشه بود توتیا گره

این عقده های دل همه بر هم نهاده ام / تا آورم ز عقده بکار قضا گره

رسید کوکب اعدای او بشام زوال | که ماه دولت او همچو صبح در نظرست
چه احتمال که حکم قضا خطا گردد | کنون که قدرت او دست مایه قدرست
ز خاک درگه او می برد کفی اکسیر | گر احتیاج کسی را کنون به سیم و زرست
وسیع گشته چنان مملکت بدولت تو | که هر گدای درت شاه کشور دگرست
همیشه اهل جهان را بدی ز بحر خطر | کنون ز قلزم دست تو بحر در خطرست
گرفت قلعه اعدا یمین کفت زانسان | که در تمام جهان های و هوی این خبرست

ز خصم قلعه بدینسان شه دگر نگرفت
باین مکابره خور قلعه سحر نگرفت

شها توئی که ز روی تو شد جهان روشن | ز نور رای تو شد شمع آسمان روشن
چو شام پرتو رایت فتاده بر گردون | شدست در بدن صبح استخوان روشن
بفکر رای تو افتاده است خاطر من | وگر نه چون رود از سینه ام دخان روشن
چو فاق تیره شود دین عدو تاریک | چو گردد از ید بیضای تو کمان روشن
مگر فتیله خورشید در دهان دارم | که وقت مدح توام میشود زبان روشن
چرا کشم ز توای توتیا دگر منت | که چشم من شده زان خاک آستان روشن
عجب ز خضر و سکندر مدان که در ظلمات | همین سخن بدر آرند از زبان روشن

ز آسمان نبود آستان او کمتر — تو کم ز مهر نه ای بر آن آستان سر کن
بگو که شاه گرفت از یزید باین قلعه — برغم دشمن او این دو مصرع از بر کن
تو نیز در سر هر بند نظم این خامه — همین دو مصرع برجسته را مکرر کن

ز خصم قلعه بدینسان شه دگر نگرفت
باین مکابره خور قلعهٔ سحر نگرفت

زهی ز آب حسام تو گشته دین خرم — زمان ز عدل تو آباد شد زمین خرم
ز فیض شبنم لطف تو سحر در باغ — چنار دست بر آورد آستین خرم
چه مرغزار مراد و چه کشت زار امید — بدولت تو هم آن خرم و هم این خرم
ز جوی عدل تو شاداب شد بدان تا کشت — چو سبزهٔ لب جو نقش هر چمن خرم
هوای عدل تو تأثیر کرد در عالم — که گشت پنبهٔ داغم چو یاسمین خرم
ز شوق رایت تو مهر در فلک خوشحال — ز نام نامی تو نقش در نگین خرم
چو این دو مصرع ترجیع بر زبان آمد — شد از شنیدن آن طبع همنشین خرم

ز خصم قلعه بدینسان شه دگر نگرفت
باین مکابره خور قلعهٔ سحر نگرفت

کنون که شاه صفی پادشاه بحر و برست — ز نور رایت او شام مملکت سحرست

محمد و علی این هر دو شاخ یک اصلند
دو شاخ منفصل اما بیکدگر وصلند

علی ولی خدا شهسوار عرصهٔ دین
که هست نایب او پادشاه روی زمین

خدیو مملکت بر و بحر شاه صفی
که هیچ شاه باقبال او نبود قرین

ز آبیاری تیغش زمانه خرم گشت
چنان که گشته دهقان ز باد فروردین

ز پیشانی خاک درش ارباب سرداران
بر آستانهٔ او بسکه سوده اند جبین

جهان اگرچه نشیمن که شهان بوده است
بهیچ وقت چو اکنون نبوده شاه نشین

صفی شهیست که با یک غلام خود گوید
برو چو شاهان بر مسند خلیفه نشین

چو عار دارد و تاج و نگین ز دشمن او
چگونه فخر کند دشمنش بتاج و نگین

چو نام شاه صفی بر زبان شود جاری
هزار چشمهٔ خضر از دهان شود جاری

دلا حدیث جهاندار کامران سر کن
بدین حدیث زمین و زمان منور کن

ز خلق دلکش او نکته بر زبان آور
بدین سخن کرهٔ خاک را معطر کن

ز تیغ سرکش او بر زبان بران حرفی
ز هیبتش همه روی زمین مسخر کن

برنگ مهر که پوشیده خلعت زربفت
ز خاک درگه او دلق نور در بر کن

ز دشمنان

ز حمل عرش بماند حاملان قوی
اگر بفخر نجوید قوت از حیدر

اگرنه رای تو دارد چراغ در ره او
چه سان طلوع کند آفتاب از خاور

اگرنه رحم تو بر بندگان بود نبود
بحق قدر تو ای پادشاه دین پرور

سیاه راغم آن کز فلک رسند بخاک
گیاه را حسد این کز زمین برآرد سر

شها سفیدی صبح از دل امید ولی
سیاه روزترا از من نزاد از مادر

سیاه بختم و دارم امید آن کز تو
مرا سفید شود نامه در صف محشر

دلا بغیر علی مظهر العجایب کیست
بغیر شاه نجف مظهر غرایب کیست

علیست آنکه ستایش خدا مکرر گفت
درید حیه بگهواره زانش حیدر گفت

علیست آنکه حدیث جلال او هردم
هزار بار توان گفت و باز از سر گفت

علیست آنکه درین خاکدان پر وحشت
سپهر خاک درش را بفخر افسر گفت

علیست آنکه نبی صورت خلافت او
نه بر جهاز شتر بر فراز منبر گفت

علیست آنکه خدایش کفیل رزق شمرد
علیست آنکه خدایش وکیل محشر گفت

علیست آنکه خدا شیر خویشتن خواندش
علیست آنکه نبیش کلید خیبر گفت

غلام او زشهان تربیت در غربت
کس این حدیث بمن از زبان قنبر گفت

تنم که از رمی آب دین گشت بلور — مگر که لعل شوم خون دل حنا کم کن

من ار چه خارم و صلبت پای تا سر من — میان گل تو سراپای چاک چاکم کن

خونجبیان نجف مست شوق آمده ام — دقیقه دان سطرلاب برگ تاکم کن

پسر مرا چو درین آستانه خاک کنی
بآب کوثرم از هر گناه پاک کنی

مرا از آن بیک درگاه آشناییهاست — که عشق لیلی و مجنون برم هوا و هباست

نبود در که او گم شد ایمان از چشم — چو آفتاب تابید ذره ناپیداست

اگر غبار نخیزد ز راه زوارش — بانچنان عظمت چون سپهر پا بر جاست

براه شوق توام صد هزار دریا بود — که نیم قطره سرشک شوق یک دریاست

زعرض شوق نگویم ولیک میگویم — که طول قلزم و عمان کجا و اینهاست

درون کعبه سے علی چونکه در وجود آمد — در بیت گفته عزیزی که خانه زاد خداست

باستقامت ایمانش از ره تکیه کند — تو خود بگو که چه سان پشت قبله گردد راست

علیست بر همه سروران زین پرور
بجز علی که شنید بجای پیغمبر

دمی که پای رود در ره تولای پیرو — بهر قدم شرف دیگرش بود بر سر

شاه دین ایمنی آفاق مسلّم بادا　　خاتم پادشهانیست که خاتم بادا

کشت آفاق که گردیده ز بی آبی خشک　　از نم چشمهٔ شمشیر تو خرم بادا

بر دل خسته سرکش که ز گردون ریشیست　　از دم خنجر و شمشیر تو مرهم بادا

جز مدیح تو اگر در قلم آرد کاتب　　هم زبان خود و هم خامه اش ابکم بادا

گر عدوی تو ز فرمان تو پیچاند سر　　در گریبانش زره پیرهن ارقم بادا

ای که از دولت تو پشت جهان است سند　　تا ابد پشت فلک بر در تو خم بادا

پیشوایان جهان جمله مؤخر ز تو اند　　جای تخت تو بر افلاک مقدم بادا

ز ابر الطاف خدا هر چه ترشح گیرد　　همه بر چهرهٔ گلهای تو شبنم بادا

سر خصمان تو بر حضرت تو مغلوبیست　　پیش خصمان تو اسرار تو مبهم بادا

تا جهان باد تو با دولت و حشمت می باش
جمع میکن زر و بر مردم عالم می پاش

نکویت نجف مژده بر جنابکم کن　　بدان یمین پریشان ز غم در مغاکم کن

رسید پیک خشکم سوی نجف شاداب　　مگوی عذر دگر ای اجل هلاکم کن

ز مهر شاه نجف ساز سینه ام روشن　　بسان مهرهٔ خورشید تابناکم کن

اگرچه من خزفم همچو دُر این دریا　　بشو به آب نجف وز گناه پاکم کن

ای خوش آن بیت که در بزم تو گوینده شنود | دم بدم جام دگر از کف همدم گیرد
بس بمدح تو چو بلبل بسراید سخنی | تا دل و صبر ز بیگانه و محرم گیرد

زینت از مدح تو بخشد بزبان و دل خویش
پس بدین حل کند از دولت تو مشکل خویش

چرخ خود کیست که با او بکند همبازی | کو مدد جوی بهر کار ز شاه غازی
بس که دشمن بدشمن نتواند گفتن | خوش برافتاده بعهدش روش غمازی
در تماشا طمند ز بس جانوران از عدلش | کاو فربه شده از شوق چه اسب تازی
ای دل از عدل شهت گشته چنان دست فراخ | که بیک دست دو عالم بگوی اندازی
ای تن از لطف شه انگونه قوی حوصله | که پر خویش یکی بدل ای بازی بازی
پادشاها غم دیگر نبود در عهدت | رسم از عدل تو دلبر بکند طنازی
ای قلم مدح شه دولت و دین کردی ثبت | جای آن دارد اگر زانکه بخود می نازی
بلبلان چمن از شاخ فتادند بخاک | ای مسیحا ز چه حدیث چه می پردازی
کلکت از مدحت شاه جهان دارد بهر | که خورد پس مه کند دعوی خوش آوازی

گو با آواز خوش خویش نوایی سر کن
مدعا را ز سر انداز و دعایی سر کن

آنکه در روز جلوسش که مبارک روزیست
تازه شد بر همه کس تهنیت عید غدیر

این جوان چون بسر مسند دولت بنشست
آسمان گفت جوان گشت دگر دولت پیر

چو چنگ سفله نهان کرد کف ممسک خویش
کو جهان را بکند گنج چو دستش تعمیر

اثر رحمتش در همه ذرات نمود
بس عجب نیست که پولاد شود ناخن شیر

رحمتش این و غضب آنکه اگر گیرد خشم
صولت آتش سوزان بنشاند بحریر

آنکه گنجینه در آفاق نهان و پیدا
آنکه فهمیده ز اسرار نقیر و قطمیر

آنکه رزق همه بخشد همه جا بی منت
آنکه همه حال همه داند همه دم بی تقریر

نوجوان شاه فلک منزلت کوه وقار
که حق از عمر و جوانیش کند برخوردار

تیغ او عرصهٔ آفاق مسلم گیرد
ور ببخشد بگدایی دو جهان کم گیرد

غم همه صورت شادی بگرفتست کنون
حاش لله که درین عهد دل از غم گیرد

همه انسان که دم از خلق آید هر دم
هر دم آوازهٔ عدل تو بعالم گیرد

عشرت از عدل تو بگرفته جهان را یکسر
عجبی نیست اگر خصم تو ماتم گیرد

میرد از رشک تو هر لحظه عدوی تو از آن
همه از دست اجل جام دمادم گیرد

بزمت آن تخته بخت بود کاندروی
هر که جامی بکشد مرتبهٔ جم گیرد

پادشاهی که جهان بندهٔ احسان وی است
آیت عدل و سخا آمده در شأن وی است

آنکه خورشید ز شرم رخ او بر گردد
شام از پرتو او صبح منور گردد

آنکه عدلش اگر انصاف ز گردون طلبد
در شب و روز دی و تیر برابر گردد

گرنه از هیبت کوکب نجنبش باشد
بیم آنیست که ارکان فلک در گردد

بس عجب نبود اگر خیل جهانگیرش را
هفت اقلیم بیک هفته مسخر گردد

سوی بحر چون فکند چشم غضب گردد خاک
سوی خاک ار برحم نگرد زر گردد

هیچ از محکمی دولت او نیست عجب
گر غبار در او سد سکندر گردد

تیغ او باشد اگر فتح مجسم باشد
دست او باشد اگر جود مصور گردد

هرچه تقدیر در آینهٔ خود جلوه دهد
رخصت از قدرت او برده مقدر گردد

همچو موریست که گم کرده ره خانهٔ خویش
هرکه بی دوستیش در صف محشر گردد

سر شیر خدا پادشه دولت و دین
که خدا در پس عدالت کند او را تلقین

پادشاه صفوی نسبت بی شبه و نظیر
که بر همت عالیش قلیلست کثیر

آنکه بر آینه چون مدحت او خواهم ثبت
صفحهٔ آینه چون آب شود مسطر گیر

من فریدونم ازان پاک خورد امیدم　　من سلیمانم ازان باد برد انجمنم

این همه موهبت و لطف جهاندار بمن　　بهر آنست که من بنده شاه زمنم

شاه دین شاه صفی آنکه بتایید خدای
می سزد و آنکه بگوید منم امروز منم

پادشاهی که جهان زیر خور خوان وی اند　　همه احرار جهان بنده احسان وی اند

آنکه بگزید ز شاهان جهان بیچونش　　متصل شد بابد دولت روز افزونش

آنکه هر کس که نه بر خاک درش جان بازد　　در همه شرع حلالست که ریزی خونش

آنکه گر مهر نه بندد بی خصمانش تیغ　　چرخ از معرکه خویش کند بیرونش

آنکه تفریق کن ار در دل ما کش گذرد　　کاف ناچار دل خود بکند از نونش

اختر از نور غلامیش نیارد بجبین　　چون حبابی بدر از خود فکند گردونش

توسن چرخ ازان تنگ شفق میگیرد　　که کند نسبت خود ساخته با گلگونش

با فلک گر بکنم نسبت خاک در او　　بهر آنست که از خویش کنم ممنونش

هر کجا رایت او قامت موزون افراخت　　سرو چون جلوه کند با قد ناموزونش

هر که از طعنه تیغش سپر خود را زد و　　می شمارند عزیزان جهان مطعونش

دشمنش در کلبهٔ ویران خویش / همچو جغد ماده پرکنده باد

در نماند و پستش هرگز بسر / هر که باشد دشمنش درمانده باد

خصمش ار دارد فروغی از دروغ / همچو صبح اولین شرمنده باد

در دو شاخه دست خصم دولتش / پای خصم دولتش درکنده باد

تا که حرف بندهٔ آزاد هست / حرز جان او دعای بنده باد

تا که گردون هست و ماه و سال او / باد افزون دولت و اقبال او

بعد سی سال که در خاک سیه بود تنم / بر دمید است کنون صبح سفید از کفنم

گریه شادیم از دیده روان گردیدست / تا مگر آب برد رایت بسوی وطنم

رو بدنیا نکنم باز گر این شاهد شوخ / چون زلیخا بدراند ز قفا پیرهنم

مرده در آب بقا خضر مبارک قدمم / خفته در خار خسک یوسف گل پیرهنم

همه اسباب سلامت ز من آمد بوام / گرچه در بزم بلا شمع ملامت لگنم

از دم گرم ملک صبح دمد از شامم / وز دل سرد جهنم شده حله قند در چمنم

برگ کاهی نتوانم که کنم از دیوار / گرچه در مکتب غم همسبق کوهکنم

جوید از احسان او حاتم نصیب — خواهد از شمشیر او رستم امان
آن جوانبختی جهانداری که هست — پیش دستش در خجالت بحر و کان

انکه چون او در جهان شاهی نبود
همچو او بر آسمان ماهی نبود

انکه خورشید فلک دیدار اوست — مجمع خلق جهان دربار اوست
تا ز سر بد در امان باشد مدام — آسمان در سایهٔ دیوار اوست
جان دریا در کف دست وی است — کان گوهر کلک گوهربار اوست
مغز دولت در سر اقبال وی — راز گردون در دل هشیار اوست
ماه نو ته جرعه از بزم او — قرص خور ریگ ساغر سرشار اوست
نار گل از رنگ گلزار وی است — نور خور از بخت برخوردار اوست
بخت چون ما قابل پاس دولتش — کهکشان آسمان یک تار اوست

اهل عالم غرق احسان وی اند
همچو انجم بر سر خوان وی اند

آفتاب دولتش پاینده باد — جن و انس این آستان را بنده باد
دوستانش را دهان از انبساط — چون گلوی کبک پرخنده باد

عالمی از دولتش آسوده اند
قدسیان رخ بر درش سوده اند

برج جبر درگاه او جا میکنم
عالمی از نو تماشا می کنم

گر ره من سوی وصل او بود
جان بخاک راه سودا میکنم

خم بخم زان کوی میکردم گذر
دل ز یک بیغوله پیدا میکنم

با ملایک میشوم هم آشیان
چون سگش را آستان جا میکنم

می نشینم بر درش وز مهر خویش
آرزوی دل مهیا میکنم

ور نبخشد آرزوی سهل من
چون سگان فریاد و غوغا می کنم

هم بقدر همت پست منست
آرزویی کز تمنا می کنم

گوشه خواهم باندک توشه
تا دعای شه کنم در گوشه

پیرم و بیچاره و بس ناتوان
لیک دارم در دعایش جان و جان

چون سگ این آستانم در ازل
بایدم از خوان او یک استخوان

بهر من از خوان او کاین نی بود
گاه نیمی استخوان گه نیم نان

شاه دریا دل صفی شاهی که هست
زیر فرمانش زمین و آسمان

شد ضمیرش مخزن اسرار حق
یار او شد حق چو او شد یار حق

روز و شب معمار عدلش زین بسیط
در ره باطل کشد دیوار حق

نیست بیکار از عدالت یکنفس
هست عدلش روز و شب در کار حق

عالم حق بود ویران پیش ازین
شد کنون معمور زین معمار حق

بازوش از زور توفیق خدای
گرد عالم میکشد پرگار حق

حمله بر دیوار باطل میزند
جابجا بازوی مسمار حق

در دلش پیدا بود اسرار غیب
در رخش تابان بود انوار حق

آسمان یک خیمهٔ اقبال اوست
ذات حق آیینهٔ تمثال اوست

گر سوی تسخیر عالم رو کند
آنچه نتواند قضا کرد او کند

گوهر تیغ دورویش در مصاف
با زمین و آسمان یکرو کند

تازه کرد و سبزه این دشت خشک
گر گلی از گلشن او بو کند

آسمان سبز در خرگاه او
چون کبوتر ذکر هو یا هو کند

هم مگر حیدر تواند کرد و بس
آنچه او با قوت بازو کند

برکند از خیبر حیدر او در
روی عدل او و داد و در سو کند

دولتی هم دارد از خصمش جه باک — دولت او در عذاب دولت است

یافت دولت دشمن مقتول او — زخم تیغش فتحباب دولت است

کهکشان تیغیست بر پهلوی خصم — خصم بر رویش کباب دولت است

بر میان جسم سپید دشمنش — جون کمان در ماهتاب دولت است

عمر خصمش باد کز روز نحیست — صد مسیحش در رکاب دولت است

دولت وی باد دایم برقرار — جون عدو در انقلاب دولت است

شکر لله کز عطای کردگار — آمدم از تیه محنت بر کنار

مانده بودم از هجوم درد و غم — همچو مرغی خفته در سوراخ مار

صبح بودم در حقیقت لیک بود — روز و شب در کسوت شامم مدار

داشتم در ظلمت و در نور جای — که نهان بودم بخود که آشکار

گاه میماندم جو سنگ اندر زمین — گاه میرفتم بکردون جون غبار

ناگهم تایید دولت ره نمود — سوی درگاه شه عالی تبار

خسرو گردون شکوه تاجبخش — خسرو گیتی پناه کامکار

گنج عالم گر همه یکجا شود — بس بچشم خوار و ناپیدا شود

صبح ننماید ز گردون هر سحر / بخت وی در انتخاب دولت است

شام نبود اینکه میبینی تیره گشت / بر رخ خصمش نقاب دولت است

نعش خصمش کان نماید چون بنات / بزم سورش را رباب دولت است

منتهای پرورش کرد نصیب / عهد وی عهد شباب دولت است

چتر زرینی که بینی بر سرش / راستی گویم سحاب دولت است

چون نگرداند سپر انگشت خدنگ / بهر خصمش انقلاب دولت است

آن سپر دریای احسانیست و جود / قبه پاکش حباب دولت است

در عرق ملک چون خون جاریست / جوی شمشیرش که آب دولت است

در شراب از پاسبان خواهند خلق / پاسبان او شراب دولت است

با او باشد جهان چون بهشت / کان بهشتی خوی باب دولت است

سر ورق در مکتب اقبال او / گر بخوانی صد کتاب دولت است

ماه نو نبود که بینی بر سپهر / بخت او پا در رکاب دولت است

در شریعت گر ز من فتوی برید / کشتن خصمش ثواب دولت است

دشمنش مانند افعی ار چه بد / روز و شب در پیچ و تاب دولت است

تیغ خصمش گر بتابد که ز دور / آب نبود آن سراب دولت است

زود باشد تا کند با دختران اقفص / زانکه بر اوراق زر دستی لی تالان گشاد

رفته بود از دست کار عالمی اقبال او / دست در اصلاح این جمع تبه کاران گشاد

خضر اقبالش مدد فرمود گر کلک مسیح / هر طرف بر صفحه چندین چشمه حیوان گشاد

پیرفزا کام بخشا ای تو پیش از حد عقل / گوهر مدحت ز طبعم همچو لعل از کان گشاد

پیر زال چرخ دارد رشته مردم گره / از زبان ایام گره می‌باید از مردان گشاد

بخت من هم بسته دارد پیر بر کار مرا / خود بدست بست مرد و این گشاد و آن گشاد

تا بدست خویش نتوان بست و بر روی رزق / تا در ارزاق را باز و رخود نتوان گشاد

باد افزون دولت و اقبال و عمرت دم بدم
تا بیاید کار و بار اهل عالم زان گشاد

شاه ایران آفتاب دولت است / در دم شمشیرش آب دولت است

مالک سر مملکت در حکم اوست / زانکه او مالک رقاب دولت است

گر مخاطب نیست بر دولت جز او / ز آسمان او را خطاب دولت است

نقطهای جوهر شمشیر او / هر یکی چندین حباب دولت است

شاه دریا دل بس صفی دین حق
آنکه عارش ارتکاب دولت است

شاه دریادل صفی شاهی که با اقبال او
هر چه مشکل را از آن نبود توان آسان گشاد

در ازل پیکان تیرش دوخت چشم امتناع
راه عشرتخانهٔ ایجاد آن پیکان گشاد

نام آن ایجاد کردند از ره تحقیق
تیغ او اول حصار قلعهٔ امکان گشاد

یاد مهرش نقد دل در سینهٔ آدم فکند
وز پیت لطفش طوق لعن از گردن شیطان گشاد

مد نباشد بحر را گر رایت می سیرد زمین
صیت جودش چون برآمد بحر هم دامان گشاد

گر بکار افتاد کمتر چاکر او را گره
آن گره را کهکشان با چار با دندان گشاد

بی نسیم او گلی از باغ نتوان گرفت
بی کلید او دری بر رزقها نتوان گشاد

تیغ او خورشید وار عدل افشاند برق
وز پیت او بارید یا ابر خدا باران گشاد

هیچ شاهی را نباشد بخت او و از دولت بخت
می نیارد پیش اقبالش در دکان گشاد

وسعتی دارد جهان جاه او کاندر برش
این جهان تنگ را بازیچهٔ طفلان گشاد

درد بگریزد دو اسپه رخ نتابد بر عقب
هر کجا جراح لطفش حقهٔ درمان گشاد

طبع او را دید خالق فیض رحمت عام کرد
عفو او را دید مخلوق و در عصیان گشاد

فتح باب مملکت پیوسته از بازوی اوست
رایت چون خیبر که بازوی شه مردان گشاد

با ضمیر او تفال آنچنان باشد که کس
با کمال صدق نیت فال از قرآن گشاد

گر دو مشکل هر چه آسان بود بر اشتر الملک
وانچه مشکل بود بر خلق خدا آسان گشاد

بادشان برو و ندانم بچه دریا افکند — دشمنان تو که جون کاه و تن کاهیدند
دفتر چرخ ترا دید خجالت بردند — ورنه طومار فلک را ز چه رو پیچیدند
جمله اعدای تو جون دانهٔ خشخاش و پوست — جمع گشتند و بیک گور زمین گنجیدند
بر هوا کوی پستان تو جو نارنج نمود — پردلان همچو زلیخا کف خود ببریدند
خصمت آن نعره برآورد زبی تابی درد — که نزاران همه از نعرهٔ او ترسیدند
گر نه خصم تو زانگونه زمین را گل کرد — که دران گل همه پیلان قوی لغزیدند
تو مه بدری و شاهان جهان جمله هلال — تو گل باغ جهانی و خلایق بیدند
ظالمان از اثر عدل تو در پشته و سر — جمله از چار سوی ملک دکان برچیدند
کوتشان گر شد از ان هیبت و شد خشم سفید — ظالمان جون خبر عدل ترا بشنیدند
شد کیانی که خلاف تو رسانند بدل — پر جدا از تنشان تا که بخود جنبیدند
گرم مدحت جو شدم با دل خرم شب دوش — قدسیان بر زبر چرخ بمن نازیدند
بدعا پادشه روی زمینت کردند — قدسیان خیر خلایق جو درین میدیدند

لطف باری و همت عمر طبیبی یارب
در جهان پیر و جوان جمله بامین میدیدند

گر بروی سینه سر تن وی از جان بگشاد — تیغ شاه دین و دنیا چه و ایران گشاد

باغ شد جمله بیابان جهان در عهدت / در زمان تو گل از خار بیابان چیدند
همه کس چشم براهند که رخ بنمایی / جمله ذرات جهان منتظر خورشیدند
تا مگر گوهر ذات تو شود زینت دهر / این همه کان وجود از پی آن کاویدند
این جهان سوخته‌ای از رخ بخشی قدمت / آتشی شعله زد و آب بر آن پاشیدند
یک بیک رشته شیرازه حفظ تو شدند / ورنه اجزای جهان در صدد تفریدند
بسکه در عهد تو دریا گهر و پشت نشست / ابرها جمله در ایام تو در باریدند
آن اثر کرد شکوه تو که از دهشت آن / آهوی و شیر بیابان بپهلوی هم چاریدند
کوه را چشنک رحم تو بدل گشت بگل / کبکها جمله ازین واقعه گل خندیدند
ماهیان جمله بیک جانب دریا شده جمع / خبر عدل تو از موجه همی پرسیدند
تا که اعدای ترا برفکنند از عالم / ابر و باد و مه و خورشید درین تمهیدند
شیر پستان رعیت شده پر از عدلت / پیش ازین گرچه حریفان به پستم دوشیدند
آهوان چون تو بصحرا شدی از بهر شکار / از پی زود رسیدن چه بجان کوشیدند
عید روی تو مبارک شده بر اهل جهان / قدسیان نیز بدل ذکر و این عیدند
تا بگلگون تو و داغ سرینش نازند / لالها از جگر کوه برون جوشیدند
نعل گلگون تو رشک مه بدر است ولی / میخها بر زبرش داغ دل ناهیدند

قصاید حکیم رکنا مسیحی سلمه الله تعالی

همه ذرات جهان فاش بتحت نالیدند / تا جمال تو در آیینه دولت دیدند

شاه شاهان جهان شاه صفی کز عدلت / شور تلخان همه از شوره زمین گل چیدند

ز آسمان گوش فلک تند ملایک یکسر / از زمین غیر دعایت سخنی نشنیدند

پدر قدر تو از جای بجنبید ز ور / چون پدر پای ترا با دو جهان سنجیدند

دوستانت همه در روی زمین جم صفت / دشمنان تو همه زیر زمین گزیدند

سروران همه آفاق چو دیدند ترا / رونق پادشهی پادشهان فهمیدند

شیهه توسن تو دید عدو در صف جنگ / همه آشفته تر از بید بخود لرزیدند

عاقبت روبر کابت بنهادند بعجز / فتح و نصرت که همه روی زمین گردیدند

توئی امروز درین عرصه که از بخت بلند / پادشاهان جهان رخ بدرت مالیدند

بسکه از معدلتت گشته کنون ظالم زبون / شیر بازده از آن مهر بهم ورزیدند

بلغ

